

www.lilibook.ir
t.me/lilibookiha



میگل انخل استوریاس

گردباد

ترجمه عبدالحسین شریفیان



میگل آنخل آستوریاس نویسنده برجسته گواتمالایی در جهان ادبیات امروز شناخته شده است و غالب آثار او به بیش از بیست و دو زبان ترجمه شده است. آستوریاس در سال ۱۹۶۷ موفق به دریافت جایزه نوبل شد.

آستوریاس در مصاحبه‌ای دربارهٔ رمان «گردباد» چنین می‌گوید: «... بعضی از شخصیت‌های رمان «گردباد» چنان زنده‌اند که اگر گذارتان به گواتمالا افتاد حتماً آنها را خواهید دید. انتقادهایی که در آن از جامعه آمریکای شمالی می‌کنم بخشی از زندگی من بوده و هرگز چیزی من درآوردی نبوده‌اند... ابتدا «گردباد» را نوشتم و قصد داشتم که آن را به صورت یک داستان کوتاه منتشر سازم اما وقتی که شاعر و نویسنده پانامایی، روخلیو سینان، در راه گواتمالا آن را خواند، گفت که این سرآغاز شکوهمندی برای رمان است. پس به تفکر و تأمل دربارهٔ آن پرداختم و آنگاه قهرمانان پدید آمدند و جان گرفتند.»





گرد باد

نوشته:

میگل آنخل آستوریاس

ترجمه:

عبدالحسین شریفیان



انتشارات بهنگار

تهران ۱۳۶۹

طرح روی جلد: مرتضی ممیز



مردباد

میگل آنخل آستوریاس

چاپ اول: ۱۳۶۹

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: صنوبر

انتشارات بهنگار - تهران - صندوق پستی ۶۸۵ - ۱۳۱۴۵

طرح آرم: مریم خراعی

میگل آنخل آستوریاس^۱ در نوزدهم اکتبر سال ۱۸۹۹ در گواتمالا به دنیا آمد. پدرش پیشه بازرگانی داشت و وی تحصیلات دانشگاهی را در رشته حقوق انجام داد و به اخذ درجه دکترا در این رشته نائل آمد. در سال ۱۹۲۳ به لندن و سپس به پاریس سفر کرد و هشت سال در پاریس ماند و در دانشگاه سوربن در رشته نژادشناسی به تحصیل پرداخت و به خصوص در رشته ادیان قدیم آمریکای مرکزی تخصص یافت. در سال ۱۹۳۰ در شهر مادرید داستان «افسانه‌های گواتمالا»^۲ را انتشار داد و در آن، کشور زادگاه خود را در خلال افسانه‌های کودکی به مردم شناساند. کتاب «افسانه‌های گواتمالا» به وسیله «فرانسیس دومیوماندر»^۳ به زبان فرانسه ترجمه شد. پل والرئ^۴ که برای کتاب مقدمه نوشته بود به وی گفت: «به کشورتان بازگردید، تا در میان هموطنانتان بهتر بتوانید اثر خود را توسعه دهید.»

آستوریاس به گواتمالا بازگشت، در حالی که پیش‌نویس کتاب «آقای رئیس‌جمهور»^۵ یعنی شاهکار خود را در دست داشت. انتشار این

1. Miguel-Angel Asturias
3. Francis de. Miomandre
5. Mousieur le President

2. Les Legendes de Guatemala
4. Paul Valéry

کتاب در گواتمالا قدغن شد، اما در سال ۱۹۴۶ در مکزیك انتشار یافت و سپس در سال ۱۹۴۸ در آرژانتین و سرانجام در فرانسه به چاپ رسید و نویسنده در سال ۱۹۵۲ به مناسبت انتشار همین کتاب موفق به دریافت جایزه ادبی «بهترین رمان خارجی» شد و از آن پس توجه جهانیان را به خود جلب کرد. دومین داستان آستوریاس به نام «مردانی از ذرت»^۶ در سال ۱۹۴۹ منتشر شد. در این کتاب نویسنده ویرانی جنگلهای بومیها را به دست سفیدپوستها نشان می‌دهد. آستوریاس چندین مجموعه شعر نیز انتشار داده و چندی سردبیری یکی از روزنامه‌های ادبی را به عهده داشته و در سال ۱۹۴۲ به نمایندگی مجلس ملی انتخاب شده و پس از آن مأموریت‌های سیاسی یافته است. در این سالها مجموعه سه داستان را به نام «گردباد»^۷ (۱۹۵۰) و «پاپ سبز»^۸ (۱۹۵۴) و «چشمان دفن‌شدگان»^۹ (۱۹۶۰) که هر سه از مهمترین آثار وی به‌شمار می‌آمدند به وجود آورد و در آنها به شدت عصیان دهقانان را در برابر محترکان وصف کرد. آستوریاس در سال ۱۹۴۶ به سمت وابسته فرهنگی در سفارت مکزیك منصوب شد، سپس با همین سمت به آرژانتین و فرانسه رفت و در سال ۱۹۵۰ جلای وطن اختیار کرد و در آرژانتین مقیم شد. در آنجا داستان «تعطیلات در گواتمالا»^{۱۰} را نوشت، سپس به فرانسه بازگشت. وی سفرهای بسیار کرد و به‌طور خستگی‌ناپذیر برای شناساندن کشورش سخنرانیها کرد. در سال ۱۹۶۶ سفیر کشورش در پاریس شد و جایزه صلح لنین را دریافت کرد. آستوریاس دو داستان مهم دیگر به وجود آورد به نام «زنی دورگه»^{۱۱} (۱۹۶۵) و «برکه‌گدا»^{۱۲} (۱۹۶۶) که در هر دو آنها از ستن

۶. "Hommes de Mais" در اساطیر گواتمالا بشی از ذرت بوجود آمده و نویسنده در این کتاب افسانه‌های موهومی کشور زادگاهش را با زندگی عادی و روزانه دهقانانی که در کوهستانها و تپه‌ها بسر می‌برند آمیخته است.

7. L'ouragan

8. Le Pape Vert

10. Week-end au Guatemala

12. La Flaque lu Merdiant

9. Les Yeux des enterrés

11. Une Certaine Mulâtresse

کشورش الهام گرفته و در آنها لحنی شاعرانه به کار برده است. آستوریاس هنگامی که در سال ۱۹۶۷ به دریافت جایزه نوبل در ادبیات نائل آمد اعلام کرد: «من این جایزه را برای خودم نگه نمی‌دارم، بلکه آن را به هموطنانم تقدیم می‌کنم.»

به‌طور کلی آستوریاس در آثار شورانگیز خود از فقر و نومیدی و سیه‌روزرگاری مردم کشور خود، به‌ویژه سرخپوستان، سخن می‌دارد و روانشناسی بومی و شعر فولکلوری را درهم می‌آمیزد، عاطفه‌وی نسبت به سرخپوستان کم‌نظیر است. از این‌رو، از لابلای آثار وی زندگانی غمبار این مردمی که از هستی ساقط گشته‌اند باز نموده می‌شود.

آستوریاس در سه رمان «گردباد»، «پاپ سبز» و «چشمان دفن‌شدگان» به تجزیه و تحلیل غم‌ها و نگرانی‌های وهم‌آمیز و دردخیز سرخپوستان بومی کشورش می‌پردازد و نشان می‌دهد که اینان دیگر با طبیعت مبارزه نمی‌کنند، بلکه به‌زعم خویش با سفیدپوستان و جامعه به‌نبرد برخاسته‌اند تا بلکه بتوانند روزی مقام و منزلت انسانی خود را دگر بار باز یابند و به‌آنان بقبولانند.

آستوریاس درباره رمانهای سه‌گانه گردباد، پاپ سبز و چشمان دفن‌شدگان چنین می‌گوید:

«با گذشت زمان درمی‌یابم که این «تثلیث مزارع موزکاری» از عناصری بهره‌ور است که در زندگی گواتمالایی‌ها ارزشی حیاتی دارند. بعضی از شخصیت‌های رمان «گردباد» چنان زنده‌اند که اگر گذارتان به گواتمالا افتاد حتماً آنها را خواهید دید. انتقادهایی که در آن از جامعه آمریکای شمالی می‌کنم بخشی از زندگی من بوده و هرگز چیزی من‌درآوردی نبوده‌اند. پاپ سبزپوش شخصیتی است که سخت مرا مجذوب خود ساخته است. از آنجا که اهل آمریکای شمالی است می‌خواستم که از او شخصیتی منفور بسازم. اما هرچه رمان پیشتر رفت جذابتر شد تا سرانجام به‌صورت مردی درآمد که همه دوستش داشتند و به یاریش می‌شتافتند. فکر می‌کنم که «چشمان دفن‌شدگان» در این میان

یک رمان واقعی است. چرا که قهرمانانش اعتبار و ارزش دارند. اما منتقدان حق دارند که این سه رمان را تا حدودی گزارش‌وار بدانند. من بر سر راهم از بوئنوس آیرس به گواتمالا مدتی طولانی در دهکده پرورش میوه گذراندم. قبلا نیز آن‌را می‌شناختم اما اکنون این شیوه زندگی را با چشمانی تازه و شاید تا حدودی از چشم یک روزنامه‌نگار می‌نگریستم. شاید این رمان‌ها را از آخر به اول نوشته‌ام ابتدا «گردباد» را نوشتم و قصد داشتم که آن‌را به صورت یک داستان کوتاه منتشر سازم اما وقتی که شاعر و نویسنده پانامایی، روخلیو سینان، در راه گواتمالا آن‌را خواند، گفت که این سرآغاز شکوهمندی برای رمان است. پس به تفکر و تأمل درباره آن پرداختم و آنگاه قهرمانان پدید آمدند و جان گرفتند.»^{۱۳}

ناشر

۱۳. در تهیه این یادداشت از کتاب «هفت صدا» ترجمه نازی عظیمیا و «آقای رئیس جمهور» ترجمه زهرا خانلری استفاده شده است.

آنچه از میگل آنخل آستوریاس به فارسی ترجمه شده است.

آقای رئیس‌جمهور	زهره خانلری (کیا)
تورو تومبو	زهره خانلری (کیا)
پاپ سبز	زهره خانلری (کیا)
تعطیلات آخر هفته در گواتمالا	زهره خانلری (کیا)
چشمان دفن‌شدگان	م. سجودی

در ماجرای غواص دو نکته نهفته است؟ یکی اینکه
هنگامی که چون گداست برای غوص آماده می‌شود
دیگر، هنگامی که شاهزاده شده است با مرواریدش
بالا می‌آید.

از: رابرت براونینگ

۱

در نیرویشان هیچ شادی سهمگینی وجود نداشت. آن جسمهای
بیخوابی کشیده، پس از روزها و شبها کار، نیرو از دست داده بودند،
می‌لنگیدند و از رمق افتاده بودند. زمینی که بعضی بر آن نشسته بودند
و بعضی بر آن خوابیده بودند را تحت سیطره داشتند. بر همه‌جا چیره
بودند جز بر داغی دریایی رطوبت آلوده، ایستا و کورکننده. انسان
اراده‌اش را تحمیل کرده بود. دستان و ماشین‌آلات زمین را دگرگون
نموده بودند، تا مسیر طبیعی رودخانه‌ها را تغییر دهند، وسایل
برانگیزند و بناهایی برپا کنند تا خطوط آهن از میان تپه ماهورهای
شیب‌دار، از میان شکافها بگذرند و همگام آنها، ماشینهای درخت‌خوار
هم انسانها، محصولات کشاورزی، گرسنگی و غذا را جای‌جا کنند و
به این سوی و آن سوی ببرند. درختانی سرنگون شدند و شماری دیگر
غرس، تا بستر خاک از دست تازیانه باد درامان باشد و زیان و سایش
تبینند، و در دره‌ها و دربندها، و درون لانه‌های جانوران وحشی بینوا،
افسانه‌ای، سرکوب‌شده، نابودشده ولی در عین حال هنوز زندگی‌کنان،

صخره بیرون کشیدند، خروارها خروار سنگهای نادر بیرون آوردند. یا از بی‌نظمی‌ها و بی‌سامانی‌های طبیعت به‌سود خود استفاده کردند و برای عبور آبهای متلاطم، گل‌آلوده، کثیف، سرکشی که آن پایین‌ها خود را تمیز می‌کند آبراه‌ها حفر کردند و آن را از میان دره‌های سرسبز شعله‌ور گذراندند.

آدلایدو لوسروا، تا کمر عریان، با شلواری به‌پا که تقریباً بیشتر به‌لنگ شباهت داشت، و ریه‌هایی که خون را از گونه‌هایش کشیده بودند و تمامی هوای دریایی و ساحلی را به‌درون می‌کشیدند و می‌بلعیدند، و با چشمانی که در گستردگی (دریا) سرگردان می‌گشتند، و بخش کوچکی از گروه مردمی زحمتکش سختکوش که گرسنه، استخوانی و لاغر، ژنده و کهنه‌پوش، با موهای کثیف و ژولیده، با ریشهایی که چهره‌های روستایی‌شان را کثیف و بدقیافه می‌کرد، از همه‌جا به این سوی آمده بودند. وای خدایا!

وی با دستان پینه‌بسته، عرق‌ریزان، سرسختانه و پرتلاش کار می‌کرد. دولاوراست شدن، خم شدن، کمر راست کردن - مهره‌های ستون پشت، عین ستون فقرات مار سرمسین و سرخگون از تنش بیرون می‌زد - خم شدن، کمر راست کردن، باز و بسته شدن لولاهای کمرشان به‌هنگام بار زدن به واگنهای لوکوموتیو هزارساله‌ای که این بارها را از آن راه دور به ماشین سنگ‌شکن می‌رساند: یعنی به ماشین غول-پیکری که این سنگهای درشت را می‌بلعید و به‌صورت باران سنگریزه بیرون می‌فرستاد.

دریا، که در این‌جا از دیگر سواحل وحشی‌تر است، با آن پژواک سهمگین شوریدگی‌ها و آشفته‌گی‌هایش، پسزمینه‌ای همیشه حاضر و ناظر است: افق صدایی که، اگر کسی از تپه‌ای بالا برود و از آن دور دورها و یا از نزدیک به آن نگاه کند، به‌خط یک آتش نیلگون می‌ماند. تازه‌واردها، کنجکاوانه اینک اقیانوس آرام چگونه چیزی است، از درختان

سر به آسمان کشیده بالا می‌رفتند تا در بامدادان و پسینگاهان رنگ سبز شیرین‌اش، رنگ يك آووکادو یا گلابی وحشی شکسته سرخ دانه، را تماشا کنند.

ساحل دریا، همسایه‌ای خطرآفرین است. نهالهای سرسبز درهم پیچیده و گره‌خورده‌ای آن‌را پوشانده‌اند، و در آن دنیای سبز درهم گره‌خورده، خیل پرندگان تنها نشان زندگی دنیای وحش است، و پاره‌های هیاهوگر رنگین‌کمان که در برابر شاهینهای آبنوسی‌رنگ و بازهای سیاه‌رنگ پرکلاغی رخ می‌گشاید؛ همه اینان در برابر محیط ژرفی به‌تصویر کشیده می‌شوند که با این سبزی‌نگی يك یگانگی داغ و کورکننده می‌ساخت.

آدلایدو لوسرو به یکی از همقطاران‌ش که کنار وی و میان سی و شش کارگر سنگ‌درآری که به این واگنهای سرخرنگ پر سر و صدا و لق‌ولقوی لوکوموتیو‌کذایی بار می‌زدند قوز کرده چمباتمه زده بود، گفت: «کوچو، با تو هستم چقدر داغ است!»
— بله، چقدر داغ است، لوسرو.

سرکارگرها به‌ردیف يك یا به گروه‌های پنج یا ده نفری. درحالی که مقداری ابزارآلات و وسایل کار با خود حمل می‌کردند، پشت سر يك مباشر راه افتاده بودند و به‌سوی دره‌هایی می‌رفتند که در آنجا سکوت همه را در خود فرو می‌برد: سکوت و حشراتی نادیدنی که وقتی خورشید بر فراز آتش داغ جنگل و بخار آب مرداب بالا می‌آید و ذغال داغ نیمروز را می‌سازد، جوش و خروش و نوای ارکسترشان را هرچه بیشتر بلند می‌کنند.

صدای نفس‌نفس‌زدن کارگرانی که کنار دست آدلایدو کار می‌کردند ظاهراً سنگها و صخره‌هایی را در خود فرو می‌برد که از روی زمین تکان می‌خوردند و با خستگی و درماندگی مخملین‌آدمیزادگان که فرو— افتادنشان را سهولت می‌بخشید به‌سوی واگنهای باری می‌رفتند.

اما این هم نبود. چیزی که روی داده بود، و کوچو هم از آن به‌خوبی آگاه بود، این بود که آنها پس از چندین و چند ساعت کار کردن و دولا

و راست شدن کر می‌شدند و، چون نفسهای تندشان از میان استخوان سرهایشان به بیرون می‌رفت، فقط صدای پر و تهی شدن سینه‌هایشان، و بالا آمدن و فرو افتادن دستهایشان و بازوهایشان را هنگامی که چنگ می‌انداختند و با ناخنهایشان خاکها را برای بیرون آوردن سنگها به هم می‌زدند و سنگها را روی کف واگنهای باری تلتبار می‌کردند و پیوسته دولا و راست، دولا و راست می‌شدند و همینطور صدای باز و بسته شدن لولا‌های کمرهایشان را به گوش می‌شنیدند.

در برابر هر صدایی کر بودند مگر نفس کشیدن خودشان. گردی که برمی‌خاست، گردی که روی قطرات عرقشان چسبندگی می‌یافت، کورشان می‌کرد، و به کارشان آنقدر ادامه می‌دادند تا صدای سوت سرکارگر، که در کلبه‌اش که از نی‌های وحشی و علفهای خشک ساخته شده بود نشسته بود، بلند می‌شد و زمان نهار خوردن را اعلام می‌کرد. آنگاه دست از کار می‌کشیدند.

زنان فریبندگان ستعمار بودند، و هنگامی که توریتلا یا نان‌گرده، پنیر تازه، سوسیس گوشت خوک، سوسیس خون، گوئیسکوئیل^۲، یوکا^۳، دلمه موز، لوبیا برشته می‌فروختند پیوسته می‌خندیدند و می‌خندیدند. مردها پس از آنکه از لوله داغ و لب‌سوز، بی‌آنکه لب‌به‌آن بزنند، آب می‌نوشیدند و در حالی که صورت را نیم‌شو می‌کردند، آب سرد بر سر می‌ریختند. پس از خشک کردن صورت با برگ درختانی که در دسترسشان بود، و همینطور که مواظب بودند نشان ندهند گرسنه (chiehieaste) هستند، نگاههای خاطرخواهانه‌شان را به سوی غذاهایی که زنان غذا فروش آورده بودند می‌چرخاندند.

سوس‌های فلفل سبز دهان‌سوز و تند، لوبیا، گوشت چرب پردنبه، سیب‌زمینی‌های زرد رنگ، آووکادو، پنیر، از نانها و گرده‌های ساندویچ گونه توریتلا و نانهای چرب و چیلی و ادویه خورده می‌چکیدند. قهوه پر از شیر، شیر پر از آبی که هزاران دانه ریز و

2- Guisquiles

3- Yucca

سیاه قهوه بر سطح آن شناور بود - دانه‌های ریز قهوه ساییده شده - از دهانه قوری‌ها به روی فنجانهای سربی می‌ریخت، و مردها تکه‌های نان تورتیلا را، یا تکه‌نانه‌های دیگرشان را، با انگشتانشان تا بالای ناخنهایشان در فنجانهای لبریز فرو می‌کردند و معجون سوپ‌گونه را از میان انبوه پشه‌ها و سبیل‌هایشان می‌گذراندند و در دهان سرازیر می‌کردند.

بوی زنان چنان هیجان‌انگیز و مشخص بود که مردها به‌آنان تنه می‌زدند، به‌این قصد که توجه آنها را هم در آنجا و هم در آن هنگام که استوار خم و راست می‌شدند، و در حالی‌که آن بوی ترشیده و اسیدی هنوز در دماغشان بود، و به‌هنگام بار زدن به واگنهای باری، توجه آنها را به‌سوی خود جلب کنند؛ اما زنان که معجون گره خورده و پیچیده‌ای بودند از غذا، گیسوها، سینه‌های گرم درون بلوزها و پیراهنهای کثیف و چرکین، و باسن‌های پرگوشت و قلنبه، وعده دهان، و با قول و قرار و قبولی‌های آبی، که اغلب به‌وصال هم می‌انجامید، زیرا بیشترینشان آشکارا آبستن بودند، از کنار مردان می‌گذشتند و می‌رفتند.

صدای سوت سرکارگر به‌نشانه آغاز کار بلند شد. آنهایی که هنوز غذا در دهان می‌جویدند - هر قدر هم می‌خوردند باز گرسنه بودند - یک بار دیگر به‌محل کار برگشتند.

مردی فریاد برکشید. یک پاره‌سنگ تقریباً هشتاد کیلویی برپای او فرو افتاده بود و دو انگشت شست پایش را تقریباً از پا جدا کرده بود. یک نفر دوید و رفت رییس یا سرکارگر را خبر کند، که او نیز، پیپ در دهان، و عینک بر نوك بینی سرخ‌رنگ میان صورت سفیدش افتاده، آمد و به‌آنها دستور داد آن مرد را به‌درون انبار موقتی منتقل کنند که در همان نزدیکی بود و ابزارها و ادوات کار، لباسها و لوله‌های نی‌ای آب را که کارگران از آنها به‌جای قمقمه استفاده می‌کردند در آن نگه‌می‌داشتند. او را روی یک پتو خواباندند و موضوع را به‌اداره خبر دادند.

درد چشم‌هایش را دیرگاهی بست، آنگونه‌که او را به‌خفگی دچار

کرد، مردی و بلوغش را به بچگی، به کودکی، بدل کرد. عین يك كودك
عر می زد. پانتالئون لوپز^۴. آنها لبان خشکشان را تر کردند. پینکی می زد،
بیشتر از فرط درد تا خواب آلودگی. دیگران می ترسیدند نکند مرده
باشد. اما نه. داغی هوای بعد از ظهر که خیال نداشت سرد شود او را
بیهوش کرده بود.

— کوچو، رام کردن زمین کار دشواری است.

آدلایدو لوسرو چهره اش را به درون شب تیره، نمناک، بی ماه، فرو
برد که فقط چند چراغ پراکنده درون اردوگاه اندک نوری به آن
می داد.

— دیدی، امروز پانتالئون بود؛ فردا، خدای ناکرده، نوبت به یکی
از ما می رسد!

— ببین کوچو، اگر ما بشمریم، هیچوقت نمی توانیم خط بکشیم و
جمع بزنیم. تعدادشان به حدی زیاد شده است که نمی دانم چطور شده
است که ما هنوز زنده ایم و داریم راه می رویم. موضوع اقبال و شانس
در کار است. کسی چه می داند؟ اما چیزی که آدم در این جور کارها یاد
می گیرد این است که اگر نوبت به کسی برسد دیگر راه گریزی نیست.
عین همان روزهایی که من با لئون لوسیو^۵، همان چینی، کار می کردم
که يك مار زنگی او را کشت. مار از کنار پای من گذشت و رد شد و
کاری به کار من نداشت. مار او را هدف قرار داده بود، آن بیچاره
زبان بسته! ورم کرد. من مواظب بودم و خودم دیدم که رییس، که
اردوگاه را اداره می کرد، حالش به هم خورد و از حال رفت. آن بیچاره
لاغر و مردنی دیوانه شد. کوچو، من با تو شرط می بندم، یکی از آن
عنکبوتها او را نیش زده بود، از آنهایی که آدم را به تب می اندازند
از آن تبهای تندی که به سر می زنند. خوبال^۶ هم با آن بدشانسی هایی
که و بال گردن کارگرهایی شده بود که با او از خالیپاتاگوآ آمده بودند،

4- Pantaleon Lopez

5- Leon Lucio

6- Jobaldo

7- Jalpatagua

چیزی نمانده بود بلایی به سرش بیاید. سه تایشان وقتی زیر آن کوه سنگی کار می‌کردند زیر خاکی که بر سرشان فرو ریخت درب‌وداغان شدند.

کوچو سخن‌گویان از برابر آتش سیگار وی گذشت: «با همه این احوال کارشان را تمام کردند. آنچه که مردم به‌خاطر سرسختی و اراده‌شان، به‌خاطر اینکه می‌دانند دارند چکار می‌کنند، و نمی‌خواهند یللی‌یلی بگردند و از زیر کار دربروند...»

— بهتر است بگویی به‌خاطر پول درآوردن، چون بدون آن چیز براق و گرد هیچ چیزی انجام‌شدنی نیست، حتی اگر خواسته باشی. عزم و اراده و سرسختی. آدم هرچه را که لازم دارد می‌تواند داشته باشد، اما اگر شانس و اقبال نداشته باشد، بیخودی و بی‌جهت زحمت می‌کشد و سعی می‌کند کار کند.

— آنها می‌دانند چکار دارند می‌کنند.

— من که نگفتم نمی‌دانند. بعلاوه...

— آنها کارهای بزرگی می‌کنند، همین‌را می‌خواستی بگویی؟ بهترین راه این است که بیایید و زمینهای بایر را برای کاشتن محصولات که آدمها با آنها بتوانند به زندگیشان ادامه بدهند دایر کنید.

از آن دور دورها، باد به‌اندازه‌ای که بتواند يك ریه را پر کند بوی قیر با خود می‌آورد، و واگنهای روشن و پرچراغ يك قطار از آن دور می‌گذشت. قطارها نه شب استراحت می‌کردند و نه روز. درختان به‌الوار بدل‌شده را به‌درون مخزن سوخت لوکوموتیوها می‌ریزند، و همچنین به‌خورد دستگاههای سنگ‌شکن و تمام ماشین‌آلاتی می‌دهند که یا هیزم گرم می‌شوند. کار، انسانهای بیشمار و ابزار و ادوات بیشماری را بلعیده است؛ سنگها در دل شعله‌های یکنواخت کوره‌ها اسفنجی‌شکل می‌شوند و به‌صورت سنگ آهک‌های خام و سفیدرنگ درمی‌آیند. شالوده‌ها و دیوارهای بناها سنگها و صخره‌های زیادی را می‌بلعند و همینطور سنگ بیشتری برای پل‌ها و تسطیح جاده‌ها و

سدهایی به کار می‌روند که آبهای به بند کشیده شده در آنها، همانگونه که ما در رؤیاهایمان می‌بینیم، آهسته و آرام راه می‌افتند و به درون توربین‌ها می‌روند، و آن نیروی برقی را به وجود می‌آورند که نور را به همه جا پخش می‌کنند. همچنین آن نیش زنبور آتشین و اخگرپرانی که خطوط آهن را سوراخ می‌کند، ورق‌های پولاد را به دو پاره می‌کند، و یا دوسر به هم متصل شده فلزات را برای ابد به هم پیوند می‌دهد.

در گسترش پروژه‌ها همگان به اقتناع و به خشنودی پیروزمندانه‌ای دست می‌یافتند. در این دستگاه اداری و سلسله‌مراتبی کار همگان، چه بزرگ و چه کوچک، در شادی حاصل از شکست دادن دشمن سهیم بودند؛ همگی احساس می‌کردند که در این پیروزی و کامیابی به تساوی شرکت جسته‌اند، عین تلاش‌های زمان جنگ، و به بهای يك قربانی فوق‌العاده گران، از زخمی گرفته تا مرده، بگذریم از شمار معلولین. همانطور که در تمامی ارتش‌ها مرسوم است، شماری نیز پای به فرار می‌نهند: آنهایی که به محض پای نهادن به میدان کارزار، از مبارزه پشت می‌کنند، می‌ترسند، و احساس می‌کنند که از نظر جسمانی توانایی جان به در بردن از این مبارزه و تلاش قهرمانانه را ندارند.

آدلاید و لوسرو، همپای کوچو، در حالی که هردو از فرط تب و لرز مالاریا می‌لرزیدند، عین سگهای بدگمان تصمیم گرفته بودند آگاه شوند آنها را با بیماران افزون دیگر، که در يك واگن و فشرده کنار یکدیگر روی چند عدل پوشالی که بر کف واگن ریخته بودند تا آنها رویشان دراز بکشند جای داده بودند، به کجا می‌برند.

سرانجام آنان را به يك بنای موقتی چوبین که بیرون آن‌را با رنگ سربی رنگ کرده بودند، اما درون آن رنگ نشده بود، وارد کردند، و در آنجا مردانی که ردهای سفید پوشیده بودند میانشان می‌گشتند و لوله‌های شیشه‌ای به دهان‌شان می‌گذاشتند لوله‌هایی که به خاطر الکلی که محض گندزدایی به آنها زده بودند طعم و بوی «گوارو» یا عرق داشتند و بعد سوزن به بازوهایشان فرو کردند تا خون از آنها بگیرند، و تمام این کارها را بی‌آنکه به چهره‌شان نگاه کنند انجام

دادند. اینان بیماران بسیاری به خود دیده بودند، پس به چه دلیل می‌بایست به بیمار خاصی علاقه و توجه نشان می‌دادند؟ بعد جمعه‌های گرد و کوچولوی قرص به آنها دادند، که گفتند برای درمان تب خوب است.

کوچو، پس از قورت دادن چند قرص نخستین، حس کرد که پشتش تر شده است، و لوسرو هم حس کرد که عرق از روی ستون پشتش راه افتاد و سرازیر شد. چه بیماری عجیب و غریبی. آدم به يك تب و لرز داغ و يك داغی منجمدکننده دچار می‌شود. وقتی حالشان جا آمد، سردرد رفت و سرگیجه هم تمام شد. و درحالی که کمی جان گرفته بودند، و دلشان می‌خواست از بستر بیرون بیایند، کاری نکنند، همه به چهره‌های یکدیگر نگاه کردند. چون هیچ آینه‌ای در آنجا نبود، هرکس به دیگری می‌گفت که چقدر رنگش پریده است، استخوان گونه‌هایش به خاطر لاغر شدن بیرون زده‌اند، و لاله گوش‌ها چقدر بیخون شده‌اند، چشمهایش بیفروغ و لبهایش نازک شده و ترك برداشته‌اند، و لثه‌هایش به زردی افتاده‌اند.

راهشان از هم جدا شد. کوچو سرفه کردن آغاز کرد. نه تنها او، بلکه خیلی از آنها، و از میان آنها شماری را برگزیدند ببرند و آن دور دورها در پایتخت رها کنند، یعنی در جایی که، آنطور که به آنان گفته بودند، آب و هوایی ملایم دارد و ممکن است بسرایشان خوب باشد. آدلایدو لوسرو، که يك بار دیگر کمی آب زیر پوستش دویده بسود و گوشت آورده بود، دستان لاغر و استخوانی دوستش را به یاد می‌آورد که به هنگام وداع دور کمرش حلقه زده بود. او مرده‌ای بود که از او خداحافظی می‌کرد.

— کوچو، متأسفم تو را به اینجا آوردم.

— احمق نشو. من خودم آمدم چون خودم دلم می‌خواست. تو فکر می‌کنی من بچه کوچولوم و تو من را مجبور کردی با تو به اینجا بیایم؟ اینقدرها هم بد نیست. در يك آب و هوای سردی که این داغی لهنّتی نداشته باشد، دوباره جان می‌گیرم و روی پای خودم می‌ایستم. حوصله

داشته باش و ببین. من دوباره برمی‌گردم. آنقدرها هم بدحال و ناخوش نیستم... مواظب خودت باش...

قطار حرکت کرد و رفت. قطاری که فقط مدت زمان کوتاهی در يك ایستگاه که به نظر می‌رسید ایستگاه قرص و محکمی هم نیست و انگار از درختان «مادرکاکائوس»^۸ و «گواروموس»^۹ و از شاخه‌های رونده و گسترده‌شان آویزان شده است توقف کرد. تمام کف ایستگاه از رشته‌های دراز پوست و برگ‌های نیم خشک و نیم‌مرده درخت اوکالیپتوس پوشیده شده بود. آن دورها کنار ساحل دریا برق آسمانی می‌درخشید. دو یا سه سگ لاغر و استخوانی روی تراورس‌های بین ریل‌ها که در يك سر پیچ و پشت پلی که رنگ‌های سرخ، آبی و سفید شکوه بامدادی آن‌را زیبایی می‌بخشید ناپدید می‌شدند می‌گشتند: همان پلی که می‌گذاشت رودخانه عین يك راه‌آهن آبی از زیرش بگذرد، رودی که چون به دریایی که سر در راه رسیدن به آن نهاده بود نزدیکتر می‌شد برشتاب رفتن خود می‌افزود.

آدلایدو کش‌وقوسی به‌خود داد، کلاه لبه پهنش را جابه‌جا کرد و، وقتی دشنه بزرگت داس‌مانندش را از لای کمر بندش بیرون کشید، آن را در دست گرفت و در حالی که با نوك آن سینه زمین را می‌شکافت، روی به‌سوی روستای کوچکی نهاد که نزدیک ایستگاه رخ گشوده بود. چیزهایی را که لازم داشت خرید، آنها را در کیسه‌اش نهاد. سپس ایستاد و يك سیگار پیچید، آن را روشن کرد، و بعد راه رفتن را از سر گرفت. تمامی این دنیای سبز جدید به چهار گوشه‌هایی تقسیم شده بود که چیرگی و حکمروایی خودکامانه طبیعت از آنها رخت بر بسته بود. جاده‌ها از میلیون‌ها برگ‌گی پوشانده شده بودند که از درختان جدا شده بودند، برگ‌هایی که بعضاً شکل ماهیهای به‌اسکلت بدل‌شده را یافته بودند و بعضی دیگر رنگ میوه درخت «چریمویا»^{۱۰} را. این برگ‌های دراز پارویی‌شکل آن حالت مخملینی را که از تنه و شاخه

درخت گرفته بودند از دست داده بودند و عین بال پروانه نازک شده بودند. تمامی برگهای درختان موزی که بر سر لوسرو سایه انداخته بودند طوری به نظرش می‌رسیدند که انگار پاروهای هیستند که سرهایشان را به سوی هوای داغ آسمان بلند کرده‌اند.

به چهارراه که رسید با مردی روبه‌رو شد که پاهایی آماسیده داشت؛ پاهایی که بدجوری متورم شده بودند. مردی که به «نیگوانتو»^{۱۱} معروف شده بود. پاهایش را در مشتی کهنه پیچیده بود که به دو تا سنبه می‌مانست، و شست دوپایش مثل دو سیب‌زمینی گندیده از لای کهنه‌ها سر درآورده بودند. وی نگاهی غمگنانه، چشمانی بی‌فروغ، بر او انداخت و از او پرسید که آیا دخترش را که همین حالا از خانه گریخته است ندیده است. لوسرو پاسخ داد که در راه ایستگاه راه‌آهن او را ندیده است.

نیگوانتو گفت: «خب، اگر ممکن است لطفی در حق من بکنید و دنبال او بگردید، و اگر او را دیدید به او بگویید که من مرده‌ام.»
— اگر او را همین دوروبرها دیدم، بهش می‌گویم. حالا بهتر است شما به‌خانه برگردید، چون با این پا خوب نیست تنها راه بروید. بعید نیست پایتان سخت درد بگیرد، چرا می‌خواهید يك همچون کاری به‌سر خودتان بیاورید؟

— پاهای من چیزهای بدتر از درد دارند. سالهاست که پاهایم به خواب رفته‌اند، انگار که به‌جای این دو پا دوتا سنگ به‌من داده‌اند. نگاه کنید شاید او را پیدا کنید...

پشت چند درخت، لوسرو صدای خش‌وخش يك دامن را شنید و وقتی سر برگرداند چهره رنگ بادمی سوخته دختری را دید که انگشت بر لب نهاده بود و به او امر می‌کرد ساکت باشد.
— باشد، اگر او را همین حول‌وحوش دیدم، پیغامتان را به او می‌رسانم.

لوسرو به او قول داد این کار را بکند و با این قول شریک جرم دختر شد.

نیگوانتو با پای بالش گونه اش به راه افتاد، و همینطور که از میان برگهای درختان سایه افکن و از زیر شاخه های نازک آنها می گذشت پیوسته غرولند می کرد. آدلایدو لوسرو به همان سویی رفت که دختر پنهان شده بود.

وقتی به کنار دختر رسید، به او گفت: «بد کاری کرده ای، و بدی کردن با این صورت قشنگ هیچ کار خوبی نیست، واسطه اینکه، به قول او، او پدر تو است.»

آن گل قهوه ای رنگ با شنیدن این سرزنش ها سر به زیر انداخت، اما آنچنان نوری از تمامی چهره اش می تابید که نشان می داد برای حرفها و عتاب و خطابه های لوسرو به اندازه پیشیزی ارزش قایل نیست. دخترک بی آنکه کلمه ای بر زبان بیاورد راهش را گرفت و رفت و طوری راه می رفت که گرد و خاک به هوا بلند کرد و بعد با سرعت بیشتری گام برداشت و گذشت.

آدلایدو به دخترک، با آن پیراهن یقه بلند گلی رنگ، دامن زرد دراز تا قوزک پا، و آن گیسوان سیاهی که از زیر دستمال سر بیرون آورده و روی کمرش افتاده بود، خیره شد، و گذاشت تا بی هیچ گفتگویی برود. جوری به دختر زل زده بود که دشنه داس مانندش از دستش فرو افتاد، که اگر پایش را به چابکی جابه جا نکرده بود، کارد آن را از هم دریده بود. وقتی کارد را از زمین برداشت، خطاب به کارد گفت: «یک همچون فراری نداشتیم، که وقتی من حواسم اینجا نیست تو به زمین بیفتی! کارد خیلی بدی هستی، می خواهی به ما بگویی که وقتی تو می افتی، من می میرم.»

شاخه های پر برگ و انبوه موزهایی که آن سوی بودند به یک هرس جانانه نیاز داشتند، به بریدن و دور انداختن تمام شاخه ها و برگهای خشکی که به تنه ها چسبیده بودند. اینها هم عین کوچوی بیمار بودند، کوچویی که فقط گوشه پایش مانده بودند؛ بیمارگونه عین دوستش

کوچو، و این برگها درست عین همو در باد سرفه می کردند.
لوسرو ایستاده بود و پس از ناپدید شدن دخترک به همه چیزی
می اندیشید. اگر کلاهش را جابه جا نکرده و روی خاک تف نینداخته
بود و با صدای بلند حرف نزده بود حتماً به همان حال باقی می ماند:

— آه، احمق! اگر همینطور بایستی هیچوقت به او نمی رسی!
برسینه جاده ای گسترده و پهن، که برای ماشینهای ساخته بودند
که مایعی اسیدی و شیرین و آبی رنگ روی شاخ و برگ موزه های ریختند
تا بیمار نشوند، راه افتاد و رفت. یکی از همان ماشینها خورخورکنان
از جاده می گذشت و باران مواد بر سر و روی درختان می پاشید.
پروانه ها بازی کنان به این سوی و آن سوی می پریدند، و گه گاه و در
فاصل زمانی نامعین صدای آواز «سنز و نئل»^{۱۲} به هوا می خاست و
گوشها را نوازش می داد.

— اگر من جای تاتا (پاپای) تو بودم يك كتك جانانه بهت می زدم.
دختر پاسخ داد: «اگر. اما حالا که نیستی...»
— راستی کجا داری می روی؟

— مگر نمی بینی؟ من به همان طرفی که رو کرده ام می روم، اما اگر
تو بخواهی، بی آنکه نگاه کنم، عقب عقب هم می توانم بروم... و
بی درنگ برگشت و عقب عقب راه رفت و بالحنی شاد و باشیرینترین
ادا و اطوار گفت: «من حالا به همان طرفی می روم که تو هم می روی!»
— ای گستاخ!

دخترک با چنان شتابی عقب عقب راه می رفت که واقعاً مثل اینکه
بال گرفته بود و از او دور می شد. لوسرو برتندی گام افزود اما
نمی توانست به او برسد. به این ترتیب مسافت زیادی با هم پیمودند،
درحالی که دختر همانگونه عقب عقب می رفت و او نیز سر در پی او
نهاده بود و می آمد.

– حالا دیگر به من نگو که دلت نمی‌خواهد يك شوهر برای خودت پیدا کنی.

– اما چون شوهر خوب پیدا...

لوسرو، که سریعتر گام برمی‌داشت، گفت: «چرا، پیدا می‌شود. برای تو شوهر پیدا می‌شود.»

– اما چون پاپام راضی نمی‌شود من شوهر کنم...

– آخر تاتای تو از این چیزها چه سرشته‌ای دارد؟ لوسرو هنوز هم به سرعت راه می‌رفت.

– چرا نباس داشته باشد، آنهم او که وقتی زن اولش مرده بود با نانای (مامان) من عروسی کرد؟ اگر می‌خواهی بدانی، او تا حالا دوبار زن گرفته.

«او فقط درباره مردها می‌داند، اما از احوال زنها بی‌خبر است. موضوع تو...» به‌حدی تند می‌رفت که نمی‌توانست صدایش را به‌گوش دخترک برساند.

– اما نانا هم دلش نمی‌خواهد من شوهر کنم. او که باس بداند چرا. – آخر، دلیلش این است که تو يك شوهر حسابی و درستی پیدا نکرده‌ای.

– آن‌را که پیدا نمی‌کنم، واسطه اینکه من يك آدم درست و حسابی می‌خواهم و يك همچون آدمی هم پیدا نمی‌شود.

«کی می‌گویند پیدا نمی‌شود؟» اکنون به‌حالت دو می‌رفتند. اندکی بعد آدلایدو ایستاد، و همین‌طور آن دختر، اما اندکی دورتر، محض احتیاط.

– اسمت چیست؟

– آدلایدو لوسرو. چطور مگه؟

– خواستم بدانم. اسم من هم، چاکر شما، روزلیادولئون^{۱۳} است.

– من هم همین را می‌گویم، چاکر شما، هر امری دارید بفرمایید

اطاعت می‌شود. آدلایدو چند گامی پیش نهاد، و دخترک هم چندگامی عقب‌عقب رفت، و فاصله را نگه‌داشت.

— شرط می‌بندم که این حرفها را به‌همه آنها زده‌اید.

— به خلیپه‌اشان، اما این را همین حالا به‌شما می‌گویم.

— پس حالا که اسقف دارد می‌آید از شما می‌خواهم که پدر تعمیدی‌ام باشید.

« پدر تعمیدی!» و کوشید دست‌دراز کند و کمرش را بگیرد، و کمرش را طوری گرفت که نتواند فرار کند و عقب‌عقب راه بیفتد.

— ول‌کن بروم!

— به‌شرطی که بایستی و با من حرف بزنی...

— چرا حرفه بزنی؟ چه بهتر که تو هم به‌راه خودت بروی.

جیغ و شیونی که پیرزن جفندصورت به‌هنگام دیدن آنها — وقتی که او دخترک را سخت در بفل می‌فشرد و دختر هم تلاش می‌کرد از چنگ او بگریزد — بلند کرد سخت و حشتناک بود. عده زیادی، که بیشترشان زن بودند، پشت سر این پیرزن جفندمنظر ایستاده بودند، و همینطور شماری بچه و سگهایی که پارس می‌کردند. انگار که اینان از دل زمین بیرون آمده بودند. لوسرو دختر را بی‌درنگ رها کرد، اما هیچ سودی نداشت، زیرا پیرزن و زنهای دیگر پیوسته جیغ می‌کشیدند و سگها هم همچنان برایش پارس می‌کردند.

آن پیرزن جفندچهره و نیگوانتو، که با آن پاهای بالش‌گونه‌اش آهسته و آرام می‌آمد، انگار که داشت شنا می‌کرد، او را به‌هر کاری با دخترشان متهم کردند. بچه سال! بچه سال! بچه سال! این چیزی بود که این‌دو پیرمرد و پیرزن جیغ‌زنان و هوارکشان می‌گفتند و چیزهایی عین آب دهان یا چیزهایی که از بطری خشم و غیض بیرون بزند از دهان بیرون می‌دادند.

دشنه داس‌مانندش نخستین چیزی بود که سربازان، که پس از شنیدن این همه جیغ و هوار دوان‌دوان از سر پست‌های ارتشی‌شان آمده بودند، از دستش گرفتند. لوسرو آرام و بی‌سروصدا با آنها رفت.

هنگامی که سربازان اصرار ورزیدند که دختر هم باید با آنها بیاید و در دادگاه شهادت بدهد، پدر و مادر وی بیش از همه اشکال‌تراشی و بهانه‌تراشی کردند. هیچ فایده‌ای نداشت. نیکوانتو لنگ‌لنگ‌لنگان پشت سر دخترش راه افتاد و آمد، همین‌طور آن پیرزن جغدچهره، که بوی چربی و مدفوع نیز با او می‌آمد. از يك تپه یا پشتۀ كوچك كه پاسگاه ارتش و دادگاه برآن و میان درختان نارگیل استوار بود بالا رفتند.

آن مردی که سمت امین صلحی یا رییس دادگاه بخش را داشت، و از مقامات والای آن حوالی بود، ماجرا را به‌آسانی فیصله داد. — آدلایدو لوسرو، شما با دختری که به‌او تجاوز کرده‌اید ازدواج خواهید کرد، والا به‌زندان ابد محکوم خواهید شد.

لوسرو دفاع‌کنان گفت: «من کاری با او نکرده‌ام. او می‌تواند به شما بگوید که من حتی سعی نکرده‌ام کاری بکنم.» آن پیرزن زیرلبی گفت: «هیچ کاری باهاش نکرده! او را خراب کرده!»

نیکوانتو آتش خشمش را شعله‌ور ساخت و گفت: «بیشرف! دزد سرگردنه! او می‌دانست که من دنبالش می‌گردم. من از او خواهش کردم او را پیدا کند، و او هم وقتی او را پیدا کرد، بیا ببین چه کرد...» از چشمان آن مرد که بین چین و چروك‌ها، ریش و سبیل و ابروان‌پنهان شده بود اشك يك پدر خشمگین سرازیر شده بود. آن پیرزن جغدچهره هم با گریه و های و هوی عقدۀ دل را گشود.

روزلیادولئون کمر را زیر بار شرم خم کرده بود. آن دختر عین حیوان کوچولویی شده بود که چشمان انسانی داشت، دهانی خشک، زبانی لال و بسته انگار که عقرب جراره او را نیش زده باشد. او که با وجود چشم به‌هم‌زدن‌های پیوسته و نگاه کردن به‌این سوی و آن سوی نمی‌توانست حتی يك قطره اشك از چشم‌ها بریزد، به سختی توانست دستمالش را که محکم در دست می‌پیچاند و می‌خواست آن را سوراخ کند بدرد.

— خوب، مهم نیست که این دختر خودش را قبلاً بدبخت کرده است

یا نه، در هر صورت تو اکنون در بحرانی‌ترین موقعیت زندگی‌ات هستی: اینکه تو ازدواج ما را داری جشن می‌گیری. رییس دادگاه بخش ظاهراً خیال می‌کرد که خودش خیال دارد ازدواج کند.

— هیچکس نمی‌داند... من می‌رفتم با دوست بیمارم که می‌خواست به پایتخت برود خداحافظی کنم، و صبح روز بعد کنار روزلیا از خواب بیدار شدم. آدلایدو سالها بعد و هرگاه که صحبت به موضوع ازدواج می‌کشید این چیزها را می‌گفت. حقیقت امر این است که تمامی دوستانش تحت تأثیر «گوارو» یا عرق ازدواج کرده بودند. «اما لا اقل وقتی این کلاه را بر سرم گذاشتند، من کاملاً بیدار و هوشیار بودم.» خانه آدلایدو لوسرو، آجر به آجر، رج به رج، ماله پس از ماله، و در هر یکشنبه و روز تعطیل بالا می‌رفت و شکل می‌گرفت، و هرگاه که خسته و ناراحت نبود، مثل آخر وقت بعد از ظهرها، خود را با کارآجر—چینی سرگرم می‌ساخت. سیمان خوب و دیوارها به کمک شاقول واقعیت می‌یافتند. سقف‌سازی از همه چیز دشوارتر بود، اما آن‌هم ساخته شد. يك روز خوب و شاد، چشمان روزلیا دیگر نتوانستند آسمان بالای خانه را ببینند، بلکه فقط تاریکی حاصل از کاشیهای بالای تیرآنها و الوارها: تاریکی ویژه‌ای که انگار خانه گیسو بر سر نهاده بود و تو از درون آنها به آن نگاه می‌کردی. گیس‌های جداگانه ساخته شده از چوبهای تازه تراشیده شده، از خاک تر و کلم تازه و خام.

لوسرو رنگهای درون قوطی‌ها را به هم می‌زد تا خانه را نقاشی کند. برای همسرش توضیح می‌داد: قسمت بالای دیوارها به رنگ گلی و قسمت‌های پایین زرد. زن پاسخ می‌داد که این جوهری قشنگ نیست و بدناماست، و او هم قبول کرد که بدناماست.

— برای اینکه اون روزی که تو را برای اولین بار می‌دیدم، روزلیا دولئون، تو لباس آن رنگی به تن کرده بودی.

وی با لطافت و نرمی ویژه‌ای، برس رنگ را روی دیوارهای تشنه به رنگ، می‌کشید، آنقدر که زیبا می‌شدند و رنگها صاف و یکدست. خانه را متبرک کردند. چون کشیش در آنجا نبود، يك نفر آب مقدس

بر آن پاشید. در آن حوالی کشیش به تدرت دیده می‌شد و کسی به آن سامان نمی‌آمد. آنها با دادن يك سور، خانه را متبرک کردند. دوستانشان را میهمان کردند. آنها خانه را با زنجیرهای کاغذی آبی و سبز مخملین و ابریشمین‌گونه زینت دادند. شاخه‌های تازه‌نی را با شاخه‌های پرگل مو به ستونها بستند. برگهای سوزنی کاج را روی آجرهای تازه و نوکف اتاقها ریختند، و روزلیا، برای اینکه زیبایی جشن و میهمانی را به حد کمال برساند، آن دامن زردرنگش و همان بلوز یا پیراهن گلی‌رنگش را برتن پوشاند، که تنها عیبشان این بود که این پار تنگ شده بودند و او ناگزیر شده بود جلو آنها را بشکافد، زیرا آپستن بود.

۲

مادرزن لوسرو زشتی چهره را از جفدهای شب گرفته بود، از بوف‌های کور، از تمامی پرتندگان شب‌پیر زنده دنیا. این درست همان اندیشه‌ای بود که در روز برگزاری جشن و سور و روز تبرک خانه با آب مقدس در سر لوسرو جان گرفته بود، و برای وی دشوار بود آن چهره‌ای را بپذیرد که واقعاً مادر همسر ارجمندش بود، همسری که اکنون که حامله شده بود زیباتر از پیش شده بود.

هنگامی که میهمانان رفتند و هردو تنها شدند، زن به‌کنار شوی آمد و دستی بر شانه وی نهاد، نه بدان خاطر که دو لیوان شراب متبرک نوشیده بود، بلکه تحت تأثیر انگیزه‌ای قرار گرفته بود که به سبب آن بچه‌ای که در شکم داشت به وجود آمده بود. لوسرو، نشسته بر چارپایه‌ای باند، عین پسر بچه‌هایی که با تمام شدن کارخانه سرگرمی‌شان هم به پایان می‌رسد، با انگشتان شست پایش بازی می‌کرد. زمین، که در امتداد ساحل دریا مظهر زندگی است، عین زبان

سوزان دهانمایی که زیر پای آن زن باشند، تدریجاً و آهسته او را لیس می‌زد تا به آن حد که نوعی غلغلک در تمامی بدنش به وجود می‌آورد، غلغلکی که وقتی آدلایدو دستش را بر سینه‌هایش، بر شکمش، بر پایش کشید، تسکین یافت، انگار در این زندگی آتی او خطر مرگ و نابودی وجود نداشت. بله! انگار که مرگ در سراسر ساحل دریا با زندگی به تساوی نیامده بود، بلکه فقط در برابر اندکترین سهل‌انگاری‌های نوع بشر بینوا و بی‌دفاعی می‌آمد که، در چارچوب و ساختار بزرگ طبیعت، بسیار کوچک و حقیر و بی‌مقدار بود، که از یکی از بشمار برگان درختان، که چون یکی می‌افتد دیگری جای آن می‌گیرد، بیشتر و بالاتر نبود.

زن و شوی از وجود يك ناراحتی و خستگی که بر چشمانشان چیره شده بود آگاه بودند و در آن هوای داغ فراغتی یافتند، گویی در خلال خواب از حول و حوش ساحل دریا بیرون رفته بودند تا در هوای زیبا و آرامبخش کوهساران زندگی کنند؛ گرچه آن جایی که لوسرو خانه‌اش را در «سمیرامیس» بنا کرده بود آب و هوایی ملایم و معتدل داشت و در سرتاسر شب نسیمی خنک بر آن می‌وزید. بامدادان، لوسرو کج و معوج خوابیده بود، حال آنکه همسرش، که يك دستش را از تخت‌خواب پایه قیچی آویزان رها کرده بود، در خواب آهسته و نالان سخن می‌گفت.

مادر زن آنها را تکان داد و از خواب بیدار کرد. لباس دخترش را مرتب کرد - زیرا با تمام لباس خوابیده بود - و دستش را در موهای سرش دواند، انگار که اشیاء درون تشك به موهایش چسبیده بودند. سمیرامیس زیاد به آنجا نزدیک نبود، اما پیرزن، که شوهرش صبحدم از آنجا رفته بود، فرصت یافته بود پیش از بیدار شدن زن و شوی، خود را به خانه لوسرو برساند.

داماد آهسته و زیر لبی به خود گفت: «باز هم پیرزن!» و از واقعیتی آگاه شده بود که گل سرخ را با نور روز رنگ‌آمیزی می‌کرد، زنده با آواز پراکنده خروسها بود و با پژواک دور موتورها و ماشین‌آلاتی که کار روز را آغاز می‌کردند.

دختر، که از بی ملاحظگی مادرش ناراحت شده بود، گلایه کنان گفت:
«آه، نانا!»

لوسرو دردمندانه غرولندکنان گفت: «این چه وقت مزاحم شدن است» و کمر پر از عرقش را روی برزنت خشن تخت خواب کشید و خاراند.

— قبلا نمی خواستم چیزی بگویم، اما حالا فکر کردم که بهتر است شما هم آن را بدانید. بعد خطاب به روزلیا، که سرش را بلند کرده بود و روی يك آرنج تکیه زده بود، ادامه داد: «تاتا (پاپا)، تاتا امروز صبح سوار قطار شد، چون می گفت که قرار شده است توی بیمارستان سان خوان دودویوس^۱ به او کار بدهند.»

— چه جور جاییه نانا؟

— بیمارستان عمومی.

لوسرو هنگامی که پیش روی مادرزنش شلوار به پا می کرد، پرسید: «چه جوری به او می دهند؟» لوسرو که از دست این پیرزن خشمگین بود فکرمی کرد چرا باید ادب و نزاکت را در برابر او رعایت کند. — نقش يك بیمار را بازی می کند.

— تاتای من می خواهد نقش يك بیمار را بازی کند؟

لوسرو که حالا سرپا ایستاده بود و دنبال لگنی می گشت تا صورتش را در آن بشوید توضیح داد: «فقط واسطه همین کار خوب است.»

— اما نانا (مامان) می خواست بگوید پرستار نه بیمار.

روزلیا خمیازه کشید و سینه هایش را روی قسمت پر لك و پیس ملحفه انداخت.

مادرزن، که از بیدار کردن کامل آنها خوشدل شده بود، اصرار کنان گفت: «در نقش بیمار.»

لوسرو صورتش را به دقت شست و آنقدر آب بر سر ریخت که شانه هایش کاملاً خیس شدند. بعد پیشانی، گونه ها، گردن، گوش ها،

سینه و زیر بغل‌ها را با حوله خشك كرد.

— بگذار باشد. دوباره برمی‌گردد. این داستان را از خودش ساخته است تا به این بهانه به آنجا برود، چونکه هیچ امیدی به پاهایش ندارد.

— خب، بیماری پاهایش — کی فكر می‌کرد؟ — تنها وسیله پول درآوردن شده. قبل از رفتن خودش این را بهم گفت. يك دكتر اونجا هست كه می‌خواهد ثابت كند كه این بیماری كه تاتای تو دارد يك جذام بدخیم نیست، بلكه يك نوع سبك آن است كه به خاطر آن هزار تا لاروی كه تو پایش رفته‌اند به این صورت درآمده. چون او همیشه مست است، هیچ وقت نه به خودش زحمت می‌دهد آنها را بیرون بیاورد و نه می‌گذارد من در بیاورم، و به همین علت پاهایش اینجوری شدند: مخزن رشد و پرورش كرمها و لاروها.

— پس با این حساب لارو و عرق جذام به وجود می‌آورند؟ حالا بالاخره معالجه می‌شود یا همینطور ول می‌گردد و همین‌جوری كه هست روی پاشنه‌هایش راه می‌رود، تلق و تلو، تلق و تلو، انگار كه به جای پاهایش از موزه‌های دوقلو استفاده می‌كند؟

— من نمی‌دانم بالاخره معالجه می‌شود یا نه. اما گوش‌كن، آدلایدو، این بیماری يك ناخوشی عجیب و غریبی است، چونكه نه بو دارد و نه درد یا خارش. پوستها مرتب كنده می‌شوند، مثل فلس ماهی، مثل مخلوط خاكستر و لجن.

— پس حقیقت دارد كه به خاطر اینکه ثابت می‌كنند جذام بدخیم نیست پول بهش می‌دهند. خدا كند از این رهگذر به نان و آبی برسد. به ما چه مربوط است! در سیرك‌ها هم مردم پول می‌دهند تا آدمهای ناقص‌الخلقه تماشا كنند، كه آن‌هم خودش نوعی بیماری است.

— بعضی وقتها وقتی می‌بینم تاتا يك همچون عقیده‌هایی دارد كه من از آنها سر در نمی‌آورم، كه واقعاً از آنها سر در نمی‌آورم... روزلیا كه موهایش را همه يك‌جا جمع كرده و با شانه نگه داشته بود سرگرم آمد و شد برای تهیه ناهشتایی بود. ایستاد و به نانا، مامانش، گفت:

— حالا همین‌جا بمان و با ما ناهشتایی بخور.

— دواى سودا خورده‌ام و بايد برگردم. بعلاوه، اگر برگردم مى‌ترسم در خانه چيزهايى را از دست بدهم. از وقتى كه همه جاراشايع كرده‌اند كه مردم اينجا پولدار شده‌اند، دزدى هم فراوان شده. فقط اينجا مى‌آيند مريض شوند، و ببينند چه چيزهايى مى‌توانند پيدا كنند و بردارند و ببرند.

قطارها كوه كوه آدم حمل مى‌كردند، آدمهاي خاموش با چهره‌هاي زرد و رنگ‌پریده‌اي كه زير كلاههاي آفتاب‌گير زردرنگشان پنهان شده بود، كه مى‌رفتند كارهاي كشاورزي بگيرند. بعضى‌شان سيگار مى‌كشيدند. بعضى ديگر بي‌حركت بودند، و بي‌آنكه به‌درستي ببينند به دورنماي پايان‌ناپذير هزاران اصله نهال‌موز مى‌نگريستند كه شاخه‌هاي سبز و پربرگشان به‌شمشيرهايي شباهت داشتند كه راه رسيدن به‌سوى دريا را سد كرده باشند.

عرق، آبجو، روسپيگري، گرامافون‌ها با آن بوقهاي شپيوري‌شان، ضبط‌صوت‌هاي مجلل، نوشيدني‌هاي جوشان، چيني‌هاي لباسفروش، شيميدان‌ها، پادگان‌ها با سربازان غمزده، تلگرافچي‌هاي عاشق‌پيشه، با آنها، پشت سر آنها، همراه و همپاي آنها مى‌آمدند، به‌طوري‌كه در زميني كه شركت موز گرمسيري در اختيارشان مى‌نهاديك روستا به‌وجود مى‌آمد، يعني در همانجايي كه كنده‌هاي درختان، كه آنها را براي ايجاد محل ساختمان بريده بودند، در برابر گودالها و بوته‌زارها شطرنج‌وار بر زمين افتاده‌اند.

مردها، كه با وجود پايان يافتن روز هنوز هم پراثر داغي هوا بيدار مانده‌اند، و تيرگي شب سوزان آنها را نابينا كرده است، بي‌آنكه ببينند كه در هواي تاريك روستا بر چه چيز مى‌افتند، كورمال كورمال راهشان را مى‌يابند. ديرگاه شب همه به‌كرختي و سستي ناشي از خستگي، خستگي متعفن، دچار مى‌شدند، زيرا خستگي وقتى از حد بگذرد متعفن مى‌شود: بوي ناراحت‌كننده خستگي، گوشت فاسد كوبيده، شكنج و درد، درد ناشي از خوابيدن روي زمين سفت و خشك بدون زيرانداز، كلاه برصورت و ژاكت به‌عنوان ملحفه پرتن،

یعنی بدانگونه که گویی يك نفر به پشت روی آنان خوابیده و آنها را، بدون بازو، و فقط با آستین، در آغوش کشیده است.

آن دور دورها در تاریکی همه چیز دور به نظر می‌رسد. شعله يك شمع محل فروشگاه يك چینی، و شعله مشعل محل کیوسك قهوه، نان، سوسیس، نان نمکی گوشت خوك فروشی را مشخص می‌ساخت. همه يك يك و یا گروهی به آن‌جا وارد می‌شدند، به پیشخدمت زن سلام می‌کردند و دستور غذا می‌دادند. پیشخدمت غذا می‌آورد و آنها بشقاب و فنجانهای قهوه به دست روی زمین می‌نشستند و از زمین تاريك به عنوان مین استفاده می‌کردند. آنان که چندین روز در کنار ساحل دریا کار می‌کردند چشمانشان هنوز هم بی‌فروغ بود و داغی ناشی از تب را با داغی هوا اشتباه می‌گرفتند. گروهی که تازه آمده بودند، تندرستتر، سالمتر بودند، شادمانه‌تر و بلندتر می‌خندیدند، از خاطرات خودشان سخن می‌گفتند، دلشان می‌خواست به پشت رستوران بروند و زنی برای خودشان دست و پا کنند و بخرند. در آنجا، در آن تاریکی غلیظ، و در راهروها، زنها عین ارواح دندان طلایی، برای رهگذران عشوهِ گری می‌کردند، آنها را به سوی خود فرا می‌خواندند، و اصرارکنان آنها را به درون دعوت می‌کردند: «او هوی، خوشگله!» «عاشق پیشه!» «چه مردی!» همه چیز به سکوت می‌گرایید، اما سکوت مطلق هیچگاه به وجود نمی‌آمد، زیرا اصولاً صدای به هم خوردن برگهای شاخه‌های درختان، و همچنین صدای شاخه‌هایی که از کنار کننده‌های از ریشه سربه‌در آورده سرك کشیده بودند به گوش می‌رسید: همه چیز با صدا و همه‌آب فواره‌های سربه‌آسمان کشیده به وجود می‌آمدند تا به آن پایه که قد و قواره يك بوته و یا يك درخت می‌یافتند. حتی صدای پای حیوانات را هم می‌توانستید بشنوید که در آن تاریکی به دنبال غذا و مأمن می‌گشتند.

آدلایدو لوسرو، که مباشر کشتزار «لاماروما» شده بود، پس از رفتن مادرزن به خوردن ناشتایی نشست، و وقتی آن زن می‌رفت گفت که ناچار است به خانه برگردد زیرا می‌ترسید دزدها از غیبت شوهرش

استفاده کنند و در خانه را بشکنند و به درون خانه بریزند. بالاخره نیگوانتو وقتی در خانه بود کسی جرأت نمی‌کرد به خانه‌شان بیاید و چیزی از آنجا بدزد. بعد لوسرو، وقتی طبق معمول با همسرش شوخی کرد، او را نوازش داد، و کلاهخودش را هم به عنوان مزاح بر سر او نهاد، تا در غیاب وی او را از یاد نبرد، از خانه بیرون رفت.

لوسرو، شلوار، چکمه و پیراهن سوارکاری پوشیده، و کلاه لبه پهن برای حفاظت از نور شدید آفتاب بر سر، نخستین کارش را آغاز کرد. سرکارگراها دورش را گرفته بودند.

یکی از آنان می‌گفت: «روبه‌رو، با مشت خالی، او را روی زمین انداختم. در برابر من نتوانست استقامت کند.»

ماسکارون زالدیوار^۲ لوسرو را به کناری کشید تا دربارهٔ يك موضوع مهم با وی صحبت کند. زمان برداشت محصول به زودی فرا می‌رسید، و هنوز هم کارگر کافی در اختیار نداشت. بیشتر آنهایی که قرار بود از «ال‌خوت» به آنجا بیایند هرگز به آنجا نرسیدند. فقط سه نفرشان. سولوگایستوآی^۳ سیاه، یعنی یکی از سرکارگراها، هم درست همین حرفها را می‌زد. کارگر کم داشتند، و زمان برداشت محصول هم دیوانه‌کننده و گیج‌کننده شده بود. سولوگایستوآ، به قول خودش، هرچه به عقلش رسیده بود گفته بود. حقیقت امر این است که کار برداشت میوه با نوعی آشفتگی یا دیوانگی حیوانی همراه بود، زیرا افراد چنگ می‌انداختند و خوشه‌ها یا پنگ‌ها را با چنگکشان از درخت می‌پردند و جدا می‌کردند. حرکات پنگ‌بری گروه کارگران که زیر نهال موز ایستاده بودند، یعنی نهالی که به يك صلیب سبز شباهت یافته بود، عین یهودیانی شده بودند که با نردبانها و با نیزه‌هایشان می‌کوشیدند مسیح سرسبز را که به موز بدل شده بود از آنجا به زیر بکشند. آنها پنگ‌ها یا خوشه‌های موز را با دست یا با طناب پایین می‌آوردند و چنان دقتی به خرج می‌دادند که انگار با موجودهای لطیف سروکار دارند، و

بعد آنها را در يك ارابه كوچك می نهادند تا حمام تبرك یا غسل تبرك ببینند و بعد آنها را در کیسه های ویژه جای بدهند.

آب در يك خندق یا گودال جدید راه می افتاد و می غلطید و به زیر نهالهای كوچك و بوته ها می آمد تا زمین همچنان مرطوب باقی بماند. زمینهای زیر درختان موز رطوبت سفید ساحل دریا را به درون می بلعیدند و، با این تنفس بخارگونه، دنیای گیاهی ویژه ای به بار می آوردند که در يك لحظه از بذر به گل می نشست. این سبزی یا گیاه یخاردهنده پاره سرسبز عظیمی به وجود آورده بود که تا بی نهایت دریا ادامه داشت. ردیف پشت سر ردیف درختان موز کاشته بودند. همه جا همه جا و در همه سوی تا زیر افق. هزاران نهال یا درخت که گویی در صفحه يك آیینۀ پایان ناپذیر انمکاس یافته بودند. آنها را جوری شبیه به هم و ردیفی کاشته بودند که به نظر می رسیدند همه يك درختند، در يك فاصله یکسان، با يك بلندی یکسان، و تقریباً با يك رنگ یکسان؛ با همان زمان یکسان گل دهی آنی و ابدی. کنده های تراشیده شده، که عین فلزهای پرداخت شده بودند، و شاخه ها بادبزنهاي كماني شكلی را ساخته بودند تا فضای دید را در يك نور گیاهی — سلولهای زمردهای آینده — بیوشانند.

لوسرو متوجه شده بود که (اینجا) «سرزمینی است که انسانها را می بلعد» — و خود آن را به چشم دیده بود. او خود از شمار کسانی بود که زمانی به آنجا آمده بودند که خیلی کارها هنوز ناتمام مانده بود. وی هنگامی که با سرکارگرها راجع به بهترین شیوه گردآوری کارگرسخن می گفت، زیرا اگر آنها از این امر مهم آگاهی نمی یافتند دشواری ها و دردهای بی به وجود می آمد، با خود می اندیشید که، «به بلعیدن آنها همچنان ادامه خواهد داد.» سال پیش هم با همین مشکل و با همین مسئله روبه رو شده بودند. میوه ها را در حالی که هنوز نیم سبز بودند باید می بریدند؛ اگر این میوه ها به سرعت برسند، به خاطر کافی نبودن کارگر میوه چین به زودی از میان می روند و تباه می شوند. يك هزار یا دوهزار، یا سه یا پنج یا ده هزار خوشه یا پنگ میوه از بین می روند: این بود

حساب زیان‌ها و همچنین سودهای شرکت موز گرمسیر. تورس^۴ تبرچهره آخرین سرکارگر بود، و او هم با همین حکایتها نزد وی آمد. مردم هرطور شده باید آنها را اجیر کرد. در غیر این صورت، نتایجی به بار خواهد آمد. با این شمار کارگری که ما داریم غیرممکن است بتوانیم کاری انجام بدهیم.

تقاضاهای سرکارگرها از مباشرین، و تقاضای مباشرین از رؤسا، و تقاضای رؤسا از ادارات مرکزی، منابع پنهانی بسیاری در اداره تلگراف را به جنبش و جوش و خروش درآورد. این دستگاهها یا ادوات دقیق، که در این جنگل گرمسیری، و در میان کنسرت آشفته آفرینش که، در انگیزه خود برای پیشی گرفتن از خود، با چنان شتابی می‌زید که درست در همان زمان تولد می‌میرد و به کام مرگ فرو می‌رود، به وسیله انگشتان تلگرافچی پیامهایی به اداره‌های مرکزی می‌فرستند و تقاضاهای «بازهم کارگر»، «بازهم کارگر»، «بازهم کارگر» را به آگاهی آنان می‌رسانند و به آنان ابلاغ می‌کنند.

قطارهای آکنده از آدم گذشتند تا در ساحل دریا کار کنند. بعضی دیگر با پای پیاده می‌آمدند تا در ساحل دریا کار کنند. بازهم شماری دیگر با کامیونهای باری می‌آمدند تا در ساحل دریا کار کنند؛ بدون خانواده‌هایشان. چرا آنها را با خودشان بیاورند؟ فقط و فقط با پونچوها یا چادرشبهاشان و چند سکه‌ای برای کرایه و خرج این سفر. و کاردهایشان، در صورت لزوم. یادگار یا مدال «مسیح اسکپیولاس»، آنهم در صورت لزوم که باید روی سیئه بی‌موی پسر بچه‌ها و یا روی سیئه ستمبر و عضلانی مردها، بدرخشد. دیری نمی‌گذشت که آن لباسهای قشنگ و خوش‌دوخت از عرق خیس می‌شدند و رشته‌های تاروپود آنها از هم می‌پاشید.

قطارها تمامی کارگران را، خسته و ناراحت، با بدنهای کرخت و بی‌حس، در نزدیکترین ایستگاه به‌کشتزار، پیاده می‌کردند. از آنجا،

با نظم و ترتیب نظامی راه می‌افتادند. همیشه آدمهای فرصت‌طلبی هم بودند که می‌خواستند جلو باشند و زودتر به‌نان و آبی برسند و پیش از همه ببینند چه خبر است. دیگران - کونفرمیست‌ها، یا نان به‌نرخ روزخورها - کنار هیأت‌ها یا ستونهای اصلی باقی می‌ماندند. باز هم کسان دیگری بودند - تنبل‌ترین‌ها - سر در پی ستون می‌آمدند. همه در يك زمان می‌رسیدند، درست عین کسانی که برای نام‌نویسی در يك پادگان آورده می‌شوند. البته آنهایی که برای خدمت سربازی آورده می‌شوند با چهره‌های عبوس و با اخم و تخم می‌آیند، در صورتی که این گروه‌ها سرحال و شاد و شنگول بودند زیرا دستمزدشان دوبرابر آن مبلغی بود که خودامیدوار بودند بگیرند. پس از چند ماه کار می‌توانستند روی پای خودشان بایستند. بعد با جیب پر از پول برمی‌گشتند.

داغی هوا همه را فلج می‌کرد. گوشت سفت و خشک کوه‌نشینان در برابر فشار فوق‌العاده این هوای خفه‌کننده و مرطوب آب می‌شد. آنها نخست لباسهایشان را از تن می‌کنند. لباسها را جوری از تن عرق خیس و چسبنده‌شان بیرون می‌کشیدند که گویی چیزهایی بودند که بدنشان را می‌سوزانند. خشمگین، سوگند می‌خوردند که با گرفتن نخستین مزدشان از اینجا می‌روند. سرانجام همه‌شان، همه‌شان می‌ایستادند و تحمل می‌کردند. سستی و بی‌حالی در بعضی‌ها راه می‌یافت، و در بعضی دیگر بیخوابی. و همچنین تهوع. همیشه هم تشنگی و هم تهوع. باز هم مردم می‌آمدند. مردم بیشتری پیوسته می‌آمدند. با وجود این احوال، برای کشت و کار درختان جدید، به وجود آدمهای بیشتری نیاز بود. اگر می‌خواستند در زمینهای نزدیک ریوه‌وندو کار کنند، که می‌گفتند قرار است بروند کار کنند، زندگی از این هم بدتر می‌شد. کار را هم اکنون آغاز کرده بودند. تئودولیت‌ها. مردانی کلاه‌خود کار بر سر. بعد دسته‌های کارگر، ایستاده و با آتش و یا با کبریت بوته‌ها را می‌سوزانند. شخم‌زدن. نشاکاری. نهالها ریشه می‌گیرند. نهالها جوانه می‌زنند. نهالها رشد می‌کنند و نشاها همچنان کنار کننده‌ها ایستاده‌اند. کشتزار آبیاری‌شده درخت موز.

کشتزارهای درختان زیبا و شاخه شمشیری موز. و این آگاهی که هرچه می‌درخشد طلاست، زیرا آب، خورشید، ماه، ستارگان، همه باهم در کارند تا پنگ‌های موز به بار بیایند و هموزن خود به طلا به فروش برسند.

کارگران، سرکارگران، مباشران، مدیران. سازمان انسانی را می‌توان گفت که به سطح مدیران رسیده است، زیرا در ورای آنها انسانهای دیگر در خدمت ماشین کور و سنگدل و رام‌ناشدنی هستند که همه چیز را در دفاتر به ارقام درآورده است: ارقام دگرگونی‌ناپذیر، دقیق و بی‌کم و کاست.

یکی دیگر از این آدمها، یعنی آقای جان‌پایل، که از نقش خود در مقام یکی از پیچ و مهره‌های این دستگاه یا ماشین بی‌قلب آگاه بود، کشتزار را به همسرش، لندفوستر^۷، که به تازگی از مرخصی‌ازداکوتا برگشته بود نشان می‌داد. وی خانه لوسرو، مباشر ارشد کشتزار، را به او نشان داد. گلدان‌های پر از گل، پیچک، و یک طوطی. همین کافی بود که خانه را زیبایی ویژه‌ای ببخشد. وقتی به قسمت‌ها یا خانه‌های دیگران رفتند - به قسمت کارمندان دفتری دیگر - آن طوطی و آن گل‌ها به چیزهای مصنوعی بدل شدند.

پایل گفت: «مصنوعی بودن زندگی‌مان ورای این دنیای پرافسون گل و پرندگان، همیشه کاری می‌کند که ما خودمان را وصله ناسجور می‌پنداریم، انگار که ما در مدرسه هستیم و یا در خدمت دستگاه ارتش. ما هیچ نمی‌دانیم که پس از ساعات کار، که مثل درسند، یا پس از خوردن غذا و بیرون آمدن از سالنهای غذاخوری، که همیشه در آنها و پشت میزهای غذا مثل سربازان گرد می‌آییم، چکار باید بکنیم. اما این آدمها همه زندگی می‌کنند، لند.» بعد باز ادامه داد و گفت: «آنها زندگی می‌کنند، و اگر آدمهای خوبی باشند، خوب هستند، و اگر

ستمگر باشند، ستمگر هستند. ما نه بد هستیم و نه خوب، ما يك ماشین محض هستیم.»

چشمان آبی رنگ جان پایل زیر عینک ذره بینی کلفتش به شادی می درخشید زیرا توانسته بود کاری کند که همسرش از حقارت آدمها، آدمهایی مثل خود وی، که برای شرکتهای بزرگ و نیرومند کار می کنند، آگاه شود.

پایل گفت: «ما آدمهای ماشینی و مصنوعی هستیم که از زندگی، در مقام رویداد یا ماجراجویی، محروم شده اند. زیرا اگر کارمندان و کارکنانی دون پایه باشیم، کوچکترین دگرگونی در شیوه یا برنامه کار اداره سبب می شود شهرت و کارمان را ازدست بدهیم. اما اگر رؤسای اصلی باشیم، پول احتمال خطر را از بین می برد، و اگر خطر یا ریسک نباشد ماجراجویی حیات بخش هم وجود نخواهد داشت.»

پایل دستها را به هم مالید و منتظر ماند که تأثیر این سخنان را بر همسرش ببیند. زن با او به مخالفت برخاست. به نظر لند، شرکتهای بزرگ همیشه ماجراآفرینان بسیاری از زندگیها و آدمها بودند.

مرد تکرارکنان، و در حالی که مثل پسرچه ها می جهید، گفت: «موافقم، موافقم، اما ماجراجویان این پیشه آنهایی نیستند که هم اینک اینجا هستند؛ آنها همه شان در کنه ماجرا از میان رفته اند، چه بر اثر آب و هوا و چه بر اثر خود زندگی، و کسان دیگری جای آنها را گرفته اند. ما جای آنها را گرفته ایم. و ما هم نه بد هستیم و نه خوب، نه شاد و نه اندوهگین: ماشین آلات محض.»

۳

هوا آنها را خفه می‌کرد ولی ناگزیر بودند رهنوردی کنند و کفشهای چرمین‌شان را بسایند. راهپیمایی و پیاده‌روی کمک می‌کرد شب را از سر بگذرانند، خودشان را خسته کنند، شامشان هضم شود و همین‌طور که بی‌هدف سبزه‌زارهای گسترده بین خانه‌های روشن را، که رادیوهای بلند آوازشان عین گرامافون‌های بزرگ می‌ماندند، از زیر پا می‌گذرانند پیوسته گپ بزنند.

پایل‌ها خاموش شده بودند. مرد يك پیراهن تمیز سفیدرنگ بر تن پوشانده بود، و شلوار ویژه دوختی به پا داشت که هوا در آن به‌خوبی جریان می‌یافت و هوا به پاهایش می‌رسید. زن، کفش سفید به پا داشت و لباس سفید پوشیده بود، موها را هم به‌شیوه مادر بزرگ خودش شانه زده و آراسته بود که پرتله‌اش را یکی از نقاشان و هنرمندان پرآوازه هلندی قرن پیش کشیده بود. زنی زیبا بود.

کارل روز، که از دیرباز به‌استخدام «شرکت موز گرمسیری» درآمده بود، وقتی در آن پیاده‌روی شبانه بر سطح چیزی که به‌عرشه يك

کشتی لنگر انداخته در ژرفنای يك شب رأس‌السرطان شباهت داشت به آنها پیوست، درست همین سخنان را برزبان آورد. دستان این مرد، که از موهای طلایی رنگ پوشیده شده بودند، در زیر نور چراغهای خیابان تکان می‌خوردند، آنگونه که این مرد بیشتر با تکان دادن سر و دست سخن می‌گفت تا با زبان.

لندن، که در سایه شاخه‌های درختان زینتی شناور در نور چراغهای برق خیابان ره می‌سپرد، با خود می‌اندیشید که در جاهایی که زمینهای هموار و گستردهٔ سیمانی کشیده شده است پلکانی نیز وجود دارد، و نیز بحث می‌کرد که تمامی این تکامل عظیم هم‌فی‌نفسه نوعی ماجراجویی است. کارل روز، که مردی بلندقد، و کاملاً استخوانی بود، پیش را به‌تنهٔ یکی از درختان کنار دستش زد و گفت:

— واقعاً، واقعاً زمان يك حماسه بود. اما حالا، اسمش را چه‌چیز می‌گذارید؟ يك کار یکنواخت است، يك برنامهٔ بهره‌برداری از منابع طبیعی، بهره‌گیری از زمینهای بی‌قیمتی که ما آنها را تحقیر می‌کنیم و هیچ می‌شمریم.

پایل با سخنان کارل روز موافق بود که وقتی این کشتزارها به وجود آمدند، و هنگامی که ماشین‌آلات برای نخستین بار در دل این جنگلها راه یافتند، واقعاً ماجراجویی‌ها هم‌آغاز شد، اما با این سخن، که حالا فقط يك برنامهٔ از پیش تعیین‌شده و یکنواخت را از سر می‌گذرانند، موافق نبود.

لندن، با آن صدای رسای کسی که در سخنرانی و سخن‌پردازی خود معو شده است — وی زنی احساساتی و زیباروی بود — با عقیدهٔ کارل روز موافق بود: این استثمار یا بهره‌برداری از يك برنامهٔ یکنواخت هم بدتر بود؛ احمقانه، کاملاً ابلهانه بود. احساسات این زن در این مورد احساساتی کاملاً زنانه بود، به آن پایه که حتی پیش از ادامهٔ سخن آن‌را چندین بار تکرار کرد:

— يك پروژه با يك چنین پشتیبانی مالی، که در همسایگی شرکت مادر خود در يك زمین بکر و دست‌نخورده کار می‌کند و درواقع از نیروی

کار آزاد استفاده می‌کند، از این هم بالاتر است.

کارل روز گفت: «زمان ماجراجویی‌ها از این هم والاتر و مهمتر بود، مگر نه، جان؟ آن مردی که برای تکامل و یا گسترش منابع در ناشناخته‌ها مستغرق می‌شود از آن آدمی که در راه‌ها و برنامه‌های از پیش تعیین‌شده عاری از هرگونه خطر یا ریسک از او پیروی و یا دنباله‌روی می‌کند و با هرچه به‌دست آمده است قانع و راضی می‌شود، خیلی تفاوت دارد.»

لندن به بازوی شوهرش تکیه زد و اظهار داشت: «از این بدتر، یعنی بدترین جنبه این است که وقتی زمان یا فرصت را از دست می‌دهند، همه چیز را از دست می‌دهند، زیرا کار و پروژه هم عین آدمها، برای هر دوره زمان ویژه‌ای دارند. اگر ماجراجویی نشان جوانی باشد، این شرکت هم جوانی‌اش را به‌سرعت سوزانده است و یگراست به‌پیری رسیده است، و به سستی...»

جان بانگ‌زنان گفت: «اپرای کوچک گرمسیر!»

— بگذار حرفم را تمام کنم. من گفتم که این شرکت جوانی‌اش را به‌سرعت سوزاند و از میان برد تا پیر شود و، درست همین حالا، به پیکر یک پیرمرد بدل شود که در پایان عمرش خواهان امنیت است و نداشتن نگرانی‌ها و دردها.

روز، که سر برگردانده بود ببیند کسی آنها را دنبال می‌کند یا نه — احساسی که از آن روز که در یک ایستگاه راه‌آهن شاهد قتل یک نفر بود که از پشت سر تیر خورده بود در او به‌وجود آمده بود — گفت: «من خوب متوجه نشدم چه منظوری دارید.» اکنون می‌پنداشت که چیزی از پشت سر او را تهدید می‌کند. «من هیچ متوجه نشدم چه منظوری دارید، لندن، اما معتقد هستم که این کار و داد و ستد موز به بن‌بستی رسیده است که از آن هیچ راه گریزی نیست.»

— برای اینکه تمامی این ماجرا برای این بوده است که در این دنیای سبز یک همکاری انسانی به‌وجود بیاید، و منظور فقط این نبوده است که ما خودمان را بایک سلطه‌گری مصنوعی راضی و خشنودنگه داریم، که

در خلال و در فرآیند آن به اینجا آمده ایم تا با محروم شدن از زندگی از چنگال مرگت بگریزیم، تا عین اجساد زندگی کنیم که در شیشه ها نگهداری می شوند یا در تورهای فلزی.

پایل گفت: «یا در الکل.»

— درست می گویند. مردم اینجا ظاهراً فقط وقتی مست می شوند زندگی می کنند.

لندن وقتی این سخن را گفت به نظر می رسید که از آرامش معمولی خودش فاصله گرفته است — عین فاصله ستارگان که در زیر گنبد آسمان می درخشیدند. ستارگانی که به نظر می رسیدند از شدت گرما دارند می میرند، به دشواری نفس می کشند، و برای رسیدن به هوا چشمک می زنند، مثل خود آنها. هر سه نفرشان به سوی باشگاه بولینگ می رفتند تا تفریح کنند.

جان گوی بولینگ را در مسیر خودش غلطاند و مقدار بردش را با گچ روی تابلو نوشت. درصدد برآمده بود که باخت شب پیشش را تلافی کند. لندن هم شانه های برهنه و زیبایش را تکان داد و گوی بولینگ را از دست رها کرد. يك ضربه دیگر.

کارل روز بانگ زنان به آنها گفت: «همه جا همین ماجرا!» گوی وی نیز غلطید و در مسیر بولینگ سر خورد و رفت و بعد آن را دوباره به سویس برگرداندند. «گوی دوم برنامه ای است. جان، دوست من، شاید تو بتوانی به ما بگویی که این برنامه یا جریان عادی کارها چه وقت و چگونه شروع می شود.»

— درست همان زمان که گوی از دست تو خارج می شود پایان می پذیرد. تو دیگر يك بولینگ باز عادی و همیشگی نیستی. ماجرای این جسم گلوله ای و گرد و سفت و توپر زمانی که به سوی هدفش سر می خورد آغاز می شود، یعنی در آن جایی که برخورد و تصادم يك فصل جدید ماجراجویی های شخصی تو را به وجود می آورد.

خواب همیشه لازم بود — و يك مزاحم. پشت دیوارهای کالبد فلزین، در آن هوای نیم تاریک، آنها، مثل ارواح به نفس افتاده و عریان،

قرصهای خواب آورشان را به جای نمک می خوردند.

در آن هنگام که افراد در اداره هایشان کار می کردند، لندن به دنبال ماجرای خود رفت — در يك كشتزار موز از خود بیخود شدن خیلی آسان است — و خود را در خانه آدلاید و لوسرو، مباشر آنجا، یافت. لباس لیمویی روشنی که از ابریشم خام به تن داشت جوانی بیشتری به او بخشیده بود. گرچه اصل نبود ولی پیراهن زیبایی بود که آستینهای کیمونویی داشت. يك چتر ژاپنی محیطی پر از گل و بته برموهای سبز طلایی اش که در يك دستمال سر به رنگ لباسش پیچانده بود به وجود آورده بود.

در سرزمینی که هیچ محل تفریح ندارد، در جایی که زمین با آن گلهای رنگارنگ و نم آلوده اش هیچگاه تغییر نمی کند و در زیر شبکه وسیع حشرات گوناگونش همیشه یکسان باقی می ماند، دگرگون و از خود بیخود شدن خیلی آسان است. گروه سمپاشانی که آن دور دورها سرگرم کارشان هستند، مثل سربازانی می مانند که لباس غواصی به تن کرده اند و در يك جنگ زیر دریایی درگیر شده اند. آنان، برای اینکه از شر نیروی سوزندگی آفتاب درامان باشند، خود را جوری با برگ درختان پوشانده اند که از نزدیک درختانی به نظر می رسند که حرکت می کنند. بعضی از آنها شیلنگ ها را فوراً به سر لوله سمپاشها متصل می کنند، و بعضی دیگر مایعهای را بر سر و روی درختان سبز و درخشانده می پاشند، درختانی که از بیشترشان پنگ های سنگین موز، به وزن بیش از هشتاد کیلو، آویزانند. کشتزار، در زیر باران سم، از يك ورقه نازك عرق آبی رنگ پوشیده می شود.

لندن شتابان تر از پیش گام برداشت. احساس می کرد که می خواهد خودش را ترك گوید و رها کند، جسم خودش را به دست آرزوها و

تمناهای درونیش بسپرد. آری، او زیر آن رنگین کمان‌های مصنوعی که محیط داغ و سوزان را با آن‌برهای به‌صورت گرد درآمده و بامیلیونها فطره‌های آب خنک‌کننده‌ای که از آن راه‌آب‌های به‌خواب فرو رفته به‌وجود می‌آیند و بر سر و روی کشتزارهای چون فلفل‌های سبز آویزان رها شده می‌بارند، خواهد ایستاد.

گروه‌های سمپاش او را که از آنجا می‌گذشت دیدند. این درختی که «میوهٔ عقلا» را به‌وجود می‌آورد آفتهای بیشماری دارد، و کارگران هر روز در خلال دو نوبت دیرپا سر تا بن این درختها را به‌دقت دید می‌زنند، درحالی‌که آفتاب هم همیشه رودخانه‌های گرد طلایی خود را بین برگ‌های تمیز شده به‌جریان می‌اندازد.

طوطیها، طوطیهای کوچک و دم دراز و پرندگان کوتاه‌پرواز دیگر، ابری از مواد سمی، و انسانهای دیگر که مثل موشهای کور حرکت می‌کنند و نفت برآگیرها و استخرها می‌ریزند تا از ازدیاد پشه‌های مالاریا جلوگیری کنند.

بانو روزلیادولوسرو به‌سرعت يك صندلی برایش نهاد. بهترین چیزی که در این خانه بود. در برابر يك چنین بانوی تمیز و آراسته‌ای که به‌رغم آن پیاده‌روی‌هایش در آن هوای داغ-خونسرد به‌نظر می‌رسید هیچ راهی بهتر از اینگونه توجه نشان دادن‌ها برای اثبات خوشحالی ناشی از ورود به‌این خانه وجود نداشت، زیرا روزلیا حتی يك کلمه انگلیسی نمی‌دانست و لندن هم حتی يك کلمه زبان‌اسپانیایی. وقتی هردو نشستند نگاهشان آسودگی و آرامش یافت. لندن رویه‌روی دونیا (بانو) روزلیا نشست که يك نیمکت کوچولو برای خودش آورده بود. آنها جز نگاه کردن به‌یکدیگر چه‌کاری از دستشان برمی‌آمد؟ هردو خندیدند. آنها مثل دقیقهٔ نخست به‌همدیگر زل نمی‌زدند، بلکه درست مثل دو دوست قدیمی به‌هم نگاه می‌کردند و سر تا پای یکدیگر را برانداز می‌کردند. لندن به‌يك «بونیتو» یا بچه‌ای زل زده بود که کوچکترین بچهٔ تازه از شیرگرفتهٔ لوسرو بود و روی زمین می‌خزید. مادر بچه، با لحنی نوازش‌دهنده، او را از روی زمین بلند

کرد، او را به صورت چسباند، او را بالای سر نگه داشت و بعد او را به سینه هایش چسباند.

لندن به قیاس آن سدی سرگرم شده بود که زبان بین دو آدمی به وجود آورده بود و نمی توانستند باهم مراوده داشته باشند و با هم سخن بگویند. هر یک در دنیای ویژه خود زندانی شده بود، در دنیای زبان خود. رمز و اسرار زبانها؛ آشفتگی و هرج و مرج برج بابل. لندن پای قشنگ خود را که به قوزکی زیبا و خوشتراش می انجامید روی هم انداخت، قوطی سیگار پوست لاک پشته اش را بیرون آورد و یک سیگار به دوست گنگ و بی زبان خود تعارف کرد که او نیز از او تشکر کرد و سیگار برنداشت.

آن زن از صدای قاه قاه خندیدن یک نفر که عین دلکها می خندید از جای پرید: خنده ای بلند، و ساختگی، همراه با یک مبارزه طلبی گستاخانه. این زن وقتی آن مرد به کنارشان آمد، که هنوز هم به شیوه ای غیر عادی می خندید، بیشتر شگفت زده شد: هاها، هاها، هاها!

آن مرد کتی نخودی رنگ به تن داشت که سر آستین ها و یقه اش ساییده شده بودند؛ شلواری سبک، خاکستری رنگ و پرچین «چروک» که سر زانویش نخ نما شده بود به پا داشت. رنگ چشمانش به رنگ سبز برگهای موز بود، بینی اش عقابی، لبانش خوش خط، و چانه اصلاح کرده اش زیر پوست سرخگونش به آبی می زد. موها را خوب شانه زده بود و یک تمیزی آب و صابونی او را در بر گرفته بود. بعضی ها او را «کوزی»^۱ و بعضی «ستونر»^۲ و شماری دیگر «لستر مید»^۳ صدا می زدند. این آقای کوزی یا ستونر یا لستر مید به مشتریان قدرتمندش فرصت نداد بگریزند. هنوز آن خنده بلند و غول گونه اش را تمام نکرده بود که حی و حاضر، با کالایی که داشت جلو آنها حاضر شد.

— هر چیزی را که برای دوخت و دوز لازم داشته باشید. خنده اش را ناگهان بریده بود تا این جمله را بگوید، و پس از آن خاموشی مطلق

برگزید و در آن حال چشمان سبزرنگت و درازش که به نظر می‌رسید می‌خواهند از کاسه‌شان به‌درآیند به‌آنها دوخت.

يك بار دیگر، درحالی‌که به کالاهایی که آورده بود زل زده بود، گفت: «هر چیزی را که برای دوخت و دوز لازم داشته باشید» و خنده بلند و قهقهه‌گونه دیگری سرداد: «هاها، هاها، هاها!»

لندن به‌خاطر همین شیوه و ویژه‌ای که در نحوه عرضه کالاهایش نشان می‌داد و خنده‌ای را که از ته‌گلوش عین صدای يك آتش‌خوار چاشنی آن می‌کرد، به‌وی تبريك گفت: «هر چیزی را که برای دوخت و دوز لازم داشته باشید، هاها، هاها، هاها!»

کوزی ستایشگریهای لندن را تأیید نکرد، فقط درعوض خاموش به‌او زل زد و با آن چشمان سبزش او را آماج تیر نگاهش ساخت: تصمیمی که در شیشه قالب یافته بود. ناگهان سر فرود آورد، و گردنی را نمایان ساخت که مویی دراز عین يك گیسو بر آن رویده بود، پس از آنکه گردن دولا کرده را دوباره راست کرد، چهره راست کرد و خنده‌ای را دوباره سرداد که مثل کلافه سیم خارداری که ناگهان باز شده باشد گوش شنوندگانش را آزد: «هاها، هاها، هاها!»

لندن از او پرسید چکاره است. سبب آدمش جوری غرغر کرد که انگار آب دهان قورت می‌داد تا بتواند پاسخ بدهد. وی بالحن حساب‌شده يك پروفیسور، يك کشیش پروتستان، يك دیپلمات یا سیاستمدار، پاسخ داد. انگلیسی را با لهجه آکسفوردی صحبت می‌کرد، و در آن بسامداد لندن هرگز نمی‌توانست منظره‌ای دلپذیرتر از این ببیند. همسر لوسرو حتی معنی يك کلمه از آن گفتگویی که بین لندن و کوزی می‌گذشت نمی‌فهمید. هنگامی‌که از هم جدا شدند، آن مرد دست زیبایی خانم پایل را در دست گرفت و با لحن مردی سخن گفت که انگار کلمه از دیرباز نشنیده‌ای را زنده کرده بود: یعنی دوست.

— سوت‌کشان... که اگر مارها می‌توانستند خنده‌شان می‌گرفت! این جمله آخرین جمله‌ای بود که لندن از زبان آن مرد غریبه‌ای شنید که «هر چیزی را که برای دوخت و دوز لازم داشته باشید» می‌گفت.

«سوت‌کشان... که اگر مارها می‌توانستند خنده‌شان می‌گرفت!» ایستاد، دستی به ستون تکیه زده. زیر پایش کیسه‌اش دیده می‌شد که نخهای کمرنگ، سوزن، انگشتانه، سنجاق، سوزنهای ژاکت بافی در آن نهاده بود. یک‌لنگه از کفشهایش پاره شده بود، و پردیگری جورابش سر خورده و پایین افتاده بود.

لندن کوشید به‌روی دنیا (بانو) روزلیا لبخند بزند. امانتوانست. دهانش را جوری تکان داد که گویی خیال داشت لبخند بزند، اما لبانش به‌جای شادی درد و اندوه نشان دادند. چشمانش، که رنگ پوستهای طلایی را داشتند، پیش از رفتن برآن مرد متمرکز شدند. آن مرد آنجورها هم که می‌نمود شیطان‌صفت و بدجنس نبود. این مرد کی بود؟ لندن چترش را به‌نشانه‌ی خداحافظی برای دنیا روزلیا تکان داد که بچه‌اش را در آغوش گرفته بود و گم‌واره‌گونه تکان می‌داد. کوزی راه باز کرد بگذرد، درحالی‌که چشمانش مثل دو سوسک سبزرنگ با پاهای مژه‌گونه او را به‌باد سؤال گرفته بودند و سر تا پایش را برانداز می‌کردند. بعد او هم با همان خنده‌ی مصنوعی و مصلحتی‌اش، که خنده‌ی یک دلک بود از آنجا رفت: «هاها، هاها، هاها!»

لندن فوستر، همسر زیباروی پایل، برای اینکه کاری با دستانش انجام داده باشد، چتر پرگل و بته‌اش را که روی شانه انداخته بود، همانگونه که به‌سوی خانه می‌رفت، با حرکتی عصبی تکان می‌داد و می‌چرخاند. جان پایل پیر با توجه به بوالهوسی و تمناهای همسرش می‌خواست که وقتی او به سرکارش می‌رود در خانه تنها نماند. آیا این زن تدریجاً به‌محیط جدیدش خوی می‌گرفت؟ آیا در این دیار گرمسیر، که فقط برای گذراندن یک‌دوره تعطیلی به آن آمده بود، موقتاً می‌ماند یا نه؟ آیا آن‌هنگام که ازخانه‌ی لوسرو برگشت، چترش را بست و گفت یک لیوان ویسکی با سودا و یخ برایش بیاورند، چه‌افکار و پندارهایی در سر می‌پروراند؟ زن با یک بوسه به‌شوهرش سلام گفت و بعد با کارل‌روز و با ارنی واکر، پاهای بازی‌پوکر شوهرش که مقداری موی روی پیشانی‌اش ریخته بود دست داد.

لندن، قبل از اینکه مردها سخن گویند، دربارهٔ آن ملاقات زودگذرش با آن مرد شیطان بازیگوشی که انگلیسی را آنگونه زیبا و بسی عیب صحبت می‌کرد تعریف کرد. بحث و گفتگو بی‌درنگ آغاز شد. این زن چه درک می‌کرد؟ آنها چه درک می‌کردند؟ در چنین وضع و شرایطی، زیبایی و بی‌عیب بودن نوعی پاکی و صفا با خود همراه دارد. به آن کسانی که دوست دارند از کلمات مه‌جور و سنگواره‌شده استفاده کنند، آدمهایی می‌گویند که بی‌عیب و نقص سخن می‌گویند. اما آن انگلیسی که آنها در این اتاق صحبت می‌کردند دل‌زنده و شادتر بود، هرچند که لئند ممکن است فکر کند که این زبان خیلی عامیانه و گدامنشانه است: یعنی مجموعه‌ای از توحش‌هایی که غولها به‌کار می‌برند، غولهایی که به کودکی برگشته‌اند و نمی‌توانند درست صحبت کنند، و فقط من و من می‌کنند و لکنت دارند؛ کسانی که کلمات را نیم‌ادا می‌کنند تا بیش از این وقت به‌هدر ندهند، یا کلمات را می‌جویند تا نوعی زبان دست و پا-شکستهٔ بازارگانی از شکل و ریخت افتاده درست کرده باشند.

در آن بعدازظهر کار زیادی انجام ندادند. دقیقتر بگوییم، هیچ کاری نکردند. بعدازظهر را لغت‌وپتی در رختخوابهایشان گذراندند. کارمندان خاموش که کارهای نیمه‌تمام اداری‌شان را رها کرده بودند، اندکی بعد دوباره به سرکارهایشان برگشتند. بالای دود لوکوموتیوهای که در محوطهٔ عاری از بنا و محصور در میان چمنزارها و چراگاه‌ها و در میان آوازخوانی‌های قورباغه‌ها پشت سر تانک‌ها یا مخازن آلومینیومی رنگ آب در آمدوشد بودند، ستارگان آسمان در آن بالا کسار شبانهٔ پیام‌رسانیشان ازو به موجود عالی را آغاز کرده بودند.

آدلایدو لوسرو، که زمان استراحتش فرا رسیده بود، به‌خانه بازگشت. بعضی روزها وضع به‌گونه‌ای است که کسی وقت کافی

نمی‌یابد کاری بکنند. لوسرو کار روزانه را بر بنیان يك برنامه کاری ویژه برنامه‌ریزی می‌کرد، ولی با وجود این احوال نمی‌توانست کارهایی را که قرار بود انجام بدهد به پایان برساند. کودکانش پیرامونش را گرفته بودند. شبها که به‌خانه می‌رسید و دستی به سر و موی سه فرزندش می‌کشید، خود را عین درخت نارگیلی می‌یافت که به بار نشسته است و پرمیوه شده است. کوچکترینشان خیلی لوس و نر بود. به‌مجردی که صدای پای پدرش را می‌شنید، خزیده به پیشوازش می‌آمد. مثل يك مارمولک. حتی از سر مهر و محبت او را به این اسم صدا می‌زدند:

— نگاه کنید، مارمولک چطور می‌آید...

این کودک دارچین‌رنگ، که گویی می‌فهمید پدرش چه می‌گوید، دستها را شلاق‌گونه بر زمین می‌کوبید تا هرچه تندتر خود را به او برساند، و چون به پای وی می‌رسید، دست بالا می‌آورد و به زانوان لوسرو چنگ می‌انداخت و تلاش می‌کرد خود را بالا بکشد. دست پدری به یاری‌اش دراز می‌شد.

— دست‌آموز کوچولو! تو پسر من هستی! فقط به همین دلیل وجودت را تحمل می‌کنم. حتی يك دندان در دهان نداری! تو اصلاً دندان در نمی‌آوری. تو اولین آدم بی‌دندان دنیا خواهی شد.

همسر لوسرو گزارش دهان گفت: «خانم آقای جان اینجا بود، اما کاش اصلاً به اینجا نیامده بود، واسه اینکه من نمی‌توانستم اصلاً از او پذیرایی کنم. مخصوصاً که نه من زبان ایشان را می‌فهمم و نه ایشان زبان من.»

— تعارف کردی روی صندلی بنشینند؟

— بله، البته که کردم! آنقدرها هم ناوارد نیستم. خیلی اینجا نشست تا اینکه کوزی از در وارد شد و بعد با آن زبان دست‌وپا شکسته و نامفهومشان، که فقط شیطان می‌فهمد چه می‌گویند، کلی باهم گپ زدند.

لوسرو سر تکان داد و هر دو ساکت شدند. مارمولک با انگشت

می‌کوشید موهای سبیل پدرش را یکجا وارد سوراخ بینی‌اش بکند.

روزلیا به شوهرش گفت: «بزن توی گوشش!»

— از آن حرف‌هاست! راست می‌گوید، پسر؟ او دلش می‌خواهد که من تو را از همین بچگی کتک بزنم. کوزی چکار می‌کرد؟

— والله، من که سر در نمی‌آوردم چه می‌گفت. از آن آدم‌هاست! هیچ‌وقت هیچ‌جا پیدایش نیست، اما وقتی با آن خنده‌های مخصوصش سرزده وارد می‌شود، یهو بر سر آدم هوار می‌شود. درست همین‌طور هم غیبش می‌زند، بدون اینکه متوجه بشوی و بفهمی چه وقت یا کدام طرف رفته است. واقعاً دیوانه است!

— دیوانه یا هر چیز که بگویی، اما او پسر، یا پسرخوانده یا، پسر تعمیدی یکی از همین‌هایی است که این جنگل را رام کرده‌اند، با مرداب‌ها، با پشه‌های مالاریا، با تب‌ها، با سوسمارها، با مارهای خطرناک و سمی مبارزه کرده‌اند و خودش هم از آن شیطان‌هایی است که در آباد کردن این کشتزارهای عجیب و غریب دست داشته است. اگر این‌ها نبودند، این چیزها هم اصلاً وجود نداشت. پیشاهنگان. حالا که من به آن فکر می‌کنم — مارمولک بی‌پایین! — فراموش کرده‌ام نامه‌ها را بیاورم، آقای پایل آن‌ها را لازم داشت. من دارم می‌روم ایشان را ببینم. زود برمی‌گردم.

مارمولک موقعی که او را از پدرش جدا کردند گریه و زاری را سر داد. لوسرو درست هنگامی که میهمانان می‌خواستند از خانه آقای پایل خارج شوند به آنجا وارد شد.

پایل از میان در دستش را برای او تکان داد و گفت: «بیا تو، لوسرو.»

آدلایدو کلاه را از سر برداشت و بی‌آنکه سخنان آن‌ها را که داشتند خداحافظی می‌کردند بفهمد به سخنانشان گوش می‌داد. دونیا (بانو) لندن، که کارل‌روز و ارنی‌واکر را تا در ورودی یا دروازه خانه همراهی می‌کرد، بیش از همه حرف می‌زد. وقتی لندن برگشت و از چند پله‌ای که به ایوان خانه می‌انجامید بالا می‌آمد، حس کرد که شوهرش

و لوسرو انگار در يك قفس آهنين با هم گپ می‌زنند: دو پرنده به هیأت آدمی درآمدہ‌ای که به هوا نوك می‌زدند.
لوسرو چند سند یا کاغذ را تا کرد، از پایل خداحافظی کرد و همسر او را هم در پلکان دید.

لوسرو، که نمی‌دانست کلاه را باید از سر بردارد یا نه، به آن زن گفت: «شنیدم که امروز آن ولگرد حقه‌باز را دیده‌اید - همو که عین میمون می‌خندد - و شما باید از آقای پایل بخواهید به شما بگویند این آدم کیست، برای اینکه خیلی خوب می‌شود اگر کسی مثل شما يك درس حسابی به آن آدم بدهد. خانم من می‌گوید که وقتی شما با آن مرد حرف می‌زدید حواشش کاملاً جمع شما بود و توجهش کاملاً جلب شما شده بود و با دقت به حرفهای شما گوش می‌داد. شوهرتان می‌تواند بگوید او چکاره است. همه ما واقعاً متأسف هستیم که او این جور زندگی می‌کند، تقریباً پابرهنه، بی‌کلاه، و آن لباسهای پاره‌پوره می‌پوشد و دیوانه...»

لندن حتی يك کلمه از صحبت‌های لوسرو را، که با اطمینان خاطر آدمی گپ می‌زد که خیال می‌کند اگر آهسته آهسته و شمرده شمرده صحبت کند می‌تواند مکثات درویش را به طرف مقابل برساند، درک نکرد، اما شوهرش همه را برایش ترجمه کرد. بعد که لوسرو از آنجا رفت، زن لبها را تکان داد و کوشید ادای لبخند خداحافظی و سلام به بانو روزلیا را که اکنون به صورت يك ادای دلسوزی و ترحم درآمدہ بود، به حالت عادی درآورد.

روزهای بارانی یکی پس از دیگری می‌آمدند. شب و روز باران می‌بارید و آن زن را ناگزیر می‌ساخت در چار دیواری خانه باقی بماند. شوهرش می‌آمد و می‌رفت: يك شبح با لباس بارانی، چتر و چکمه بارانی. از حضور دوستان هیچ خبری نبود، و همه در خانه‌هایشان مانده بودند. سیگار، کتاب، ویسکی. با تلفن با هم حرف می‌زدند، و يك روز که دیری از بعدازظهر گذشته بود، کوزی تلفن‌زنان وارد شد، یعنی از درون گوشی تلفن آمد، با همان خنده وحشتناک و درحالی‌که

چشمان سبزرنگش را عین مجسمه‌ای که ناگهان درصدد برآمده است نگاهش را از این سوی به آن سوی برگرداند، حرکت می‌داد. لندن، که او را خیس و آبریز و با وجود این دو بازهم خندان می‌دید، حوله آورد و یک دمپایی و چندتا از لباسهای شوهرش تا لباس عوض کند. مرد لباس عوض کرد، از جعبه سیگار لاک الکلی زده‌ای که چند لحظه به آن خیره شده بود سیگاری برداشت و آن را جوری آتش زد که می‌ترسید نکند صورتش را بسوزاند. اکنون لندن با خود می‌اندیشید که اگر این مرد از آنجا نرود من چکار کنم؟ اما در عین حال از خدا می‌خواست نرود.

توری دوزین، جوان، بلند قد و قهرمان تنیس روی چمن، بیروح، با سینه‌هایی به اندازه دو توپ تنیس و با شباهت وحشتناکی که به یک ماشین حساب داشت، در خانه‌اش چون منشی آقای دیماس بود، خانه‌اش از نوع خانه‌های ویژه کارمندان عالی‌رتبه بود. از تمامی آمازون‌های خوشگل بامداد روز یکشنبه که، به‌رغم این حقیقت که همگی در همسایگی یکدیگر می‌زیستند و همه با هم در یک اداره کار می‌کردند ولی در روزهای یکشنبه وقتی به هم می‌رسیدند طوری باهم چاق‌سلامتی می‌کردند که انگار یک هفته همدیگر را ندیده‌اند، در خانه‌اش پذیرایی می‌کرد.

نلی آلکانتارا، پس از اسب‌سواری بامدادی‌اش، باکمک توری دوزین از اسب پیاده شد. اینان بعد از ظهرهای یکشنبه را در کنار هم می‌گذراندند. یک نهار دوستانه و ساده و بعد تقاضای خودکامانه و مستبدانه قهرمان تنیس که اظهارات عاشقانه دوستش به همراه می‌آورد. توری دوزین، سرهنگ اداره، به‌رنگ شن خشک بود و با آن موهای کوتاه و سیاهش که از وسط به دو نیم شده بود، حال و هوایی

با آن صدای خشن به‌خودش می‌گفت: «ای باکرهٔ تنها و گوشه‌نشین، تو زنانگی را در خود نابود کرده‌ای، فقط آن نیم‌ترینگی را رها کرده‌ای که، چون در وجود تو نمی‌تواند به‌سیری برسد، می‌کوشد با خوردن گوشت دیگران سیری بیابد.»

عشق توری دوزین به آنهایی که خاطرخواهشان بود از همین نیاز به زن بودن سرچشمه می گرفت، و به همان خاطر، بیرون اداره نمی توانست وجود مردان را تحمل کند و در عوض خود را در میان دوستان زنش می انداخت که شیفته رفتار و کردار فوق العاده شایسته اش، و آن ادا و اطوار ویژه ای که در اظهار محبت به آنان نشان می داد، شده بودند. فوق العاده احساساتی، و چابک و مدهونه گر؛ مگر در برابر آن گروه زنان مردصفت، یک مرد - زن تمام عیار بود که ساعت شش بامداد از خواب برمی خاست و ورزش ژیمناستیک می کرد، ناشتایی اش فقط میوه بود، در تمام مدت بامداد و پس از خوردن یک نهار ویژه خام - خواران و سبزی خواران، بعد از ظهر به سختی کار می کرد. وقتی به خانه برمی گشت استراحت کند، مثل یک حیوان کوچولو روی کاناپه دراز می کشید و به انتظار آمدن دوستانش می نشست. نسلی آلکانتارا، که اکنون سوگلم، او شده بود، یکی از آنان بود.

توری دوزین یک دست به دور کمر دوستش گرداند، شانه‌هایش را تکان داد و در حالی که با دست دیگرش بین لباس ابریشمین و پوست بدن وی به بالا و پایین حرکت مالش‌گونه‌ای می‌داد لبان او را بوسید.

صدای زنگی که به صدای بدون ارتعاش به هم خوردن بیل می‌مانست و از ورای فضای روستای روبه‌گسترش می‌آمد عاشقان را تکان داد و به هوش آورد. صدای این زنگ از برج نیمه‌تمام کلیسایی می‌آمد که مردم روستا هم‌اینک به‌درون آن می‌رفتند تا همپای دیگر کسانی که فقط از روی کنجکاوی به آنجا رفته بودند تا ببینند چه رویدادی اتفاق می‌افتد مراسم دعا و نماز انجام بدهند. اما بعضی وقتها ناگزیر اتفاقی روی می‌دهد، و انسان باید هنگام بروز اتفاق در آنجا باشد. هر جا که خانه خدا باشد و هر جا که خدا باشد باید اتفاقی روی بدهد.

حال که همگان در میدان قدم می‌زنند، گوش تیز می‌کنند و به گوش می‌ایستند و لباسهای نوشان را به معرض تماشا می‌گذارند، چگونه آدلایدو لوسرو، همسر و بچه‌هایش - آن دو پسر بزرگش، لینو و خوان و همینطور آن مارمولک کذایی - می‌توانند غایب باشند؟ در آن گوشه چند نفری سوار بر اسب ایستاده بودند: که بی‌تردید از مقامات بودند. شماری دیگر پیرامون یک چرخ رولت گرد آمده بودند. پولت را خرج کن. والا این پول، اگر خرج نشود، چه ارزشی دارد؟ ساموئل، همان پسرک واکسی، که آینده از روی شیشه‌های عطر درون ویترین مغازه مرد چینی نگاههای خائنانه براو می‌اندازد. یک کاکاسیاه با دو نفر دیگر به انتظار ایستاده‌اند تا رقص دسته‌جمعی آغاز شود.

لوسرو، همسرش و بچه‌هایش، به‌درون مغازه سلمانی به نام «اعتدال» وارد شدند. مرد سلمانی که می‌پنداشت اینان آمده‌اند کار اضافی براو تحمیل کنند، ابروها را درهم و رو را ترش کرد. اما هنگامی که فهمید فقط آمده‌اند از او دیدن کنند پسرها را در آغوش گرفت و بوسید و آن پسرک کوچولو را هم از زمین بلند کرد. بعد تعارف کرد روی صندلیهای مخصوص سلمانی بنشینند. دنیا روزلیا دلش نمی‌خواست روی صندلی‌ای که مردها می‌نشینند بنشیند. این زن صندلیهای پشت راست را ترجیح می‌داد. لوسرو به این جهت به درون

مغازه «اعتدال» آمده بود تا كلك معامله زمینی را بکنند که از دیرباز درصدد برآمده بود بخرد.

— می دانی، روزلیا، قرار بود اتفاقی رخ بدهد. به همین علت خداوند در بعدازظهرهای یکشنبه می آید. حالا زمین را برای بچه ها می خریم. لینو و خوان لوسرو قرار است کشاورزان صاحب زمین بشوند.

دونیا (بانو) روزلیا، وقتی به خانه بازگشتند، و هنگامی که قنجانهای پر از قهوه جوشان سیاه رنگ مملو از دانه های ساییده شده قهوه را با شکر سرخی که در بشقابهای پر از لوبیا و مشتی فلفل تند و تیز ریخته بود روی میز می گذاشت، گفت: «تو می دانی، تو می دانی که من در راه که به خانه می آمدم به چه فکر می کردم؟ این دو با این زمینی که تو برایشان خریده ای زندگی بهتری از ما خواهند داشت، مایی که هیچوقت دستمان به هیچ جا بند نشده است برای اینکه ما واقعاً هیچوقت هیچ چیزی نداشتیم که بگوییم اینها مال ما هستند.»

— بله، هیچ چیزی بهتر از این نیست که آدم چیزی از خودش داشته باشد. آدمی که برای یکی دیگر کار می کند همیشه بی چیز است و هشتش گرو چهار. اگر باور نداری، به حال و اوضاع خود من نگاه کن: من پس از سالها کار کردن درست هنوز همان جایی هستم که از روز اول شروع کردم، و حتی شاید از آن هم بدتر، برای اینکه اوضاع اصلاً مثل آن وقتیایی نیست که همه کار می کردند و دهانشان را هم می بستند و از هر مزدی که بهشان می دادند راضی بودند و کسی هم جيك نمی زد.

— واقعیت هم همین است...

— حالا همه بیدار شده اند، و ما از آن بدهایش هستیم: یعنی آدمهایی مثل من که پا می شوند و به آنها می گویند حوصله به خرج بدهند، و اینکه اوضاع سروسامان می گیرد.

— بله، برای اینکه حالا دارند تهدید می کنند. شاید لینو بهت گفته باشد.

لینو چشمهایش را از روی بشقاب لوبیا برداشت، لقمه‌اش را نیم‌جویده فرو برد، و با صدایی که به‌خاطر جویدن لقمه به‌لرزه افتاده بود، توضیح داد:

— اما آن به‌خاطر یک چیز دیگر بود. نانا. همه‌اش هم به‌خاطر دستمزد نبود.

پدر گفت: «راست می‌گویند. به‌خاطر آن حق‌ه‌کثیفی بود که به زن‌ها می‌زدند. مگر نمی‌بینی که یک زن نمی‌تواند به‌تنهایی به‌این‌طرف‌ها بیاید بی‌آنکه این افراد دور و برش را بگیرند و کاری نکنند که بالاخره پشتش را به‌زمین برسانند؟»

— از همه بدتر اینکه رؤساگولشان می‌زنند و آن‌ها را به‌خانه‌هایشان می‌کشند. این سخن را خوان، پسر دیگر لوسرو می‌زد، که از این جور رفتارهای ناپسند و زشت به‌ستوه و به‌خشم آمده بود.

— ببینم چه‌شده که تو این همه دلخور و ناراحت شده‌ای، پسرم؟ به من بگو، من تاتای (پدر) تو هستم.

— تنها موضوع دلخور بودن من نیست. همه ما دلخور و ناراحت هستیم.

۴

آقای پایل، که به يك قفسه تکیه زده بود و فندك گازیش را از يك بطری کوچک گاز پر می‌کرد، گفت: «يك مایع خیلی فرار.» سر برگرداند و چهرهٔ خندانش را به دوستش، کارل روز، که خیلی دل‌شکسته و پکر بود، نشان داد.

از دست دادن دوست بلندپایه‌ای مثل جان پایل مثل از دست دادن يك دست، يك پا، يا يك عضو بدن می‌مانست. قیافه‌ای ماتمزده و سوگووار داشت. تنها چیزی که می‌توانست از دوست قدیمی‌اش جان پایل طلب کند این بود که متوقع نباشد او را با اتوموبیل کوچک کارل به ایستگاه راه‌آهن ببرند. موتور اتوموبیل جوری جوش می‌آمد و داغ می‌شد که درست به يك موتور بخار می‌مانست. بخار از اطراف در رادیاتور به هوا برمی‌خاست و عین مه روی شیشه جلو می‌نشست و برف‌پاک‌کن هم کار نمی‌کرد. وقتی آنها نتوانند جاده را خوب ببینند و نتوانند دو کلمه به راحتی با هم گپ بزنند، رفتن به ایستگاه چه سودی دارد؟
در برابر ایراد و اعتراض کارل روز بود که جان پایل برای آخرین

بار از اتوموبیل اداره استفاده کرد. این اتوموبیل را کاکاسیاه سولداد می‌راند که، چون می‌دانست ارباب دارد می‌رود که دیگر برنگردد، بیش از پیش نگران بود و در حمل و جا دادن جامه‌دان‌ها، کلاه‌ها، پالتوها و چیزهای دیگر به او کمک می‌کرد.

طلاق دست جان پایل را در ازدواج دوباره آزاد گذاشته بود. این تنها زبانی بود که در طلاق می‌دید: خطر يك ازدواج دیگر. توری دوزین و نلی آلکانتارا برای خداحافظی از وی آمده بودند. نلی از او خواهش کرد که نامه‌ای به یکی از دوستانش در شیکاگو برساند. هنگامی که اتوموبیل در برابر خانه لوسرو اندکی توقف نمود، دنیا روزلیا نتوانست درد و اندوه خودش را پنهان کند. وقتی حرف می‌زد اشک از چشمانش سرازیر می‌شد: «موفق باشید، آقای پایل.» ارنی واکر، همان پوکر باز کذایی، مو برپیشانی ریخته و سیگار برگ ویرجینیایی همیشه برلب، در ایستگاه منتظر ایستاده بود: يك نفر ایستاده بود که به هنگام وداع دستش را استوار بفشرد.

جان پایل تاکنون این حوالی را اینقدر سرسبز، و سولداد را تا این حد سیاه، هوای خنک بامدادی را تا این اندازه با مهرنگین کمانی آلوده، پنگ‌های موز را اینقدر پربار و سنگین، سموم آفات نباتی را که افراد سمپاش به هوا می‌فرستادند تا این حد آبی و زیبا، و درختان موز را به این سرعت به آفت بیماری پانامایی دچار، ندیده بود.

روی تنها صندلی خالی کوپه نشست، کنار دست خانم فربه‌ی که گوشتش، که گویی خواست و اراده‌ای کاملاً سوای صاحب خود داشت، به‌سوی آن جایی که وی می‌کوشید برای استخوانپایش بین گوشت‌های آن بانو و لبه صندلی بیاید سر می‌خورد. وی حتی حس می‌کرد که خودش هم فربه شده است. با این گوشت‌هایی که آن بانو روی استخوان‌های مردم می‌ریخت، هرکس دیگر هم جای او بود خود را چاق می‌یافت.

ظهری داغ و سوزان بود. جاها تنگ. ناراحت. مردمی بیشمار در يك واگن یا کوپه. آستین‌ها را بالا زد. بانوی فربه و غول‌آسا، هنگامی که با آن انگشتان پر از جواهرش روی پنجره بسته واگن تمرین

پیانو می‌کرد، دوبار به‌روی او لبخند زد؛ لبخند يك دختر مدرسه چاق. پنجره کوبه را به‌این جهت بسته بودند تا گرد و خاکی که از حرکت قطار به‌هوا برمی‌خیزد و همین‌طور دود لوکوموتیو با آن آگرها و دوده‌ای که به‌هوا می‌فرستد به‌درون نیایند. در این هوای داغ اصلاً نمی‌شد گپ زد، اما همین‌که قطار بالا رفتن از مناطق کوهستانی را آغاز کرد و در نتیجه هوا خنک‌تر شد گپ‌زدن‌ها هم آغاز شد. بالاخره، سرنوشت در این سفر آنها را، بدن به‌بدن، به‌هم نزدیک کرده بود. مگر پیوند یا اتحاد يك زن و مرد غیر از این است؟ آنها سرچند بطری آبجو را که پایل دستور داده بود بیاورند باز کردند. زن نیز چند ساندویچ گوشت خوک و پنیر، مرغ و تخم‌مرغ سفت آب‌پز را باز کرد. همین که با یکدیگر دوست شدند، پایل توانست راحت‌تر بنشیند و کاری کند که استخوان‌هایش بیش از این تحت فشار و سیطره این همه چربی و گوشت قرار نگیرد، و در عوض مسافران دیگری که به‌آن نیاز داشتند بقیه راه از برکت وجود آن بهره‌مند شدند.

زن گفت: «من سالی شصت بار این‌جوری مسافرت می‌کنم، و از بس به آنها گفته‌ام که واگنهای بیشتری به‌این قطار ببندند تا مسافرانی که از مکزیکو می‌آیند بتوانند سوار شوند، خسته شده‌ام. باور کنید جای سوزن انداختن نیست، آدم نمی‌داند چه‌خاکی به‌سر کند. شما باید یکی از رؤسای این شرکت باشید، و باید این چیزها را به‌آنها بگویید. این کار به‌صلاح همه است، حتی به‌صلاح و به‌خیر شما، برای اینکه این کار خوب نیست و مردم از شما بدشان می‌آید.»

پایل پاسخ نداد.

— با این حرفم زبان شما را بستم، مگر نه؟ به‌شما بگویم که ما به شما علاقه داریم. ما فکر می‌کنیم که شما آدم بزرگ و مهمی هستید، چونکه از این سامان استفاده‌های زیادی می‌گیرید.»

— از سهمی که به‌من داده‌اید ممنونم.

— نه، من نمی‌خواهم سهمی از گناه را به‌شما بدهم. ما به‌آدم‌هایی مثل شما که به‌این سرزمین آمده‌اند و با این آب و هوا پنجه در پنجه

انداخته‌اند تا هموطنان دیگرشان به‌خوبی و بزرگی زندگی کنند، علاقمند هستیم. البته، این هم درست است که آنهایی که این دستگاه را در اینجا می‌گردانند، آنقدر که در اینجا و در میان ما رفاه دارند در آنجا ندارند. اما ما می‌توانیم با...

در کوهساران منظرهٔ سبزه‌زارها عوض شد: درختان با برگهای فلزگونه‌شان که رنگ چرب و سبز رویشان ریخته شده بود. يك احساس ژرف آزادی و خنکی زاییده از هوای سبکی که در لابه‌لای برگ جریان یافته بود. درختان را می‌شد تنفس کرد: آنها را می‌توانستید نفس بکشید، به‌درون ریه‌هایتان بکشید و بگذارید در همان جای ویژه و اصلی‌شان باقی بمانند. از سوی دیگر، در امتداد ساحل دریا هر درخت يك توده منسجم بود، يك لحاف سبز که بر سر شما سنگینی می‌کرد.

مسافران ژاکت‌ها، عرقگیرها و پالتوهایشان را بر تن پوشاندند. همقطار پایل هشداردهان به‌او گفت: «وقتی پیاده می‌شویم نباید لباس کم به تن داشته باشیم. یادتان باشد که ما از ساحل دریا آمده‌ایم» و بعد و پیش از جدا شدن، اسمش را، کلارا، به‌او گفت. اما این را هم اضافه کرد که به‌خاطر رنگ‌ویژه پوستش همه‌او را کلارینرا (درخشنده) صدا می‌زنند. در هتل بوئناویستا در آیوتلا نام کلاراینرا به هرکس که بگویند، بهترین خدمت را به‌شما ارائه می‌دهد...

مسافری که در صندلی پشت‌سر آنها پینکی می‌زد نیم‌بیدار شد و بی‌آنکه سر بردارد گفت:

— نان تدفین‌اش را به‌شما خواهند داد.

زن سر برگرداند و گفت:

— حیوان فضول! کی گفت تو مزه پیرانی؟

آن مرد آهسته گفت: «کی راجع به پیراندن حرف زد؟» و سرش را به‌پشتی صندلی تکیه زد، کلاهش را هم روی صورت انداخت و تندتند نفس کشید.

کلارینرا او را نادیده و ناشنیده گرفت. پایل آستین‌ها را فرود آورد و روی دستان استخوانی و پرمویش کشید و ژاکتش را پس از

بررسی اثاثیه‌اش، وقتی که مطمئن شد همه‌شان سر جایشان هستند، پوشید. شانه‌های ژاکت را غیرارادی تکان داد. همیشه شوره!

وقتی در میهمانخانه جای گرفت و مستقر شد، زیرا نمی‌خواست به‌دوستانش، یعنی خانواده تورنتون، زحمت بدهد و به‌خانه آنها برود، پشت یک میز گرد، که یک پتو روی آن پهن شده بود و از آثاری که بر آن نقش بسته بود متوجه شد که از آن به‌جای پارچه زیر اطوی استفاده می‌کرده‌اند، نشست و نامه‌هایی را که پذیرفته بود به‌افراد گوناگونی تحویل بدهد باز کرد. این از آن کارهایی بود که پیشترها اصلاً حاضر نبود انجام بدهد. اما از آن روز که تصمیم گرفت یکی از آن نامه‌های توصیه‌ای را که با خود آورده بود باز کند و پس از باز کردن نامه، در آن نوشته شده بود: «این احمقی که این نامه را به‌دست شما می‌دهد...» همیشه هر نامه‌ای را که به‌دستش می‌دادند باز می‌کرد و می‌خواند. اگر نامه‌هایی را جالب توجه نمی‌یافت سطحی از آنها می‌گذشت، اما اگر جالب توجه بودند، آنها را به‌دقت می‌خواند.

وی عینک را بر بینی نهاد و خواندن نامه‌ای را آغاز کرد که میس هاویشام مؤدب برای مادرش نوشته بود. میس هاویشام زنی بود تقریباً پنجاه ساله که با آن رفتار و نحوه سلوک پاک و ظریفش می‌کوشید دل همگان را به‌دست بیاورد و همه را از خود خشنود بگرداند، اما چون باطناً زنی شریر و شیطان‌صفت و عوام‌فریب بود هرگز به این هدف دست نمی‌یافت و کامیاب نمی‌شد. این زن همیشه درس می‌داد و، در موضوع‌هایی که به‌انضباط محیط کار روزانه و انجام وظیفه مربوط می‌شد، زنی غیرقابل تحمل بود. وی لب بالایی‌اش را، که همیشه با قیچی موج‌پن به‌جان آن می‌افتاد، می‌پیچاند، ابروان را در هم گره می‌زد و هر وقت درباره راستی و راستگویی، اخلاق، و دقت و وقت‌شناسی و صفات دیگری که آنها را مطلق می‌پنداشت داد سخن می‌داد قیافه‌ای عصبی می‌یافت.

این زن در نامه‌ای که برای مادرش نوشته بود درباره طلاق جان پایل و لند فوستر سخن گفته بود و گفته بود:

«شما با نقشه‌ای که دارید می‌توانید خودتان را راهنمایی کنید... یعنی همان نقشه‌ای که من دو سال پیش برایتان فرستادم هنوز می‌تواند شما را در فهم اوضاع و چگونگی رویدادهای این سامان کمک کند. به نظر من آن تپه‌ای که در قسمت شمال قرار گرفته است، همان جایی که پرندگان زیبا پر فراوانی دارد، بر تصمیم‌گیری لندفوستر تأثیر بسیاری داشته است. تپه‌هایی که مواد معدنی‌شان تمامی زیر یک لایه ژرف گیاهی پوشیده شده‌اند، با رطوبت ویژه‌ای، که در وجود انسانها به یک عاطفه نامفهوم و گنگ مالیخولیا، ناخشنودی از هر چیزی که داردمی انجامد، به تمامی بافتهای روح آدمی حمله‌ور می‌شوند. هرگاه به‌خانم پایل، هشدار می‌دادم که سوار براسب به آن محل نزدیک نشود، به من می‌خندید. شخصیت این زن، که ظاهراً در برابر آشکارترین و مهمترین سنتهای ما همگام و همدل بود، غیرقابل تغییر مانده بود. بقیه را در نامه‌های قبلی به استحضارتان رسانده‌ام. این زن به یک ماجراجو بدل شده است، و شوهر بیچاره...»

از دست پایل جز سر خاراندن، به‌خاطر نام بردن از آن شوهر بیچاره، و پی گرفتن خواندن آن نامه کار دیگری بر نمی‌آمد... «... شوهر بیچاره از جمله کسانی است که معتقد است که زنها فقط به‌خاطر زن بودنشان با مردها تفاوت دارند. این مردهمیشه مجذوب چیزی است که اسمش را حماسهٔ کسانی نهاده است که این پروژۀ فوق‌العاده عظیم را پایه‌گذاری کرده‌اند و می‌کوشد که دیگران را به الهام گرفتن از این جور آدم‌ها تشویق کند: یعنی از آفرینندگانی که توانستند این زمینهای بارور و قابل کشت را از جنگل جدا کنند. وقتی لند خودش را با یکی از این ماجراجویان بزرگ روبه‌رو یافت، درواقع متوجه نشد که او چه جور آدمی است، و او را برگزید - که مردی است که ما زنان میانسال انتخاب می‌کنیم؛ ما مردانی را برمی‌گزینیم که دوست می‌داریم. مادر عزیزم، جوانی گمشده، نشانگر نابودی و ناپدید شدن کامل آن روزهایی است که ما می‌توانستیم عشقبازی کنیم بی آنکه بخواهیم گزینش...»

پایل از ته دل خندید. این نامه تقریباً گویای چیزهایی بود که روی داده بود. تنها بخشی که به نظر وی تازه می نمود موضوع تپه شمالی بود، یعنی همان محلی که پرندگان زیبا پر داشت، و معدنهایی که همه زیر يك لایه ژرف گیاه و سبزی پوشیده شده بودند. نامه میس هاویشام مؤدب را روی میز گذاشت و نامه نلی آلکانتارا، دوست توری دوزین را برداشت. پایل این دو زن را دوست داشتنی می پنداشت، زیرا اینان دنیایی جداگانه داشتند، دنیایی که برای جنس نرینه آرامبخش بود. اینان، مردها را، از نقطه نظر اهمیتی که يك مرد برای زنان دیگر دارد، موجوداتی بی اهمیت می دانستند. هر وقت جان با آنها صحبت می کرد، این احساس خوش و لذت بخش در او جان می گرفت که هیچ نیازی ندارد از چیزی دفاع کند: مثلاً از جنسیت خود که چیزی بود که در برابر يك زن ناگزیر بود از آن دفاع کند. جان احساس می کرد که می تواند خودش را مثل مردی که به پشت خوابیده شناسی کند رها کند، بی آنکه خطری او را تهدید نماید.

در نامه نلی آلکانتارا نوشته بود: «لندن فوستر از شوهرش جدا شده است و طلاق گرفته است. شوهرش مردی دوست داشتنی است، که به قول توری دوزین، که احساس می کنم مرا دوست دارد، مرد بی آزاری است. درست هنگامی که عشق بین دو آدم همجنس به تنها وسیله خوشبختی بدل می شود، دنیا دوباره به همان راه و رسم قدیمی گذشته خود برمی گردد. بدی اش این است که لندن با يك مرد دیگر فرار کرده است، که قرار است به همین زودی با او ازدواج کند، مردی که درباره کاتولیک یا رومی کردن دنیا و برقراری عدالت اجتماعی فوق العاده ابلهانه سخن پردازی می کند. من با این مرد هیچ موافق نیستم. من اصلاً دلم نمی خواهد آن زن را ببینم، مگر وقتی که پیاثو می نوازد: موتسارت را با این انگشتانش بسیار زیبا می نوازد، و توری دوزین حسودی اش می شود، نه به خاطر موتسارت بلکه به خاطر انگشتان بلند. آنهم درست وقتی که ما داریم روی موضوع بیماری آهنگ پرستی، که موضوع خیلی جالبی است، بحث می کنیم: وقتی از يك اسب سواری برمی گشتیم به خانه

يك زن و شوهر بومی رفتیم که آدمهای خوبند به نام لوسرو. ماداشتم در باره سنتور، که به نظر من ساز خیلی دوست داشتنی است، گپ می زدیم، و لوسرو با چشمان فراخ و بی آنکه از صحبت های ما چیزی سر در بیاورد به صحبت های ما گوش می داد. در صورتی که بقیه به من می گفتند دیوانه آهنگ و موسیقی، دیوانه واقعی موسیقی، دیوانه فوق العاده زیاد موسیقی... چیزی که مایه حیرت من شد این بود که پسین همان روز، پس از خواب کوتاه بعد از ظهر، صاحبخانه با سبدی پر از میوه طلایی به در خانه من آمد: چه خربزه های خوبی آورده بود! جنبه عجیب ماجرا این بود که آن مرد خیال کرده بود که من و یار آبستنی دارم و و یار خربزه، و این مردم معتقد هستند که اگر زنی و یار چیزی بکند و آن چیز را نخورد بچه اش دیوانه و ابله به دنیا خواهد آمد^۱. من، و آبستنی؟ شاید، اگر خدایان يك بار دیگر پای برای این زمین بگذارند، من آبستن توری دوزین باشم.»

بقیه نامه ها، یعنی پنج تای دیگرشان، را که خواند همراه همکاران اداری، نگهبانان ابدیت بلاهت، نوشته بودند. یکی از آنها، همان کوبلر سنگین وزن و بی فایده پایل را به خاطر تمایل به خیال پردازی، و خیانت به شرکت سرزنش کرده بود، و از این روی اینطور نتیجه گرفته بود که او، یعنی پایل توانسته است تخم تردید درباره شیوه و نحوه عملکرد شرکت را در سر همسرش، لند بکارد. همسرش چون اهل آمریکای شمالی بود پاره ای از شرکت بود، و به این ترتیب امکان در پیش گرفتن يك راه دیگر را پیش روی آن زن نهاده بود. هنگامی که شما کاری می کنید که يك زن خودش راه خودش را برگزیند، خودتان می دانید که چه راهی را برمیگزیند...

پایل نامه را مچاله کرد و سقط گویان تف انداخت. بسوالهوسی

۱- در زبان لاتین خربزه را ملونیس (Melonis) می گویند و چون اینان درباره Melomania صحبت می کرده اند، لوسرو پنداشته است اینان درباره خربزه گپ می زنند و حتماً و یار یکی از خانمهاست. مترجم

سنگین کوبلر به چنان ژرفنایی سقوط کرده بود که کلمه آخر را قاطی نوشته بود. اما، روی هم رفته، شما از يك چنین آدم خوك صفتی که هیچگاه نشیمنش را، جز به اصرار باد، از روی صندلی تشك دارش بالا نیاورده است، و آدمی که دماغش را هیچگاه از روی صفحات دفتر حسابداری اش بر نمی دارد، و کسی که يك همسر عصبی و غشی دارد، چه انتظاری دارید؟

پایل سیگارش را که کم مانده بود از روی لب پایینی اش، که به هنگام خواندن نامه ها آویزان رها شده بود، بیفتد، دوباره روشن کرد. او نمی توانست رفتار همکاران اداری اش را محکوم کند. خود وی نیز، وقتی آن درمان کننده یا چاره ساز، یا آن پزشك جادوگر، یا شامان (زاهد بودایی)، یعنی ریتوپراخ، بیماری حمله و غش خانم کوبلر را درمان کرده بود، به یکی از دوستانش در نیویورک نامه نوشته و این مانچرا را به آگاهی او رسانده بود.

او (پزشك) دستور داده بود آن زن را بالای يك درخت نارگیل ببرند، پاهایش را به کنده درخت ببندند، به شیوه ای که انگار خود خواسته، و نه آنطور که او را با طناب بسته اند و می خواهند از درخت بالا برود. در واقع زن بالا رفت، با دست و پای خودش، سرخوران و چنگک. اندازان از روی کنده به بالا خزید. واقعیت امر این است که آن زن خوب تا حدود يك سال به هیچ حمله ای دچار نشد.

ریتوپراخ، آن شامان یا زاهد بزرگ بودایی، که يك بار دیگر برای مشاوره فرا خوانده شده بود، خانم کوبلر را بو کشید و گفت: «این زن دوست دارد که يك بار دیگر با درخت نزدیکی کند.»

قیافه کوبلر با شنیدن این سخن...

نامه ها را پاره کرد، و پاره ها را هم به تکه های خیلی ریزتری درآورد. نامه ها را نه نگه می داشت و نه به صاحبانشان تحویل می داد. در تمامی آنها چیزهایی از واقعیت وجود داشت. حتی در آن دوتای آخر، که در آنها او را «يك زن قحبه بزرگ»، «يك اتللو که عینك يك کشیش پروتستان به چشم زده است» خوانده بودند. بگذریم از آن یکی

که گفته بود که تنها کاری که همسر وی کرده است این است که يك مرد دیوانه را با يك مرد دیوانه دیگر عوض کرده است. از تنها چیزی که وقتی تکه پاره نامه‌ها را برداشته بود و در مستراح ریخت و سیفون آن را هم کشید، انگار که می‌خواست از شر مدفوع راحت شود، رنجیده خاطر و دلخور بود این بود که آن نامه‌ای که درباره «تبه شمالی، که پرندگان زیبا پر داشت و معدنهایی که زیر يك لایه ژرف سبزی پوشیده شده بودند...» نوشته بود را پاره کرده بود.

این مرد هنگامی که آب سیل آسا آن تکه پاره‌های کاغذ را به نیستی می‌برد به علت طلاق می‌اندیشید. به اتاق برگشت، بی‌اراده لباس از تن بیرون کشید و روی رختخواب دراز کشید. در جامه‌دانش يك بطری ویسکی داشت: آدمهایی مثل وی، که سالیان درازی است که در ساحل دریا زندگی کرده‌اند و به بزرگی و دارایی خود حرمت نهاده‌اند، هیچگاه بدون نوشیدن لااقل يك چهارم بطری که بین سینه و پشت نهاده‌اند، به رختخواب نمی‌روند. مشروب را روی زبان چرخاند. او ناگزیر بود آن را از لیوانی بنوشد که بوی خمیردندان می‌داد. يك روز جدید، يك زندگی جدید. در خلال ساعت بامدادی امور ویژه‌ای را پی گرفت که در دفتر کار مدیر هنوز ناتمام رها شده بودند. در قسمتی که با قالی فرش شده بود، بین دیوارهای پیش‌ساخته و پنجره‌هایی که در قابهای ساخت کالیفرنیا کار نهاده شده بودند، و در حالی که در قسمت فرش شده اتاق راه می‌رفت، احساس می‌کرد که انگار به دیدار اسقف اعظم آمده است. هنگامی که به آن اتاق وارد شد، مردی خیلی بلندتر از خودش به پا خاست و با صدای بلند به وی سلام کرد، با نگاهی به او زل زد که از چشمانی بیرون می‌زد که زیر ایوان يك پيشانی کوتاه پوشیده از مقداری موی قرار داشتند که عین دم خروس بیرون زده بود. از پشت سر لاغرتر از او که از جلو دیده می‌شد به نظر می‌آمد. يك منشی ماشین نویس خاکستری موی با يك ماشین تحریر بی‌سرو صدا کار می‌کرد.

بین دیوارهایی که با نقشه‌های جغرافیایی و عکسهای دورنمایی

از کشتزارها و بناهای شرکت زینت یافته بودند، مقام بلند پایه شرکت با صدای بلند صحبت می کرد و، ضمن اینکه در آن قسمت از پیشانی کوچکش که زیر کاکلش خالی رها شده بود چین انداخته بود، چشمهایش را از پایل بر نمی داشت. وقتی تلفن بی زبان به صدا درآمد، مقداری کاغذ، که روی میز تلنبار شده بود، برداشت و آنها را به تازه وارد یا میهمانش داد. بعد، تقریباً بی آنکه پایین تنه اش را حرکت بدهد، نیم چرخه زد، انگار که بدنش هیچ لولایی نداشت، و با آن انگشتان دراز و قاشق گونه اش گوشی تلفن را برداشت.

پایل، که با آن کاغذها و اسناد کاملاً آشنا بود، حتی به خود زحمت نداد به آنها نگاه کند. آنها را در دست نگه داشت، و هنگامی که مدیر گوشی تلفن را روی گهواره اش قرار داد، آهسته گفت:

«دلیلی ندارد به آن ادامه بدهیم. من این عقیده را دارم: اگر به جای ایجاد کشتزارهای جدید، میوه را از تولیدکنندگان خصوصی بخریم، در درازمدت به سود ما تمام خواهد شد. شرایط کاری در تمامی دنیا روز به روز عوض می شود، و بدبختانه ما نتوانسته ایم سعی جهت کشتن و نابود کردن سوسیالیزم کشف کنیم، سعی مثل سم بوردلز^۲ که می تواند جلو گسترش بیماریها و آفتهای گیاهی را بگیرد.

— خیلی خوب. ما نظریات شما را دوباره می دهیم ماشین کنند و به استحضار کله گنده هایی که آنجا نشسته اند می رسانیم.

جان همیشه از عبارتی که مدیر به جای بردن نام «شرکت موز گرمسیری» استفاده می کرد ناراحت و دلخور می شد، اما این بار سر به شورش برداشت.

— آن کله گنده هایی که آنجا نشسته اند وقت زیادی ندارند بفهمند اینجا چه خبر است، و وقتی بفهمند، آن وقت تهدید ما به استعفا و رفتن به جای دیگر نوشداروی پس از مرگ است و سودی به دست نمی دهد.

— شاید بقیه هم همین عقیده را داشته باشند، اما چون همیشه می‌شود کارهایی کرد، آنهایی که آنجا نشسته‌اند، قبل از همه دست به کار می‌شوند و بعد با آنچه که باقی می‌ماند می‌سازند و کار می‌کنند: من بدم نمی‌آید گزارش شما را بخوانم، آقای پایل.

جان از پیش رییس رفت که هنوز جلو میز خودش ایستاده بود و دستهایش از آستینهایش بیرون آمده و ول رها شده بودند و بیسوده تکان می‌خورده. انسان نمی‌تواند وقتش را در خلوت با صحبت با آدمهایی هدر بدهد که از واقعیتی که در شرف تکوین است بی‌خبر هستند؛ واقعیتی که جای واقعیت امروز را خواهد گرفت.

وی به باشگاه آمریکایی پناه برد؛ یک عادت همیشگی و روزمره. سلامی گرم از مأمور بار و کارکنان دیگر، از دربان سیاه گرفته تا چیلوی پیشخدمت یا گارسون. هیچ نیاز نداشت سفارش بدهد چه مشروبی برایش بیاورند. وقتی کلاه و کیف را روی سطح پهناور بار نهاد، لیوان همیشگی و یسکی‌اش و یک بطری جوشان آب معدنی پیش رویش گذاشتند.

خاسینتو مونتس، مأمور بار پیشنهاد کرد: «کمی غذای اشتها آور تند، آقای پایل...»

دوستان همیشگی‌اش پیرامونش گرد آمدند تا با نوشیدن مشروبات گوناگون دوباره مقدم جان قدیمی را گرمی بدارند، تبریک بگویند و جشن بگیرند. یکایک آنها حساب می‌کردند که از آخرین باری که او را دیده‌اند چند سال می‌گذرد. بعضی از آنان به محل کشتزار رفته بودند و در همان جا به او خوشامد گفته بودند، و اینک با استفاده از همان فرصت می‌خواستند مشروب بیشتری بنوشند. هنگامی که نیمی از بعدازظهر سپری شده بود، تنها کسانی که در بار مانده بودند، خاسینتو مونتس، پایل و یک یا دو پیشخدمت دیگر بودند، که امیدوار بودند این آخرین مشتری هم برود تا بتوانند در بار را ببندند.

وی، اشاره‌کنان به لیوانش و پوزش‌خواهان از اینکه او هنوز اینجا ایستاده است و بقیه به سر کارهایشان رفته‌اند — بیچاره این مرد

و سواسی که خود را گناهکار می‌پنداشت، انگار که چون به اداره نرفته است خیال می‌کند جیب کسی را زده است و کسی را لخت کرده است. گفت: «حالا این شده حرفه من، خاسینتون.»

خاسینتو مونتس، فقط به این خاطر که چیزی گفته باشد، به او گفت که زنی که می‌شناخت در حوالی پرورشگاه به قتل رسیده است. جان هیچ توجهمی نشان نداد. وی با چرخاندن ته لیوانش بر قطره‌های آن مشروب پر بها که روی سطح پیشخوان بار ریخته بود، دایره‌هایی چند می‌ساخت.

— زن بینوا! اینجا می‌آمد تا خودش را ابلهانه به کشتن بدهد. يك نفر چراغهای باشگاه را روشن کرد. پایل، که نومیدانه مست شده بود، جلو لیوان مشروبی که پیوسته و بی‌وقفه پرمی‌شدنشسته بود و به ندرت دیده می‌شد مژه به هم بزند. بزرگترین دلخوری و ناراحتی این مرد این بود که لیوانش را خالی ببیند. از این روی آنها هم آن را پیوسته پر می‌کردند، و چون پر می‌شد آن را سر می‌کشید و خالی می‌کرد.

— من واشه این می‌خورم چون اونو دوش دارم، واشه این نیش که به اون نیاژ دارم، نه اشلا واشه این نیش. واشه اینه که اشلا دلم نمی‌خواد گیلاش پر...

وقتی لیوان را سر کشید و آن را خالی کرد، آن را محکم روی سطح پیشخوان بار کوبید، و با زبانی که سنگین شده بود گفت:

«اژ دیدن گیلاش خالی نفرت دارم. اونو دوباره پرکن...»

وقتی لیوان پر شد، وقت را برای تکرار سخنان خود، با آن زبان سنگین و به لکنت دچار شده‌اش، از دست نداد و تکرار کرد که بدترین چیز در این دنیا لیوان پر است، و بعد آن را در دهان خالی کرد و مشروب از هر سوی و از گوشه‌های دهانش فرو ریخت.

دربان سیاهپوست روزنامه به دست آمد. عکس دوست خاسینتو مونتس یعنی همان خانمی که به قتل رسیده بود، در صفحه اول روزنامه به چاپ رسیده بود. پایل، همانطور که روزنامه را به دست بار من می‌داد، به عکس مقتوله نگاه کرد. عکس کلارینرا بود.

پایل، که کلاهش تا روی ابروهایش پایین آمده بود و به اطراف بار نگاه می‌کرد، گفت: «من این زن را می‌شناسم و می‌دانم چه کسی او را کشته است.»

خاسینتو مونتس به گارسونهای که برای نوبت کار تازه، وارد می‌شدند نگاههای معنی‌داری انداخت که مفهومی این بود: این Gringo (این غریبه) بدبخت چشه؟ اما جان، که شاید متوجه شده بود که این مرد با آن سکوتش و نگاهش چه دارد می‌گوید، تا آنجایی که در توان داشت کمر راست کرد و یک تاکسی صدا زد تا با آن به کلانتری برود. او مطمئن بود که می‌داند چه کسی قاتل است.

خاسینتو مونتس، که زمان کارش به پایان می‌رسید، تقاضا کرد اجازه بدهد با او بیاید. دست دراز کرد و بازوی او را گرفت. خوشبختانه، پایل آدم گنده‌ای نبود. آدمهای ریزنقش را، وقتی مست می‌شوند، راحت می‌توان اداره کرد و ازپیشان برآمد. پایل درکلانتری آنچه را که در قطار دیده بود تعریف کرد: درباره همان مردی که بین کلارینرا سوار قطار شده بود و خودش را به خواب زده بود و، پیش از رسیدن قطار به ایستگاه و درست هنگامی که به محوطه تعویض خط رسیده بود، سربه‌سر کلارینرا نهاده بود.

جان ناگهان احساس علاقه شدیدی نسبت به کلارینرا در خود حس کرد. در حالی که سرش را به این سوی و آن سوی تکان می‌داد، تقاضا کرد که یک اتوموبیل بگیرند پولش را هم او می‌داد و با آن به اداره پزشک قانونی بروند. او می‌خواست برای آخرین بار او را ببیند. بعضی وقتها به نظر می‌رسید که انگار می‌گیرد، اما بیشتر یک سکسکه ناشی از مستی بود.

مونتس به دوستی که در خیابان به آنها پیوسته بود، یعنی مردی که او هم کلارینرا را می‌شناخت، گفت: «خب، به نظر من، حالا که دلش می‌خواهد بهتر است به آنجا برویم.» نزدیک اداره تلفن جلو یک تاکسی را گرفتند، و کالای آمریکای شمالی‌شان را روی صندلی عقب تاکسی

نشاندهند. مونتس هم کنار دست او نشست و آن دیگری هم کنار دست راننده.

وقتی به محلی که جسد برهنه کلارینرا قرار داشت رسیدند، مستی از سر پایل پرید. موهای پرپشت آن زن، که چون ذغال سیاه بود، عین بالش سوگواری زیر سرش گرد آمده بود. چهره اش مسخ و آماسیده شده بود. چشمهایش نیم باز رها شده بودند، و مردمك آنها به فضا خیره می نگریستند. سرش اندکی کج شده بود و چانه دوگانه اش به طرف تخته ای که جسد روی آن قرار گرفته بود برگشته بود. زخم ناشی از کارد که زیر یکی از پستانهای تکه سیاهش بود وقتی به قسمت شکم امتداد می یافت لبه پرچربی و خونین آن بیشتر دهان باز می کرد.

آهسته از آنجا بیرون رفتند. کارمند اداره پزشک قانونی — که مردی شمایل گونه، اختاپوسی و عنکبوتی بود و گوشههایی قاشق گونه داشت — کنار آنها می لنگید و می لرزید. وی سکه ای را که مونتس به او داد پذیرفت. و دندانهای سفیدش را به نشانه سپاس به آنان نشان داد. هنگامی که زمان تعطیل باشگاه آمریکایی، یعنی همان محلی که مونتس و دوستش از پایل جدا شدند، فرا رسید، پایل آخرین لیوان عرق آن شبش را شتابزده سرکشید تا آن زخم یا دریدگی ناشی از يك تیغ یا يك چاقوی تیز و برنده را که به زندگی کلارینرا پایان داده بود از یاد ببرد. یکی از پیشخدمت ها به او گفت که این قتل در مدرسه پرورشگاه به وقوع نپیوسته است و در نزدیکی مجسمه کریستف کلمب رخ داده است.

دو تا از پسران دسته کر کلیسا جامه دراز پوشیده بودند؛ شش تا از مراکشی های سیاه پوست عین شیطانهای شاخدار لباس پوشیده بودند؛ يك الاغ به بزرگی فیل، کفل برهنه که يك تشت لباسشویی حمل می کرد. در رؤیا فرو رفته بود. پاهایش عین حوله های منگوله دار، و زانوانش عین تنه های ضخیم درختان. منشی مدیرعامل «شرکت موز گرمسیری» با ویولون میان پا از دنبالش می آمد. دو جامه دان، بیست جامه دان، سی جامه دان، اما در مقام يك مدیر صحنه برای يك شرکت

تئاتریکال. او قرار گذاشت از يك توری پرش سیرك به درون يك مخزن خالی بپرد، و افتادن را هرگز رها نکرد. «کله‌گنده‌های (معروف) آنجا» هیچ پیدایشان نبود، ولی با وجود این او، پیش از پریدن از آن تور پرش، آنها را در کشتزارها تجسم بخشیده بود. او، یعنی جان پایل، شاید سی و شش سال و سه ماه و بیست و سه روز بود که يك ده‌میلیونیوم بخش این «کله‌گنده‌های آنجا» را مجسم کرده بود و به آنان شخصیت داده بود. و آنها را پیش از این «شیطانهای بینوای اینجا» به صورت دیوان مجسم کرده بود. بد نبود، یعنی این تاکتیک رودرو قرار دادن يك چیز در برابر چیز دیگر. قرار دادن سفید در برابر سیاه، پلیدی در برابر پاکیزگی، زشتی در برابر زیبایی. يك بحث یا گفتار ساده که به این شیوه آغاز می‌شود. خانه‌های شما چهار متر پهنا دارند. فقط باغهای آنها چهارصد متر پهنا دارند. در خانه شما هیچ چیز پیدا نمی‌شود، در خانه آنان، همه چیز به فراوانی. زنان شما زیر پوش‌های خشن به تن می‌کنند، اما زنان آنها لباس ابریشمین به نازکی بالهای پروانه. نه تنها شما، بلکه حتی کرمهای ابریشم هم برای آنان کار می‌کنند. کمک: ده نبرد ناو، شش ناوشکن، نه قایق اژدرافکن در دو سوی و با سرعت برای از میان بردن این پندار شیطانی که نه تنها شما بلکه حتی کرمهای ابریشم هم برای آنان کار می‌کنند. بروید داور خبر کنید و او را ناگزیر کنید مجسمه کریستف کلمب را به زور وادار کند بگوید چه کسی کلارینرا را کشته است؟ اگر او نتواند پاسخ بدهد که چه کسی کلارینرا را کشته است، پس از کشف کردن قاره آمریکا چه سود؟ آن مردی که آن زن را کشته است يك طرف يك دست داشت و در سوی دیگر فقط يك آستین خالی. او با کارد و با آن دست بدون آستین کشته است. آن زن عین يك کیسه شن سیاه بر زمین افتاده است.

وی چندی بیدار دراز کشید و نمی‌دانست کجاست. نوری که از درون پنجره می‌تابید اتفاقی را روشنی می‌بخشید که او نمی‌دانست کجاست. او می‌دانست که در رختخواب و زیر چند پتو خوابیده است و يك میز پاتختی هم کنارش قرار دارد، اما نمی‌دانست کجاست. آنجا آن

جایی نبود که خوابیده بود و خواب می‌دید، بلکه در هر صورت يك خانه بود، يك ساختمان، یا هر چیز دیگر. بی‌تردید و با توجه به مبل و اثاثیه‌اش، اینجا میهمانخانه است. کلاهش را از رختکن آویزان کرده بود.

تصمیم گرفت زنگ را به صدا در بیاورد، و يك خدمتکار هم آمد. اینجا هتل متروپلی بود.

برای اینکه مطمئن شود پرسید: «متروپل؟»

پیشخدمت پاسخ داد: «نه قربان، متروپلی.»

به نظرش رسید که این میهمانخانه بهتر از آن دیگری است که قبلاً اقامت داشته است. او ناگزیر است برای آوردن جامه‌دان‌هایش به آنجا برود و صورت حساب را هم همانجاپردازد. بهتر است بگوید آنها را بیاورند. دستورات لازم را به آن خدمتکار داد و غرولندکنان به خودش گفت: «سرنوشت مرا به اینجا آورد، و من همین‌جا می‌مانم. فقط کیف دستی‌ام را گم کرده‌ام. حتماً آن را در باشگاه جا گذاشته‌ام.»

خدمتکار هتل به‌وی اطلاع داد که آقای که به‌زبان انگلیسی صحبت می‌کرده است پول اقامت يك شب او را هم پرداخته است. آقا را حدود ساعت سه بامداد به اینجا آورده است. پایل ملحفه را به‌رویش کشید و به خواب رفت.

وی تمامی این ماجرا را بعد از ظهر آن روز برای دوستش تورنتون تعریف کرد. خانواده تورنتون، او را، به‌خاطر اینکه از ایستگاه راه‌آهن مستقیم به‌خانه آنها نیامده بود، یعنی خانه‌ای که همیشه يك اتاق خالی برای دوستان داشت و مسئله غذا را هم با اضافه کردن آب بیشتر به آبگوشت در آن حل کرده بودند، نمی‌بخشیدند. پایل از آنان پوزش طلبید و بهانه‌هایی آورد و بعد تصمیم گرفت کارت اسمش را روی میز بگذارد.

— خودم مایل نبودم. هر چند ممکن است آدم محتاط و دوراندیشی باشید، اما با چشمانتان مرا به‌زیر سؤال می‌کشید، می‌خواهید از حال لندن بپرسید و من هم دلم نمی‌خواهد درباره او حرف بزنم، حتی با

ایماء و اشاره. بالاخره هم ناچار می‌شوم که اینجوری به‌شما جواب بدهم. او با من زندگی نمی‌کند. من تا روز مرگت یک آدم مجرد هستم و خواهم بود.

وقتی پایل خداحافظی کرد درخواست مصرانه آنها برای بیرون آمدن از هتل متروپلی را رد کرد. تورنتون‌ها از دروازه باغشان، یعنی از محلی که تا آنجا او را بدرقه کرده بودند، برگشتند. تورنتون پیر سرانجام گفت:

«من نمی‌توانم حرفهای جان را باور کنم: لند فوستر نمی‌تواند عاشق آدم خل‌وچلی شده باشد که یک پیچ مغزش را از دست داده است. زنی متین و آراسته و خوشگل مثل او، حتماً عقلش را از دست داده است که...»

آخرین چیزی که از جان پایل به‌دستشان رسید کارت تبریک عید میلاد مسیح بود که از نیویورک برایشان پست کرده بود.

۵

نیگوانتو وقتی برگشت کاملاً عوض شده بود. آمده بود تا همه او را ببینند: تمامی آن شکاکانی که پیشگویی کرده بودند که در بیمارستان خواهد مرد. بیماری به گونه‌ای از میان رفته بود که می‌توانست حتی کفش بپوشد: کفشی نیم‌برزنتی و نیم‌چرم، یعنی بالاخره کفش. پیش از این، فقط می‌توانست از آن کهنه‌پیچ‌ها استفاده کند، که با هر چه بیشتر شدن بیماری‌اش به‌صورت يك بالش درآمده بود.

سارا خوبالدا، مادر تعمیدی لینو لوسرو، در شب سن‌جان، پنجاه سال پیش از این، پایش را در يك مراسم آتش‌افروزی سوزانده بود، و حتی هنوز هم آن ورم بزرگ را به‌یاد داشت و آن مخارج هنگفتی که پدر و مادرش کردند تا نگذارند بلند شود. این زن، که همیشه با نیگوانتو به‌خاطر يك پا بلکه هر دو پایش با او همدردی می‌کرد و دلش به‌حال او می‌سوخت، اکنون به‌این خاطر، بی‌اراده می‌ایستاد و با دست به‌پشت او می‌زد و برای این بهبود شایان تحسین به‌او تبریک می‌گفت. سارا

خوبالدا، که نامش را سرهم می نوشتند^۱، یکی از خطرناکترین زنان این دیار بود. هیچکس دلیلش را نمی دانست، اما همه از سارا خوبالدا می ترسیدند.

نیگوانتو در کیف پارچه‌ای اش که سوغاتی چندی در آن نهاده بود کندوکاو کرد و به Comadre یا دوستش مقدار لوبیای وانیلی داد. چشمان سیاه سارا خوبالدا به رنگ لوبیاهای وانیلی بودند. لوبیاهای زیر بینی اش نگه داشت، دندانهای پراکش پدیدار شدند، و خوشحالی ناشی از دریافت هدایای سنپور بلاس را علناً به همه نشان داد.

یک نفر در گوش ناشنوای امبروزیودیاز، مردی که کفش به پا به این سامان آمده بود ولی از فرط بینوایی و نداری آنها را از دست داده بود، فریاد کشید و گفت: «بلاس، می دانی؟ نیگوانتو خوب شده برگشته!» امبروزیودیاز سفری به خانه لوسرو در «سمیرامیس» کرد تا شخصاً به چشم خود ببیند، و با دستان خود آن چیز باورنکردنی را لمس کند. وقتی همه چیز را دید و لمس کرد، خندان و در حالی که دندانهای قهوه‌ای رنگش را نشان می داد، پرسید آیا واقعاً دوايي نیست که بتواند کفش را، بی آنکه لازم باشد آن را بخرد، روی پاهایش سبز کند؟

نیگوانتو به او گفت: «برو به جهنم!» اما فقط چون این جمله را با صدای بلند نگفته بود، طرف مقابل ندانست کجا باید برود. بانوی خانه، روزلیا دولوسرو، و همسر نیگوانتو که مادر روزلیا بود، برای دوستانی که به دیدن مردی آمده بودند که بیماری جذامش درمان شده بود شراب میوه آماده می کردند.

همسر وی با لحنی استوار گفت: «برای اینکه بیماری تو جذام بود...» ولی واقعاً فراموش کرده بود که در روزهایی که بلاس هنوز برای درمان ترفته بود اگر کسی با اشاره‌ی ضمنی، بگذریم اگر علناً، می گفت که پیرمرد جذام دارد بر سر طرف جیغ می کشید و ناسزا می گفت.

۱- یعنی به جای Sara Jobalda آنرا سرهم و Sarajobalda می نوشتند. مترجم

این زن در خیابان، به طوری که همگان بفهمند که شوهرش را ساسپا و ککپا و پشه‌های مالاریا گزیده و نیش زده‌اند و به این روز انداخته‌اند، با صدای بلند می‌گفت: «ساسپا و پشه‌های مالاریا تو را به این روز انداختند، عزیز دلم.» اما حالا که درمان شده بود، دیگر اسمی از ککپا و ساسپا و پشه‌های مالاریا به میان نمی‌آورد. حالا دیگر جذام بود، جذام محض و ناب. تازه به آن افتخار هم می‌کرد. ها! بیماری جذام یا برص اصلا یک بیماری قدیمی نیست. اولاً یک بیماری عمومی یا معمولی نیست، چونکه مشهور است و همه می‌گویند که فیلیپ دوم هم به این بیماری دچار بوده است! دوم، مردم هرچه دلشان می‌خواهد بگویند، واگیر هم نیست. من و او مثل همه زن و شوهرها در کنار هم زندگی کرده‌ایم، و من اصلا نگرفته‌ام. سوم، اصلا معالجه نمی‌شود. شوهر من اولین نفر است.

ساراخوبالدا شراب «هورچاتا»یش را با سر و صدا نوشید. یک نفر گفت که دیشب که اسب سرکارگر به او لگد زده بود همه خیال کرده بودند که او مرده است. این شراب «هورچاتا» را از تخمه خربزه می‌انداختند، و ساراخوبالدا، وقتی این خبرها را از آنها شنید بر سرشان هوار کشید.

نگاهی اندوهگین - نگاه دختری که نمی‌تواند احساساتش را پنهان نگه‌دارد - بر سرتاسر اتاق گذشت، اما فقط ساراخوبالدا بود که متوجه آن نگاه شد. دختر را دید که با آن چشمان هراسان و آبنوسی‌رنگ به او نگاه می‌کند، نگاهی که می‌گفت: «تو هم به کام دل خودت رسیده‌ای. حالا برو و هر چند باری که بهت اجازه می‌دهند او را در بیمارستان ملاقات کن. نشان بده که چقدر علاقه‌مند و چقدر خوشحال هستی. این مرد مال تو است. برای تو خیلی گران تمام شد، ولی حالا مال تو است...»

آدلایدو لوسرو به دیدن یکی از سرکارگرهایش رفته بود که اسبی او را سخت لگد زده بود و، به همین خاطر، دیری گذشته بود که به جمع حاضران پیوست. دو پسرش هم که در جمع بزرگترها ناراحت می‌شدند پشت سرش می‌آمدند.

وی اصرارکنان به هردوی آنها گفت: «بروید تو، خجالت نکشید» ولی اصولاً می‌کوشید خوان را قبل از خود به درون هل بدهد. «به مادر بزرگت سلام کن، به سنیورا (خانم) ساراخوبالدا، به سنیور (آقا) آمبروزیو و به پابلیتا. این کارها یعنی چه؟ مثل اینکه پابلیتا می‌خواهند بروند...»

— فکرش را بکن! سه تا مرد گردن‌کلفت کافی است آدم را بترسانند!

— مخصوصاً اگر پیرمرد باشد. درست است؟ نه، روزلیا؟ ساراخوبالدا می‌دانست که مشتری‌اش به کجا می‌رود. عشق به مردها برای آدم خیلی گران تمام می‌شود. روی آن باید کار کنی. حتی بعضی وقتها کار کردن هم افاقه نمی‌کند. این دختر حتماً کاری کرده است آن احمق از روی اسب بیفتد تا عقلش به سرش برگردد. دختر بیچاره عاشق او است، اما او حتی ککش هم نمی‌گذرد. هیچ کاری بی‌مکافات نمی‌ماند. چشمش کور، حقش بود. لوسرو اعتراض‌کنان گفت: «اما این هورچاتا هیچ شکر ندارد و اصلاً شیرین نیست.»

همسرش، که به دنبال ظرف شکری می‌گشت، گفت: «مشکل اینجاست که تو می‌خواهی مثل عسل شیرین باشد.» وقتی من مردم، گرمها خواهند گفت: جانمی، این را از عسل ساخته بوده‌اند.

— دیگر هیچ عسلی نمانده. و بعد از دیگران پرسید: «شما هم همینطور فکر می‌کنید؟»

— من به پدرزنم حسودیم می‌شود. نگاه کنید چه به سر و روزگار من آورده است؟ اولاً مجبورم می‌کنم با دخترش ازدواج کنم. روزلیا با رنجیدگی خوشایندی به او نگاه می‌کرد. «و بعد، با وجودی که من دامادش بودم، هیچوقت مرا محرم رازش نکرد که بفهمم چطور می‌توانم کاری کنم که ساسها و ککها به پایم هجوم بیاورند و شراب نیشکر به آنها بدهم بخورند تا مردم خیال کنند که من جذام گرفته‌ام. اولاً مردم

حسابی نازش را می‌خریدند و بعد هم این دکتر را پیدا کرد که بابت این لطفی که در درمانش کرده بود پول و پوله‌ای هم به او داد.»

— ماجرا که به این‌جا ختم نمی‌شود، برای اینکه اگر درمان همیشگی باشد، خیال دارد مرا با خودش به پاریس، در فرانسه، ببرد، چونکه بدون وجود من، تحقیق و مطالعه روی اینگونه جذام چه سودی می‌تواند داشته باشد؟ او خیال دارد سند را هم با خودش ببرد.

همسرش گفت: «سگها مرا بخورند اگر دروغ بگویم. من نه تنها مجبور بودم دخترت را همه‌جا دور بگردانم، بلکه بعدها ناچار بودم در تمام زندگی این دو پای گنده تو را با خودم بکشم. حالا که حضرت آقا خوب شده‌اند خیال دارند خودشان به تنهایی و با پزشك معالیشان مسافرت کنند.»

لوسرو گفت: «در اینجا، فقط مدیرعامل است که با پزشك معالیش مسافرت می‌کند.»

— حالا ما دو نفر شده‌ایم، پسر جان. فقط با این تفاوت که مدیرعامل حق الزحمهٔ دکترش را می‌دهد ولی پول و خرجی مرا دکتر من می‌دهد.

— اگر شما این اسرار را قبلاً در اختیار من گذاشته بودید، هیچ لازم نبود که من عمرم را در راه این چندرغاز دستمزد به هدر بدهم و حتی قادر نباشم به شهر بروم و يك كم تفریح کنم.

سارا خوبالدا علاقمندانه وارد بحث شد و گفت: «واقعاً که چه افکار کثیفی داری!»

پسران لوسرو، لینو و خوان، آنقدر شراب «هورچاتا» نوشیده بودند که معده‌شان بالا آمده بود و بعد رفتند زینها را از روی اسبهایشان بردارند که از دست پشه‌ها به عذاب آمده بودند و سرهایشان را زیر درختان عرعر فرو می‌کردند.

مادرشان هم، که به آنها می‌نگریست و چشمانش از فرط اشک ریختن متورم شده بود، همین‌طور درباره‌شان می‌اندیشید. پسر بزرگتر، لینو، تا حالا خواندن را خوب فرا گرفته بود. کوچکتر، خوان، تنبلیتر

بود. باید کمک کند به پیش بروند، هرچند که در این زندگی کار دشواری است. درست عین همین روستایی که قبلاً در اینجا وجود نداشت و اکنون مثل پاهای گندیده پدرش پیش از درمان شدن است: آماسیده، متعفن، و محلی که چون هیچ پلیدی دیگری نمانده است، بیش از این که هست در آن دیده نمی‌شود. شاید خداوند اینطور خواسته است. و آدلایدو، که هیچوقت نکوشیده است آنها را از شرکت در جشنهای گوناگون منع کند. جشن! يك دام تلخ و سمی.

ساراخوبالدا خداحافظی کرد، سپاسگزار از شراب «هورچاتا» و کیک و لوبیاهای وانیلی که سنیر بلاس دولئون، با آن نخوت جوان-مآبانه‌اش -مرد دلخواه پیرزن‌ها- که او را از یاد نبرده و آنها را برای او آورده بود.

- می‌دانید، ساراخوبالدا، یکی از این شبها همه ناظر رقص ما دو نفر خواهند بود که در روستای ساراباند خواهیم رقصید.

- هروقت شما دوست داشته باشید. من يك لباس دوخته‌ام، چونکه هیچ لازم نیست با این لباسهای کهنه و دریده‌ام با من برقصید. مردم چه خواهند گفت، یا آن دوست مدیرعامل‌تان که با دکترشان مسافرت می‌کنند؟

همه خندیدند. این ساراخوبالدا واقعاً چه جور آدمی بود! همه همین‌جور فکر می‌کردند. این زن برای گذران معاش و زندگی چکار می‌کند؟ جزء اسرار است. آدلایدو لوسرو در دل به خودش گفت که این زن هم حتماً عین پدر زن من ریزه‌خواری می‌کند و از قبال پس‌مانده‌های دیگران می‌گذراند.

پسرها، درحالی که مهمیزهایشان سروصدا راه انداخته بود، به خانه بازگشتند. باز هم آب نوشیدند و رفتند بخوابند. نتوی بیرون‌خالی مانده بود. لوسرو و همسرش مقداری سکه می‌شمردند تا بتوانند پول زمینی را که خیال دارند بخرند جور کنند و بموقع بپردازند.

لوسرو به همسر عزیزش گفت: «راجع به آن زمین کوچولو قبلاً هم برایت تعریف کرده بودم و حالا هم دوباره تعریف می‌کنم: من آن را

به این دلیل می‌خواهم چون دلم می‌خواهد که پسرها بتوانند برای خودشان موز در آن بکارند. از این بیشتر هم خیال ندارم برایشان باقی بگذارم: استقلالشان. من پدری هستم که دلش نمی‌خواهد پسرانش ارباب داشته باشند. حتی به ماسکارون زالدیوار هم می‌گفتم که...»
— این مرد از ما خوشش نمی‌آید.

— بین روزلیا، من یک نفر معتقد هستم که مهمترین چیزی که یک پدر برای بچه‌هایش باقی می‌گذارد استقلال است. من هیچ نمی‌فهمم که چرا آدم‌هایی مثل من همیشه برای دیگران کار کرده‌اند هیچ به فکر این نیستند که بچه‌هایشان را آزاد کنند. تو نمی‌توانی به من بگویی که کار کردن و مزدوری برای دیگران بدترین نوع بندگی و بردگی نیست. وای، من خواب روزی را می‌بینم که پسرها زمین خودشان را دارند و زندگیشان را با آن می‌گذرانند و به هیچکس وابسته نیستند. فقیر ولی مستقل!

— طبق پیغامی که کوچو برایت فرستاده، عده زیادی خیال دارند به اینجا بیایند و موز بکارند.

— چقدر عالی می‌شود بیاید، اما می‌گوید قصد دارد که پسر تعمیدی‌اش را به اینجا بفرستد، اسمش چیست؟
— نمی‌دانم. پیغامش را به تو داده بود.

— خب دیگر، نمی‌دانم، اسمش را فراموش کرده‌ام. در هر صورت، می‌آید و سراغ ما را می‌گیرد.
— کوچو دوست خوبی بود.

— بله، بود، مخصوصاً اگر او را با ماسکارون زالدیوار مقایسه کنید. واقعاً آدم بدی است. اما، خدا آن روز را نیاورد، من خیال می‌کردم که کوچو با آن ریه‌های ضعیفش جان به جان آفرین تسلیم کرده است.

— من که او را نمی‌شناسم، اما این جور که تو تعریف می‌کنی حالش خیلی بد بوده. تو می‌گفتی که سرفه می‌کرد و سرفه کردن علامت خوبی نیست. مخصوصاً این حوالی که اگر کسی سرفه بکند عین یه کاکاسیاه می‌اندازنش دور.

— من درست همان روزی که رفته بودم با کوچو در ایستگاه راه آهن خدا حافظی کنم تو را دیدم. من از ایستگاه برمی گشتم که با تاتای تو روبه رو شدم، و بالاخره به تله افتادم.

— تو آدم عاقلی هستی...

— یعنی می خواهی بگویی که من زورکی ازدواج نکرده ام؟

— برای اینکه تو خیال داشتی من را بی آبرو کنی.

— خیلی عالی است! همه مردم با زنهای سروسری دارند، اما این سر و سر داشتن دلیلی نمی شود که ازدواج بکنند.

آدلایدو، نیشخند زنان، پول قیمت زمین را کنار گذاشت. پسرانش خرناس می کشیدند، و دیری نگذشت که صدای خرناس همسرش هم بلند شد. فقط او بیدار مانده بود، سرگرم جمع و ضرب بود و فکر می کرد که چقدر درخت می خواهند بکارند. چند پنگ (خوشه) موز می چینند، و در ازای فروش هر پنگ چه مبلغی دستشان را می گیرد.

۶

کوچو پسر تعمیدی‌اش را پیدا کرد و، سرفه‌کنان، با آن صدای آسیب‌دیده‌اش جوری سخن گفت که با وجودی که عین تکه زمینی می‌مانست که فرو می‌ریخت، ولی در خاطرهٔ باستان سیتو طوری نقش بسته بود که دلش می‌خواست آنها را دوباره بشنود.

— باستان سیتو، مبادا حماقت کنی و روی زمینی که از بین رفته است زحمت بکشی. عین کس و کارهایت به‌اینجا چسبیده‌ای، در آمد کافی هم نداری، و درختان سبز بلوط را برای هیمه و برای سوزاندن می‌بری. چه آینده‌ای! من این را می‌دانم که پسرهایی که دیگر قدرت کار کردن نداشتند درختها را می‌بریدند تا بار بار بفروشدند. اما تو، باستان...

باستان تنها در تپه‌زارها می‌گشت، و نگاهش را سرگردان‌تر از خود به‌فضای می‌دوخت، انگار که به‌دنبال دره‌ها و تپه‌ماهورهایی می‌گشت که به‌دلیل مستندی پیرامونش را احاطه کرده بودند، تا به‌آن وسیله شاید بتواند با سخنان و گفته‌های پدر تعمیدی‌اش به‌مخالفت برخیزد.

اگر ناگزیر بوده است کوهساران را هموار کند می‌بایست چنین کرده باشد تا بتواند به پدر تعمیدی‌اش بگوید: «من به‌این دلیل اینجا مانده‌ام...» او نمی‌توانست بگوید که فقط به‌این خاطر در اینجا می‌ماند چون در اینجا به دنیا آمده است. چون بر بنیان چیزهایی که پدر تعمیدی‌اش گفته بود آدم فقط مال آن جاهایی است که زمینش با آدم مهربان است، ولی این قطعه زمینهایی که در میان پرتگاه‌ها پراکنده‌اند همه را به نابودی می‌کشانند. اگر می‌نشست و بحث و دلیل می‌آورد که پدر و مادرش در آنجا مال و منال داشته‌اند، آن دیگری با این سخن که این مال و منال‌ها هیچ ارزشی نداشته‌اند او را خلع‌سلاح می‌کرد: یعنی زمینهای سوخته، سنگهای ساییده و روبیده‌شده و فرسایشهای شیار-خورده.

باستیان با مشت به سر خودش می‌کوبید و پاها را به زمین می‌کوبید تا خود را در برابر نگاههای آتشین پدر تعمیدی‌اش به دو نیم یا به دو پاره حس کند: یک پاره یا یک نیم بی‌پول و تقریباً گداگونه که رحمت برمی‌انگیزاند، و نیمی دیگر بزدل و ضعیف‌النفس که آتش خشم و نفرت برمی‌افروزد.

از آن دور دورها اسبی پدیدار شد. از بس دور بود تشخیص داده نمی‌شد سوار کیست، و همین امر سبب شد که باستیان سیتو کونخوبول پندارهایش را رها کند. اسب و سوارش شتابان نزدیک شدند، و سرانجام دید که سوار کیست: یکی از دایی‌هایش. دایی پدریتو به او نزدیک شد، با دست به پشت کمرش زد، و پرسید اینجا چکار می‌کند. — دنبال یک گوساله فراری می‌گردم، دایی پدریتو. برای همین به اینجا آمده‌ام. شما کجا دارید می‌روید؟

— به خانه شما، باستیان سیتو. صبح خیلی زود از خانه راه افتاده‌ام تا بتوانم پدرت را قبل از ظهر ببینم. حتماً منتظر من است، چون دیروز به او پیغام دادم می‌آیم. پس بهتر است راه بیفتم و بروم و شما را در خانه ببینم. خدا کند گوساله‌ات روی پرتگاه نرفته باشد. سوار به شتاب رفت. اسبش از جا کنده شد و دیری نگذشت که

ابری از گرد و خاک تیره و کثیف بین درختان بی‌جانی که به پنبه‌های بی‌رمق تشك شباهت داشتند به‌هوا برخاست.
باستیان، وقتی سوار از نظر ناپدید شد، با خود به‌اندیشه فرو رفت. این دایی پدریتو: نمونه‌ی يك آدمی است که عمرش را در اینجا سپری کرده است و تنها کاری که کرده است پیر شده است و عمه را همیشه آستن نگه داشته است... البته تنها عمه من نبوده است.
تردید را دیگر رواندا نست. گوساله را فراموش کرد و در کشتزارهای پهناور پر از علفهای بلند دوید و روی به‌سوی خانه پدر تعمیدی‌اش نهاد. اگر او، یعنی باستیان سیتوکوخوبول، درنگ کند واقعاً خودش چه گوساله و آدم احمقی خواهد بود.

باستیان پیشاپیش، و همسرش از دنبال. باستیان سیتوکوخوبول پیشاپیش حرکت می‌کرد و پاهای کوچک زنی که از دنبال وی می‌آمد فاصله‌ی ناشی از گامهای بلند او را - گامهای بلند مردی که شتاب دارد - پر می‌کرد. وقتی مسافتی زیاد از مزرعه‌شان دور شدند ایستادند. زمان افروختن آتش و نوشیدن قهوه فرا رسیده بود. سپیده‌دم رخ می‌گشود. باستیان از يك شیب پایین رفت و به ته يك دره رسید تا از آنجا آب بیاورد، و در این هنگام همسرش هیمه و خس و خاشاک گرد آورد و به دنبال کبریت گشت. همه چیز در سبب بود: قهوه، شکر سرخ، کبریت. آتش فروزان با داغی و نورش اقناع و خشنودی به‌همراه آورد. اما آنها خشنودیشان را نشان ندادند، بلکه آن را حس کردند. دیری نگذشت که آب درون دیگ به‌جوش آمد. زن مقداری قهوه در آن ریخت، کمی هم بعدتر، و پیش از آنکه کاملاً به‌جوش بیاید، کمی آب سرد در آن ریخت تا جوش آن فرو بنشیند و مایه بگیرد. باستیان سیتو این‌جوری می‌پسندید. کیسه‌ای نخی را باز کرد و مقداری پنیر و نان

فطیر از آن بیرون آورد. آتش را با مقدار آبی که هنوز باقی مانده بود خاموش کردند و دوباره راه افتادند.

چه کسی را پشت سر رها کرده بودند؟ چه کسانی غیر از پدر و مادرهایشان؟ به دنبال کسی می گشتند؟ دوست پدر تعمیدی اش. با خودشان چه آورده بودند؟ اندکی پول که با آن مقداری زمین کنار ساحل دریا بخرند. ضمناً خودش را هم آورده بود: هیכלی درشت که می توانست باری حدود هشتاد نود کیلوگرم را بردوش بکشد. و اما در مورد آن زن: هم خودش و هم یک چیز دیگر. چیزی که زنان می توانند، بی آنکه خود متوجه باشند، با خود حمل کنند. مردان هم. آه! اما یک جور نیست. مردها آن را همیشه حمل می کنند، اما زنان هنگامی که همراه و همپا باشند، عین گاولدیا آیوک گایتان^۱، همسر باستیان سیتو.

آنها می رفتند ببینند وقتی زمینشان را خریدند درخت موز را چگونه می کارند و به بار می آورند، و می خواستند به توصیه های پدر تعمیدی شوهر عمل کنند. کوچو با آن صدای آسیب دیده اش، و آن خنده بی سروصدایش، به آنان گفته بود که درختان موز برگهای سبز دارند، رنگ اسکناسها. مقدار خیلی زیادی اسکناسهای سبز رنگ را در نظر مجسم کنید که از طناب رختشویی آویزان شده باشند: برگهای یک درخت موز هم اینجوری به نظر می رسند. پنگهایشان هم مثل برگ می مانند، عین اسکناسهای پشت سبزی که به هم فشرده شده اند و ضمناً به صورت میله ها یا شمش های طلای سبز درآمده اند.

جدا شدن از پدر و مادرهایشان به چه بهایی تمام شده است! آنها روز شنبه رفتند از آنها خداحافظی کنند، و تا روز سه شنبه به مزرعه شان برگشتند - همان مزرعه ای را که حالا ترک کرده و پشت سر رها کرده بودند. آنها دو روز را در خانه کوخوبول سرکردند. باستیانون، یعنی پدرش، از دنیایی نیاز، بیماری، مصیبت و ناگواری سخن گفت. وقتی که از آنجا می رفتند یک لیوان شراب به آنها داد. زن

1- Gaudelia Ayuc Gaitàn

نیز نزد خانواده‌اش، خانوادهٔ آیوک گایتان، چندان درنگ نکرد. در آنجا آبجو نوشیدند. آن‌را به سلامتی تمامی اعضای خانواده و این مسافرت نوشیدند.

باستیان کوخویول - باستیان سیتو - با ایقان آدمی که می‌داند چه می‌خواهد به پرسشهای خانوادهٔ آیوگ گایتان پاسخ داد. من می‌خواهم بروم و شخصی به نام سینیور لوسرو را، که از دوستان خیلی خوب پدر تممیدی‌ام است و قرار است در خریدن زمین برای کاشتن موز به من کمک کند، ببینم. هر چیزی که اینجا داشتیم - چند رأس دام، هر چیزی که در انبار و طویله داشتیم، تمام ابزار و وسایلمان، شش قاطر و چند گوساله - گاودلیا و من حاصل کارمان را فروختیم و به پول نقد بدل کردیم و همه را داریم با خودمان می‌بریم. نمی‌بریم آنها را خرج کنیم. فقط خیال داریم بدهیم و زمین بخریم. برادرهای گاودلیا همگی باستیان سیتو را متهم می‌کردند که عقل و شعور در سر ندارد. آنها بارها که نشسته بودند و کلاه بر سر، سیگار می‌کشیدند و تف روی زمین می‌انداختند، می‌گفتند: «تو داری خودت را گول می‌زنی.»

پولی را که آنها دم دست نهاده بودند فقط برای خرید بلیت راه‌آهن کافی بود. قهوه‌ای را که کنار جاده درست کردند تنها چیزی بود که آن روز به درون معده‌شان رفت. مرد از جلو، ره‌شکنان، و زن از پشت سر وی، تمام شهر را زیر پا گذراندند تا به ایستگاه راه‌آهن رسیدند، بی‌آنکه به پیرامون‌شان نگاه کنند، از ترس اینکه مبادا چشم‌هایشان به غذا و خوردنی بیفتد. وقتی به ایستگاه رسیدند، بلیت خریدند.

باستیان پولی را که برای بلیت کنار و دم دست نهاده بود از درون یک کیف چرمین نوی که به رنگ گوشت خشک شدهٔ گاو می‌مانست بیرون آورد. دو تکه مقوای خشک و کوچولو، یعنی همین بلیتهایی که خریده بودند. فقط دو تکه مقوای کوچک، به یک اندازه و با همان نوشته‌ها و ارقام مشابه. قیمتشان هم یکی بود. نگاه کردند جایی بیاوند و فوری بنشینند. درست همان‌جا. بی‌سروصدا و بی‌آنکه به یکدیگر نگاه کنند. آنها آنقدر

با هم بودند که همدیگر را دیگر نمی‌دیدند. شاید واقعاً فقط همان هنگام که باهم ازدواج کرده بودند یکدیگر را دیده بودند. روی يك نیمکت چوبین نشستند. از پنجره‌های ساختمان ایستگاه راه‌آهن می‌توانستند قطارهای مسافربری و باری را ببینند.

آن شب، گرسنه، سرد و خواب‌آلود، راهی شدند اما نه زن و نه مرد هیچ سخنی بر زبان نیاوردند. کوپهٔ درجه دومی که آنان در آن نشسته بودند، یعنی درواقع هردو روی يك صندلی نشسته بودند، تقریباً تاریک بود. چهره مسافران را نمی‌شد دید. برفراز بدنهای در سایه فرو رفته، کلاههای نم‌دین و شمار زیادی کلاههای حصیری دیده می‌شدند. با هر يك جفت پای برهنه يك کلاه حصیری لبه پهن (سمبرو). با هر يك جفت کفش يك کلاه نم‌دین. قطار از میان آدمهایی که فانوسهای روشن سفید و سبز و سرخ تکان می‌دادند گذشت و از ایستگاه بیرون رفت.

گاودلیا خمیازه کشید و دستمال‌گردنش را مرتب کرد، خودش را از ناراحتی ناشی از کفل به کفل نشستن با پیرمردی که بوی روغن سقز می‌داد به‌درآورد. باستیان بیدار نشسته بود و به‌او نگاه می‌کرد، اما او را نمی‌دید. او نیز خمیازه کشید، زیرا خمیازه کشیدن زن‌م سری بود، در صورتی که مردی او نیفورم‌پوش کنار دست او به‌پا خاست و کش‌وقوسی به‌خود داد و چیزی نمانده بود هفت‌تیرش بیفتد. مرد هفت‌تیرش را با دست نگه‌داشت، انگار که با دست محل ورم فتق را گرفته بود.

قطار پس از خروج از محوطه‌ها با آنچنان همواری و راهواری ویژه‌ای روی خطها به‌پیش می‌سرید که گویی خود موافقت کرده بود که روی يك خط مستقیم ساعتها و شب و روز رهسپاری کند. گاودلیا سرش را روی شانهٔ باستیان گذاشت و خوابید. باستیان هیچ چشم به‌هم نگذاشت، زیرا از پولها پاسداری می‌کرد. او یا به‌نور بیفروغ و قهوه‌ای رنگی که از چراغهای کوپه به‌بیرون می‌تابید نگاه می‌کرد یا به‌کف کوپه زل می‌زد، انگار که از لای آنها می‌توانست ریلها،

تراورس‌ها و زمینی که از زیر پایش باشتاب می‌گذشتند ببینند. در تمام مدت به صدای آهنهای غلطان که فواصل و مسافتات را عین غذا می‌بلعیدند، و چیزی را که مثل کود سیاه و غلطان فضا می‌نمود به دور می‌انداختند، گوش فرا می‌داد...

همسایگانش خودشان را خرچ و خرچ می‌خاراندند. بعضی خرناسه می‌کشیدند، و بعضی دیگر با بادهای طاعون‌زایی که از خود بیرون می‌دادند و با کمک نسیم فضایی و آسمانی که هرگاه کسی در ی را باز می‌کرد تا از يك كوپه به كوپه دیگر برود به سوی روستاها می‌رفتند، صندلیها را گردگیری می‌کردند. حالا... چه ساعتی می‌توانست باشد... هیچکس نمی‌دانست.

قطار، سوت‌کشان، توقف کرد. واگنهایی را به خود بست یا از خود باز کرد، و راه افتاد. سپیده‌دم همچون نسیمی بود که استخوان را منجمد می‌کرد. باستیان سر به عقب انداخته و با دهان باز خرناسه می‌کشید. صدای سوت قطار هردوی آنها را بیدار کرد، و با صدای زنگ همراه با ترمز کشیدن قطار معلوم بود که دارند به‌جایی وارد می‌شوند. باستیان سرش را از پنجره قطار بیرون آورد، و چشمانش را در يك رنگ ارغوانی و در شبنم ارغوانی‌رنگی که به‌رنگهای کبود، آبی، سرخ و طلایی بدل می‌شدند، شست. شبنم و نور: در این ساعت هردو یکسان بودند. شبنم، نور و برگ درختان یکسان بودند. بعضی از برگهای درختان به‌شکل قلبهای منگوله‌داری بودند که باستیان تاکنون ندیده بود. بعضی‌ها مثل پلنگ راه‌راه بودند، و بعضی دیگر هم، همچون قلب لکه‌های قرمز برخورد داشتند. بیهوده کوشید که شاخه و برگ درختان موز ببیند: همان برگهای سبزی که مثل اسکناسهای پشت‌سبزی هستند که گاودلیا، به‌سفارش پدر تعمیدی‌اش کوچو، آمده است آنها را ببیند.

از قطار پیاده شدند و کنار خط ایستادند. و لوکوموتیو به‌کنار يك مخزن آب غول‌پیکر رسید و از يك لوله خیلی بزرگ شکم را با آب انباشت و سیراب شد. بخار سفید آب از هرسو بیرون می‌زد و هنگامی

که راه افتاد و رفت همه را در دودی که در لباسهایشان بی درنگ به رطوبت بدل شد غرق کرد.

آنها پرسیدند که چگونه می توانند خودشان را به کشتزار برسانند و، با باستان پیشاپیش و گاودلیا از پشت سر، پیاده از میان بیشه زار گذشتند. راه کشتزارها از همین سوی بود. پرندگانی به رنگ آتش و خون از روی درختان به هوا می پریدند، و باستان سیتو به گاودلیا توضیح می داد که این پرندگان را رنگ قرمز (کاردینال) می گویند. پرنده هایی مثل کبوتر چاهی با خالهای سیاه و چشمانی که همچون شمع نور آفتاب بودند در هوا می پریدند. یک گله از طوطیان جیغ کش، و ارتشی از طوطیان دم دراز، مثل برگهای باد آورده، بین درختان آراواکان می پریدند.

در دوسوی جاده هیزم و درختان کوچک به وفور دیده می شدند، و در سرتاسر جاده کارگران، گاریهای ورزا یا قاطرکش، و اسب سواران پیوسته در آمدوشد بودند. از نخستین کسی که دیدند، که مردی سرخ-موی بود، پرسیدند جایی به نام «سمیرامیس» کجاست. وی نشانی آن را داد. هنوز راه زیادی مانده بود، اما اگر همچنان راه می رفتند به آنجا می رسیدند. باستان سیتو پیشاپیش، گاودلیا از دنبال.

لوسرو اسم دوست پدر تعمیدی اش بود. سنیور دون آدلایدو لوسرو، سمیرامیس، تقدیمی از سنیور سباستیان کوخوبول، این چیزهایی بود که روی پاکت نوشته بود. کوچو توصیه نامه شان را در یک پاکت گذاشته و در نامه توضیح داده بود که اینان خیال دارند زمین بخرند و درخت موز بکارند.

«سمیرا...» باستان سیتو کلمه را ناتمام رها کرد، و هردوی آنها در برابر باران ضربات داس بر برگهای زیبای یک درخت حیرت زده و ناراحت ایستادند. این سبزی را که می دیدند نه آن سبزی سبزه زارهای کوهستانی بود، نه سبزی طوطیهای دم دراز، و نه سبزی نهالهای کوچک، بلکه تقریباً گونه ای سبزی ویژه که از نور طلایی بالای سر شاخه ها و ریشه ها مایه گرفته بود؛ سبزی پررنگی که از آب آبی رنگی که زیر

برگها جریان داشت به وجود آمده بود. آفتاب، که گویی از بالای يك كانا په پاره پوره می درخشید، الماسهای دلمه شده را زیر سایه های ژرف درختان می گسترده. همچنان که به سوی سمیرامیس می رفتند، ردیفهای درختان موز در هرسوی، بی آنکه از جای حرکت کنند، تکان می خوردند. آنها خاموش، نگاههایی از روی تأیید به یکدیگر می انداختند. پدر تعمیدی آن مرد آنها را نفریفته بود. درست مثل همان چیزی بود که با آن صدای آسیب دیده اش برایشان به توصیف کشیده و گفته بود که به محض ورود به کشتزارهای موز جوری احساس خواهند کرد که انگار در يك دریای از ماهی عاری، بدون آب، ولی دریای واقعی، وارد شده اند: دریایی که در آن تنه درختان موز مثل ستونهای برپای ایستاده شمشیرهایی می مانند که، پس از زخمی کردن محیط آشفته، برسرشان برگهای جوان و خدنگ گونه، به نرمی رؤیاهایی که در چشم می آیند، و تازه عین پوست يك زخم تازه درمان یافته، می رویند و سر به هوا برمی دارند.

لوسرو... سمیرامیس... خود لوسرو را که سوار براسب از جاده سر می رسید دیدند. کلاهش را پشت سر انداخت تا بتواند نامه کوچو را راحت بخواند.

— آه، خوب، پس آمدید. خیلی خوب، پس بالاخره آمدید. خیلی خوب... ولی بهتر است در خانه صحبت کنند. به آنها گفت که چگونه به آنجا بیایند.

— همین راه را که برگها در آن تکان می خورند بگردید و بیایید: نشانی را درست داد: زیرا تا يك کیلومتر راه برگها را درحال تکان خوردن، تکان خوردن و بازهم تکان خوردن می دیدند، «و همین که به چهارراه رسیدید، به طرف راست می پیچید و کمی بعد به يك سربالایی می رسید. این سربالایی «سمیرامیس» است. سمیرامیس روی يك تپه است. من همانجا زندگی می کنم. به همسرم بگویید که من شما را در راه دیده ام، همدیگر را دیده ایم، و بگویید که کوچو شما را فرستاده است. من وقت نهار برمی گردم، و ترتیب کارتان را هم می دهم.»

وقتی نامه را می خواند، باستانیان مراقب او بود. همسرش هم وقتی

لوسرو به آنها می‌گفت که «سمیرامیس» کجا قرار دارد، زل زده بود و به‌او نگاه می‌کرد. این مرد اثر مطلوبی بر هردوی آنها گذاشته بود. پدر تعمیدی درباره‌ی لوسرو هم دروغ نگفته بود. او به آنها گفته بود که لوسرو مرد خوبی است، و حالا می‌دیدند که بی‌تردید آدم خوبی است.

سباستیان خرونیمو کوخو بول^۲، یا دون باستیانون، که وقتی پسرش بزرگ شده بود او را به‌این اسم صدا می‌زدند، به‌خانه پدر و مادر عروسیش آمده بود تا درباره‌ی حرکت یا تصمیم ناگهانی آن جفت جوانی که می‌خواستند به‌ساحل دریا بروند و اقبالشان را بیازمایند، با آنها گپ بزنند. برادران گاودلیا در آنجا نبودند، فقط بزرگترها و پیرترها بودند—یعنی دوستان و همقطاران خودش—که وقتی دون باستیانون سر و کله‌اش در آنجا پدیدار شد، غرولندکنان گفتند:

«گفتند با قطار می‌روند. آنها به‌حدی بی‌احتیاط و بی‌پروا هستند که نگو. من به آنها گفتم که آدمی که می‌خواهد روی زمینی کشت و کار کند که مال خودش نیست و خودش هم زمین دارد، این کار چیزی نیست مگر يك ماجراجویی، و وقتی آدم خودش ملك دارد ماجراجویی کردن کار درستی نیست.»

مادرزن باستیان‌سیتو، یعنی مادر گاودلیا، ابروان را جمع کرد تا بهتر ببیند و آهسته و بی‌آنکه لب‌هایش را تکان بدهد چیزهایی به شوهرش گفت، انگار که در يك لوله می‌دمید و حرف می‌زد. اینها همیشه اینگونه حرف می‌زدند: زن آهسته و زیرلبی چیزهایی می‌گفت که مرد آن را با صدای بلند و استوار تکرار می‌کرد.

—والله، حتی به‌ما محل هم نگذاشتند، بلکه بالاخره گفتند که اگر

ما هم در همین سن و سال به جای آنها بودیم همین کارها را می کردیم، چونکه آنجا پول خوبی به دست می آید، بیشتر از اینجا که اگر چیزی هم به دست می آید فوری خرج می شود. آنطور که باستیان سیتو می گفت، زمینهای کنار دریا را واقعاً می فروشند و تنها کاری که بایستی بکنید این است که گیاهها و نهالهای هرزه را ببرید، بسوزانید و زمین را زیر و رو کنید و بعد درخت موز بکارید.

— من پسرم باستیان سیتو را، که این حرفها را زده، می شناسم، اما چه کسی می داند که این حرفها حقیقت دارند یا نه. وقتی پای حرف به میان می آید همه کارها آسان است، ولی کار کردن يك چیز دیگری است و آنجا اقلیم ناسالم و بدی دارد با يك عالم ساس و كك و مك که با آن سمهای سوزانشان دمار از روزگار آدم درمی آورند، خدا خودش به ما رحم کند! اینها کاری می کنند که آدمهای مسیحی مؤمن عین قورباغه باد می کنند. من به آنها گفتم که آب و هوای سامان خودمان خوب است، خوردنی هم به اندازه کافی به دست می آید و اگر بروید این آب خوب و گوارایی که ما داریم را از دست می دهید و آن آفتاب کنار دریا شما را دیوانه می کند.

همه ساکت شدند. مادرزن با داستان استخوانی گره دارش روی پاهای لاغرش ضرب گرفت. بعد با همان ضرب گرفتن ها سخن گفتن را هم پی گرفت، درحالی که دون باستیانون چندتا سیگار زرد رنگ از جیب بیرون آورد تا همه سیگار بکشند.

— خدا خودش من را ببخشد. من معتقد هستم که این کوچو بود که این چرندیات و مهملات را به گوششان خواند. او مرتب می گفت که تمام موزها را می توانید به خارجی ها بفروشید و پولشان را هم نقد بگیرید. افسانه، این قوزی يك مشت افسانه پشمان تحویل داده است. — کوچو دوست من و پدر تعمیدی باستیان سیتو است، اما... دون باستیانون سیگاری را که آتش زده بود به طرف همقطاراناش دراز کرد که پیش از کشیدن سیگار رشته صحبتش را بریده بودند. — اغراق گویمهای يك آدم مسلول. این آدمهای مسلول همه شان

رؤیاهای این جورى دارند. آنها اهل هذیان گویی اند. اهل رؤیا دیدن. همسرش با صدایی که به به هم خوردن خاکستر تر و نمی می مانست و درحالی که به سیگارش که بین چند دندان باقی مانده نگه داشته بود پک می زد، گفت: «حقیقت امر این است که آنها از اینجا رفته اند.» آفتاب با آن داغی نیمروزی برفراز درختانی که انگار تنباکو بودند و داشتند خشک و پژمرده می شدند به شدت می تابید.

میهمان پس از کشیدن و دود کردن آهسته و تدریجی سیگارش درصدد برآمده بود برود که برادران گاوولیا وارد شدند: خوان سوستنس^۳، ماکاریو و لیساندرو^۴. سوار براسب آمدند، و نشسته بر اسب به دون باستیانون سلام کردند، و به او گفتند که مردی پیاده دارد می آید و سراغ او را می گیرد تا نامه ای از سوی باستیان سیتو به او تحویل بدهد.

آفتاب نیمروزی يك حال و هوای غم آلوده تر و گوشه گیرانه تری به زمینهایی می دهد که قرنهای مورد بهره برداری قرار گرفته اند: زمینهایی که خاک خوبشان پس از بریدن درختان شسته شده اند، و يك مشت سنگهای آهنی، پرتگاههای برهنه و آثار اندوهناکی از کوره های آهکپزی به جای مانده اند.

برادران آیوک گایتان وقتی پیام آن نامه رسان را به دون باستیانون دادند از اسب پیاده شدند. آنها اسبهایشان را بستند و یکی پس از دیگری، با دستان پر سینه نهاده و کلاه به دست، با احترام زیاد به پدر و مادر سلام کردند، و دون باستیانون پیر هم به جستجوی بی شتاب فردی که از سوی باستیان سیتو نامه آورده بود از در خارج شد.

خوان سوستنس، و به دنبال وی ماکاریو و لیساندرو، وارد خانه کوخوبول شدند تا سراغ بگیرند در نامه چه نوشته شده است و ماهرانه اظهار داشتند که از بخش نخست ماجرا آگاهی دارند و پیرمرد را ترغیب کردند نامه را به آنها نشان بدهد. اما سنیور باستیان، که پس از گذران

عمری دراز مثل شیطان هوشمند و زیرک شده بود، به میان حرفشان دوید و گفت:

— هوم... چیز زیادی برای گفتن نداشت.

خوان سوستنس که مردی کوتاه قد، پای کمانی با سر و گردن و شانه های بزرگی بود، گفت: «پدرم ما را فرستاده است بفهمیم که حال گاودلیا خوب است و آیا از باستان سیتو هم خبری رسیده و آیا کار و باری پیدا کرده اند...»

— او هوم... بله، حالشان خیلی خوب است. مریض هم نشده اند. فعلا جایی برای زندگی دارند. اما گمان می کنم بهتر باشد خودم به خانه تان بیایم و نامه را به پدرتان نشان بدهم. یا، نگاه کنید، من به طرف پل می روم، چون کار دارم و باید به شهر بروم. بگویید بیایند آنجا مرا ببینند. همین حالا دارم می روم.

لیساندرو، که چشمان سیاهش نگاههای خشماگین خود را بر سر و روی پدرشوهر گاودلیا می کوبید و در دل آن دیگری را به یک صلیب خیالی می کشید و می گذاشت همانجا آویزان و تکان خوران باقی بماند، گفت: «خواهر بیچاره ام!» اندکی بعد گستاخانه اظهار داشت:

«حتی اگر شما هم تقصیری نداشته باشید، خواهر بیچاره من...» همگی راهی شدند و رفتند: خوان سوستنس، خشن، ریزنقش، و لیساندرو، بعد از آن حرفها، و ماکاریو، سبزه رو، رنگ پریده به رنگ بطری. وقتی برادران آیوک گایتان رفتند، دون باستانون هم به طرف در رفت و درحالی که کاکلمهای کاملاً سفید شده اش را روی پیشانی اش تکان می داد، آه کشان گفت:

«در نامه هرچه که نوشته شده است، شما آن را نخواهید دید.»

دون باستانون در راه شهر به روی پلی رسید که دو تپه سنگی را از روی رودخانه به هم پیوند می داد. همچنان که براسب کوچولوی پیرش سوار بود، بقچه مانند کوچولویی را دید که برحسب اتفاق پدر گاودلیا بود، که به انتظار آمدن او نشسته بود. بعضی وقتها باستانون نام آن مرد را از یاد می برد. مثلاً همین حالا، نامش را نمی توانست به یاد بیاورد.

اسم آیوگ گایتان چه بود؟ درست وقتی که به کنار او رسید، از روی اسب با او دست داد، عین یک کلمه سحرآمیز به یادش آمد، تئو.

کوخوبول با لحنی مؤدبانه گفت: «حتماً خیلی وقت است که به انتظار ایستاده‌اید، دون تئو. اما حقیقت امر این است که من هیچ فکر نمی‌کردم شما به این زودی به اینجا برسید و در نتیجه داشتم دنبال چندتا کاغذ می‌گشتم.»

— همین که بچه‌ها پیغام شما را به من رساندند من هم راه افتادم، چونکه به خودم می‌گفتم این جوری می‌توانم هرچه زودتر سراغ دخترم را بگیرم و از نگرانی بیرون بیایم. کار دیدن این نامه با چنان رمزورازی همراه شده بود که من خیال کردم حتماً حالشان خوب نیست و شما هم نخواست‌اید این را به پسرانم بگویید.

— نامه اینجاست، دون تئو. درست همینجاست.

— بعضی وقتها حرفها حقیقت را جوری وارونه می‌کنند که آدم دلش می‌خواهد روی رودخانه حرفها پل بزند و به طرف دیگر برود. خب، ادامه بدهید. همانجا روی اسب باشید، به خاطر من پیاده نشوید. من خیال دارم چیزهایی که در خانه تمام شده بخرم: شمع، آرد، نمک... روستای کوچک با آن خانه‌های توسری خورده‌اش، در میان درختان، و در دامن تپه طوری گسترده شده بود که انگار می‌خواست پاهایش را در رودخانه بشوید. مؤسسات تجاری — بارها و میخانه‌هایی که مشروب آگواردینته را بیش از چیز دیگری می‌فروختند — در خانه‌های سنگی واقع در خیابان شیب‌دار و سنگفرشی موسوم به کالواریو به چشم می‌خوردند.

— قصدم این بود که از شما خواهش کنم مشروب بی با هم بنوشیم، و نامه را هم بخوانیم. شما نامه را بخوانید، چون من از بر شده‌ام. آن را شاید بیش از شصت بار خوانده‌ام.

در اتفاقی که با کاغذیواری، که از سقف آویزان مانده بود، و با چوبهای نی‌ای تزیین شده بود — چون یکی از اعیاد به‌زودی از راه می‌رسید — دو پیرمرد روی دو صندلی و پشت یک میز نشستند تا نامه را بخوانند. پیشخدمت کافه دو لیوان شراب آگواردینته را با یک بشقاب

محتوی کمی نمک و سه تکه کوچک انبه سبز پیش روی آنها نهاد. دون باستیانون نامه باستیان سیتو را از يك قوطی استوانه‌ای که اسنادش را همیشه در آن نگه‌می‌داشت بیرون کشید و آن را به دست دون تئو آیوک‌گایتان داد. آیوک‌گایتان پیر، که نامه را در دست گرفته بود، یکی از پاهای استخوانی، لاغر و فوق‌العاده کارکرده‌اش را روی پای دیگر انداخت و لیوان شراب را پیش از خواندن نامه سرکشید و همه را به يك جرعه نوشید. نکند که خبر بدی در آن نوشته باشد. دون باستیانون، از گوشه چشم، به چین و چروکهای چشم آن دیگری که مزه شراب آن را به وجود آورده بود نگاه کرد.

تئو نامه را چنین خواند: «سینیور دون، دون، دون... ماکابئوس. عجب! چطور یادش بوده است که اینجا را «ماکابئوس» می‌نامیده‌اند. چه اسم اندوه‌باری. آدم‌های این سامان سعی کرده‌اند این اسم را فراموش کنند. اما حالا بفرمایید. این جوانها هیچ چیزی را از یاد نمی‌برند.»

— مخصوصاً که در دیار غربت باشند، دون تئو. در این وقت حتی اسم پشه‌ها و کک‌هایی که آنها را نیش زده‌اند و جای نیش‌زدن‌هایشان را هم به یاد دارند.

دون تئو خواندن نامه را با صدایی آهسته پی‌گرفت: «پدر و مادر عزیزم، پس از سلام و احوالپرسی و امید اینکه شما هم مثل ما که در اینجا، به مرحمت خداوند بزرگ، آسوده هستیم، خوش و خرم باشید، تقاضا می‌کنم این نامه را به پدر تعمیدی‌ام و به پدر و مادر همسرم نشان بدهید تا از حال ما باخبر باشند و سلام ما را هم به آنها برسانید. چه خوب می‌شد که پسرها، یعنی برادرهای گاودلیا، هم به اینجامی‌آمدند. در اینجا زمین به حدی فراوان است که اگر کشت و کار نکنید خودتان شرمند می‌شوید. ما در زمینی که خریده‌ایم يك کلبه کوچک ساخته‌ایم. البته، من با چوب و چيله‌هایی که برای صاف کردن زمین بریده‌ام توانسته‌ام بیش از نصف قیمت زمین را بپردازم، و بهتر اینکه بیش از این حرف نزنم، چونکه هیچ نمی‌خواهم وقتی بچه‌ها به اینجا می‌آیند با

دیدن این سرزمین عجیب و غریب نومید بشوند. گساودلیا دارد يك مرغدانی می‌سازد. او سلام می‌رساند. اگر پدر تعمیدی‌ام را دیدید، به او بگویید که سینیور لوسرو، که مارا به‌ایشان توصیه کرده‌اند، به‌حدی به‌ما کمک کرده‌اند که نمی‌دانیم خوبیهای این‌مرد را و همین‌طور خوبیهای همسرش، سینیورا (خانم) روزلیا، و دوتا پسرهایش لینو و خوان هم که پسرهای بزرگی هستند، چگونه تلافی کنیم. ما زمین کنار زمین لوسروها را خریده‌ایم و همه باهم کار می‌کنیم. درست پشت‌سر زمین ما زمین غریبه‌هایی است که ما با آنها دوست شده‌ایم. اسم خانم دونیا لند و اسم آقا دون لستر است، و آنها هم موز می‌کارند...»

— من معتقد هستم که کاش زودتر رفته بودند. آدم تا جوان است باید بخت خودش را در جاهایی که شانس ترقی وجود دارد امتحان کند، و مثل ما اینجا نماند. ما کسی نیستیم که از سنتر بودن به‌شاهین بدل بشویم. سنقر که می‌خورد و شاهین گوشت. من چرا باید پسرهایی داشته باشم که خودشان را صاحب کشتزار می‌دانند اما جز هیمه جمع کردن کار دیگری بلد نیستند؟

— آه، دون‌تئو، مواظب باش که چه حرف‌ها می‌زنی!

— آمین، دوست من! همین ماندگار شدن در جایی که آدم عین يك جوجه مرغ به‌دنیا آمده است، کار احمقانه‌ای است! و خیال بکند که گویی هیچ جای دنیا بهتر از شهر و دیار خود آدم نیست... به‌هه! پسین می‌گذشت. در روستا نور چندتا چراغ، که مثل خود خانه‌ها نیم‌پنهان بودند، دیده می‌شد. رودخانه، که ساحلی سنگلاخی داشت، عین آدمهای مست در شب غوغا به‌راه انداخته بود.

دون باستیانون وقتی از روستا به‌خانه‌اش بازگشت، پرسید: «دایی پدریتو، شما هنوز نرفته‌اید؟»

— من نرفته‌ام، خواهید فهمید چرا.

— به چه دلیل، دایی پدریتو؟

— به این دلیل که...

— بگو، دایی پدریتو. قوم و خویش واسه همین است دیگر.

— به خاطر دخترم که با گوبریو ازدواج کرده.
ماریا لوئیزا همان دختری است که با گوبریو ازدواج کرده است.
— می‌دانید، دارد بهتر می‌شود، اما درست تا همین حالا گوبریو
نتوانسته است حتی يك پاپاسی از پولهایی که بابت فروش هیزم طلبکار
است بگیرد. او آن الوارهای شکسته را می‌فروشد...

— دایی پدریتو، اگر همین حالا و قبل از اینکه باز هم به حرفهایتان
ادامه بدهید، من «نه» را بگویم خیلی بهتر است. برای اینکه همین حالا
از جایی می‌آیم که رفته بودم اسنادم را چون به پول احتیاج داشتم گرو
بگذارم. آنها حتی به آنها نگاه نکردند. این روزها حتی يك پاپاسی هم
در برابر این زمینهای بی‌بروبار و آشغالی به کسی نمی‌دهند.
— اما هیمه ارزشی دارد...

— زغال بیشتر ارزش دارد، دایی پدریتو، ولی این سرخپوستها
هستند که زغال درست می‌کنند چونکه خیلی کار دارد. اما ما هیزم
می‌شکنیم، چون کار خیلی آسان و ساده‌ای است. به همین دلیل هم ما
زمین‌دارانی هستیم که هیزم‌شکنی می‌کنیم.

— باستیانون، من آن را می‌گذارم پیش تو...
— اسب سواریتان را، چونکه تمام روز زین را از پشتش بر نمی‌دارید.
دایی پدریتو، این يك عادت خانوادگی شده که زین را از پشت اسب
برنداریم، و همیشه یراق‌شده حاضر به کار باشد. اما در عوض خودمان
دراز می‌کشیم و می‌خوابیم، یا وراجی و شایعه‌پراکنی می‌کنیم یا
بریسگاه بازی می‌کنیم.

— خیلی خوب. لا اقل می‌توانی يك لیوان آب به من بدهی.
— ناراحت نشوید و اینطور هم به دل نگیرید، دایی پدریتو. من به
این دلیل عصبانی هستم که در برابر اسنادم هیچ چیز بهم ندادند، و من
مجبور شدم تلافیش را به سر تو در بیاورم. آنها به خاطر دخترهای تو
که عین خوک آزمایشگاهی مرتب بیچه می‌زایند.

مادر باستیان سیتو، یعنی دونیا نیکومدس سان خوان دو کوخوبول، سر روسری بسته‌اش را از لای در به‌درون آورد: روسری بزرگ و پهن و پشمی‌ای که دور سر و دوش زنی را گرفته بود که همیشه پیراهن نیم‌تنه نازک می‌پوشید، و دو انگشتر طلایی مسین‌رنگ هم همیشه در انگشتان فوق‌العاده چاقش که به شست پا بی‌شباهت نبودند داشت. «خجسته و میمون باد نان عشاء ربانی!» زن شمع در دست به‌دنبال شمعدان می‌گشت تا شمع را در آن بگذارد. مردها کلاهپیشان را از سر برداشتند، سرشان را پایین آوردند و به‌آن دعا جواب دادند. زن شمع را در شمعدان گذاشت و شب‌به‌خیر گفت و رفت.

دون باستیانون گفت: «آب، دایی پدریتو.» و به‌طرف آشپزخانه رفت. دونیا (بانو) نیکومدس هشدار داد: «مواظب باش، پدریتو، که شوهر من از آن آدم‌هایی است که آبی را که خواسته‌ای در يك تشت می‌آورد.»

باستیانون برگشت و گفت: «همان‌طور که گفتید، به‌آن صورت هم تشت نیست، بلکه يك قمقمه است. تشنگی خود من درست وقتی از بین می‌رود که از همین‌جور چیزها یا از يك پارچ آب بنوشم.»
— چکار داری می‌کنی! لیوان اینجاست، پدرو. به حرفهایش گوش نده!

دونیا نیکومدس قمقمه را برداشت و آب صاف و زلال بلورین را در يك لیوان ریخت و به‌دست برادرش داد.

— خداوند اجرت بدهد. می‌خواهم بروم. عجله دارم. این هم ثمرهٔ بچه داشتن. شانس آوردی که باستیان سیتو ول کرد و رفت و از شرش راحت شدی.

— چی؟ مگر شوهرم به‌تو نگفته است که کنار دریا صاحب مال و منال شده‌اند؟ بهش بگو نامه را به‌ت نشان بدهد.

— نامه را به‌دون تئو، پدر گاودلیا، دادم، چونکه باستیان سیتو گفته بود لیساندرو، ماکاریو و خوان سوستنوس هم پیش آنها بروند.

— این هم عقیده‌ای است، برادر. شوهرهای دخترهای تو می‌توانند

به ساحل دریا بروند و آنجا کار کنند.

— آنها دوست ندارند، نیکومدس. مثل اینکه ظاهراً به خاطر زمین با دخترها ازدواج کرده‌اند، و حالا هم راضی‌اند که زمین را دارند لغت و پتی می‌کنند. آنها حتی آن بلوطهای کوچک را هم دارند می‌برند، احمقها!»

— در این صورت، پدرو، آنها با هیزم ازدواج کرده‌اند.

— ظاهراً که این‌جوری به نظر می‌رسد، برای اینکه پیشنهادهای خوبی به آنها شد که به ساحل دریا بروند و آنجا کار کنند. اما حالا که هنوز اینجا هستند و هیچ حاضر نیستند تن به خطر بدهند. دون باستیانون در میان حرفش دويد و گفت: «مگر چه خطری وجود دارد که باید به آن تن در بدهند؟»

دونیا نیکومدس گفت: «علتش این است که تنبل هستند. اینها از آن آدمهایی هستند که دوست ندارند هیچ کاری بکنند و از همه چیزی هم ایراد می‌گیرند. آنها دوست دارند که آشیانه‌شان را عین مرغها گرم کنند. يك عالم بچه بیاورند و آنها را عین خودشان احمق به بار بیاورند و هنوز هیچ نشده پیر بشوند. همه‌اش به این دلیل که تنبلی آدم را خیلی زودتر از موعد پیر می‌کند.»

چهره شتابزده و حالت گریه به خود گرفته گوبریو هر سه پیر را ساکت کرد. دیرگاهی گذشت تا توانست سخن بگوید، و کلمات را از ژرفنای سینه پرپشم و مویش بیرون بکشد؛ موهایی که از شدت اندوه سیخ ایستاده بودند. در صدایش اثر درد و اندوه دیده می‌شد: درد و اندوهی ژرف و غم‌آلوده.

دونیا نیکومدس آب را در لیوانی دیگر آورد، چند قطره عرق گل نارنج به آن افزود، و پس از آنکه گوبریو آن را نوشید بقیه هم مقداری از آن نوشیدند.

در سرتاسر جاده‌ها مردم در آمدوشد بودند. اقوام و خویشان، دوستان، آشنایان، همسایگانی که کارهای روزانه‌شان را رها کرده بودند تا به خانه صاحب عزا بروند، گروههای بیشمار راه افتاده بودند.

دایی پدریتو، خاموش و بی‌زبان عین يك حیوان خسته‌دل و درمانده، اشك از گونه‌های پدران‌اش سرازیر شد تا به شب که ماه سرب‌بی‌رنگ آن دور دورها سرش را از فراز شاخه‌های بالایی درختان بالا آورده بود، نگاه کند. مردمی که به آنجا می‌آمدند با او صحبت می‌کردند، او را در آغوش می‌گرفتند و به او تسلیت می‌گفتند. مردم، آهسته، سنگین‌پای از جاده‌ها می‌گذشتند و به‌سوی خانه‌اش روی می‌آوردند که در آن عزیزی نوجوان و نوحاسته قربانی سقط‌جنین شده و هلاک شده بود. او گوش نمی‌داد، ولی می‌شنید...

— این داماد تو، تیو پدریتو، آدم احمقی است، و این زن راهی‌وقت بی‌بچه نمی‌گذاشت، یکی پس از دیگری. حیوان! حالا این هم نتیجه‌اش! او تنها کسی است که با آن شهوترانی‌های حیوان‌صفتانه‌اش او را کشت. نه، وقتی زنی شوهر می‌کند باید بفهمد با چه کسی ازدواج می‌کند؛ او باید با يك مسیحی ازدواج کند، نه با يك حیوان که از نتیجهٔ مزاحمت‌هایی که برای همسرش به‌وجود می‌آورد، همسری بینوا که جز اطاعت از قوانین الهی چاره‌ای ندارد و ناچار است مرتب بچه بزاید، انگار که کار آسان و مسخره‌ای است، هیچ آگاهی و شناختی ندارد...

گوبریو، زن مرده و بیوه، آهسته میان دیگران راه می‌رفت، و اندوه و ناراحتی‌هایش را عین يك پنبه در شراب «آگواردینته» خیس می‌کرد. کودکانش که همین چند دقیقه پیش و پس از مرگ مادرشان یتیم شده بودند، همه‌جا به دنبالش می‌آمدند. دخترکی کوچولو به پاهایش چنگ انداخته بود و التماس می‌کرد او را بغل کند. پاهایش، که چون کسی نبود کفش به او بیوشاند، سرمازده بود. گوبریو او را از زمین برداشت، و دخترک خود را خیس کرد ولی او آنقدرها فرصت نیافت که ادرار را، که آستین و بازویش را خیس کرده بود، بشوید، زیرا یکی از پسرها او را صدا زد تا در آشپزخانه چراغ روشن کند. و پسر دیگری که به دامن کتش چنگ انداخته بود، التماس می‌کرد او را بخواباند. سرمای اتاقی که آن زن از دنیارفته را در آن نهاده بودند به‌همه‌جا

سرایت می‌کرد: به‌هوا، به‌روشنی شمع، به‌مبل‌ها و اثاثیه‌ها و به‌بعضی عکس‌هایی (تصویرها و تمثال قدیس‌ها) که با شاخه‌های درخت نخل یکشنبه و دخیل‌های دیگر احاطه شده بودند تا رعد و برق را از خانه دور کنند. دستان خشن، بازوهای چرکین آن زن که سالیان درازی از مادر بودنش می‌گذشت، صورت بیضی‌شکل وی که موهای سیاه به‌دو گیس درآمده‌ای آن را دربر گرفته بودند، چشمان به‌هم آمده‌اش زیر يك پیشانی پهن، و آن دهانی که لبانی پر و کلفت داشت. عده‌ای با يك دستمال آمدند و آن‌را دور سرش بستند، انگار که دندان‌درد داشت. این کار را کردند تا چانه‌اش فرو نیفتد. تیو پدریتو با خود می‌اندیشید که انگار آن زن حالا به‌افتادن یا نیفتادن چانه اهمیت می‌دهد، و حالا که دیگر هیچ چیزی برای او مهم نیست، ممکن بود بیفتد یا نیفتد.

در این گیرودار، بر بالای تپه‌ای که گورستان قرار داشت، دو مرد سرگرم کندن گور بودند. گه‌گاه می‌ایستادند تا بوی هوای خاک از دل زمین درآمده و بسوی تند «سوکینایس»، عطری که انسان را مست می‌کند و نفس در سینه می‌گیرد، را فرو بدهند. شب فرا رسیده بود، و آنها در پناه نور يك خرمن آتش کار می‌کردند تا پیش از شرکت در مراسم تدفین کندن گور را به‌پایان برسانند. صدایی که آنها به‌وجود می‌آوردند به‌صدای کسانی شباهت داشت که به‌درون يك زنگ کر می‌کوبند. یکی از آنها قبر را باز می‌کرد، حفر می‌کرد، و نوک تیزدیلم آهنین خود را در دل زمین فرو می‌کرد. آن دیگری، در زمانی که آن نخستین درنگ می‌کرد، بیش از پیش درون گور خم می‌شد تا خاک‌های سست شده را نخست با بیل و بعد با يك سطل پر از خاک بیرون بفرستد. ستاره‌ها به‌چشمان آدم‌هایی می‌ماندند که از زیر آب نگاه کنند. مردمی با چشمان طلایی. مردمی از آسمانها و ملکوت اعلا، و شاید فرشته‌ها. زنی که چندین بار از پشت پاسیوی خانه فریاد می‌زد، گفت: «تنور داغ شده است. سرد می‌شود!» چیزی را نمی‌شد دید، زیرا ماه، همین‌که سر درآورده بود، زیر ابرهای تیره پنهان شده بود. يك درخت

«خوکوت»^۶ با يك نردبان که شماری مرغ و خروس روی آن خوابیده بودند و خشمگینانه قدقد می‌کردند، انگار که متوجه شده بودند کسی در خانه مرده است. يك تنه درخت پوك شده که در آن برای اسبها آب می‌ریختند. چند صخره صیقل‌شده، که ظاهراً لباسها را روی آنها می‌انداختند تا خشك شوند. بله، زیرا يك جفت شلوار روی آنها پهن شده بود، و دو بشکه آب که مقداری آشغال روی آب آنها شناور بودند، آشفالهایی که بر اثر شب به انعکاس چشمان تمساح‌ها می‌ماندند. يك نفر، وقتی متوجه شد که دو نفر به‌سوی تنور می‌آیند، گفت: «چشمهایم را ناراحت می‌کنی!» از صدا آشکار بود که گوینده مرد است. — حق بود آنها را برای تو، که می‌خواهی از من سوءاستفاده کنی، از حدقه درمی‌آوردم... تو خیال می‌کنی چون... به‌کسی حرمت نمی‌گذاری... و حالا هم که می‌فهمی يك زن مرده... — این‌جوری رفتار...

— مواظب باش، والا جیغ می‌کشم.

— تنور دارد سرد می‌شود! عجله کنید! من نمی‌دانم چرا معطل می‌کنند؟

— بی‌شرف! حسابت را می‌رسم. گوش کن، دارند مارا صدامی زنند. من خودم را از شر این نجات بدهم...

در سرتاسر پاسبوی تاریک صدای صحبت‌های نجواگونه به‌هواخاست، انگار مرغها و خروسها خواب دیده بودند که آدم شده‌اند و درمقابل آدمها پشت خانه به مرغ و خروس بدل شده بودند و می‌خواستند از این شب بیداری استفاده کنند. گهگاه يك پیرزن فانوس به‌دست از خانه بیرون می‌آمد. آن زن دستش را بالا می‌آورد تا نور بیشتری پخش کند، اما خودش هیچ چیزی را نمی‌دید.

صندلیها و کاناپه‌ها را، و هر چیزی که در خانه بود یا از خانه‌های همسایگان گیر آورده بودند، در ایوان جلو خانه به‌ردیف گذاشتند.

کسی، کلاه به دست، از در وارد شد و از میان دو ردیف آدمهایی که نشسته بودند گذشت. مردان و زنان آهسته به او سلام کردند، و یا به سلام وی مؤدبانه پاسخ گفتند، و آنهایی که با او دوست یا آشنا بودند مؤدبانه تر جواب دادند. در این موارد جا به او تعارف می کردند، آنهم آهسته، و از او دعوت می کردند بیاید و بنشیند.

اعضای خانواده جوری بین اتاقها در آمدوشد بودند، که گویی کسی آنها را با چماق یا چوبدستی زده بود و گیج بودند و نمی دانستند ضربه را از کدام سوی خورده اند. بعضی ها پس از چندی راه رفتن روی تختخوابها یا تختخوابهای سفری می نشستند، یا سر پا می ایستادند؛ حرف زنان و سیگار کشان. دوستانی که خدمت می کردند، لیوانهای شراب «آگوار دینته» به حاضران می دادند، یا نان و غذایی که قرار بود پس از نیمه شب بدهند آماده می کردند.

نامه باستان سیتوکوخوبول دست به دست می گشت، و اگر کسی درباره آن اظهار نظر نمی کرد، چه برله و چه برضد آن، فقط به این دلیل بود که نمی خواست چنین کند.

یکی از دامادهای دایی پدریتو، که البته گوبریو نبود، گفت: «همه اش دروغ است، و تازه اگر راست باشد، چه کسی حاضر است پدر و مادرش را ول کند و برود در جایی دیگر درخت میوه بکارد؟» دایی پدریتو گوش نمی داد، اما آن را شنید...

— این میوه ای که شما، دامادهای من، در اینجا داده اید میوه ای تلخ است، میوه مرگ، تنبلی، دست روی دست نهادن و بیکار نشستن، در رویاها و خیالات واهی خودتان سیر و سفر کردن، همیشه و در هر ساعت، و استثمار کردن زنهایتان. خداوند حفظ کند آن پسرهایی که پدر و مادرهایشان را ول می کنند و به هر جایی که خدا قسمت می کند می روند و درختهای پرشاخ و برگ به بار می آورند! خداوند نگهدار فرزندان باشد که نمی خواهند تنبل و سرپار خانواده خودشان باشند، تنبلیهایی که هنرشان این است که بیتوایی و بی پروباری بزرگترهایشان را فراهم می آورند، خداوند آنها را در کنف حمایت خود نگهدارده

به جاهای دور دست می‌روند تا با رویاندن نهال و درخت به میوه بنشینند و بعد برگردند. خودشان بیایند یا پیامشان و کنده‌های پیر و قدیمی را دوباره جوانی می‌بخشند تا به این وسیله پدرها و مادرهایشان زندگی دوباره بیابند زیرا! جوانها یاد گرفته‌اند چگونه از زندگی جوهر بگیرند و تنها خاکستر صلح‌آمیز مرگ را ابدیت نمی‌بخشند.

یکی از کسانی که در آن مجلس شب‌زنده‌داری حاضر بود گفت: «چیزی که در این نامه نوشته شده است تازگی ندارد. چه کسی است که نداند که کاشتن درخت موز پربرکت‌ترین چیزهاست؟ اما آن سامان بیماریهایی گوناگون دارد، خطرهای زیادی دارد. فقط به عنوان مثال: کوچو با آن ریه‌هایش که هروقت که به‌سرفه کردن می‌افتد عین طبل اسباب‌بازی صدا می‌کند...»

— خب، من از آن خوشم می‌آید. آدم باید تن به‌خطر بدهد. اگر سیب‌زمینی پوست نداشت واقعاً چقدر خوب بود، و همینطور اگر زمین خوبی پیدا می‌شد که هم محصول خوبی به‌بار می‌آورد، با منفعت خیلی زیاد و هم بدون خطر بود. اگر شما این چیزها را می‌خواهید، پس چرا همین حالا نمی‌میرید و به بهشت نمی‌روید؟ البته، اگر لازم نمی‌بینید از اینجا بروید، اگر اینجا که هستید با این زندگی که دارید راضی هستید و با وجود نداشتن خیلی چیزها باز هم راضی و قانع هستید، پس معلوم می‌شود اینجا جای خوبی است.

دایی پدریتو گوش نمی‌داد. ولی می‌شنید.

— یک درخت بکارید، پسری داشته باشید. خیلی از ما هستیم که پسرهایی داشته‌ایم، اما هیچکدامشان را با توجه به معیارها و شرایط قابل درک، یعنی پیشرفت و ترقی بیش از خود آدم، نمی‌توانیم سیر بخوانیم. و اما در مورد کاشتن درخت، به‌جبهه! در این حوالی ما درختها را برای سوزاندن و تبدیل آنها به هیمة می‌اندازیم. ما با ویران کردن جنگلها داریم زندگی می‌کنیم.

نسیم شبانه‌ای که گهگاه بر سر و کول خانه می‌تاخت، مقداری برگ را با سر و صدای زیاد جارو می‌کرد و با خود می‌روید. این صدا

به گونه ای بود که انگار می خواست آن زن از دنیا رفته را، که با هرچه بیشتر رها کردن زندگی، زردتر و بازهم زردتر می شد و به صورت يك کیسه ساخته شده از پوست خشك درمی آمد، پوستی که با آمدن بامداد رنگی یا سایه ای بنفشه گونه می یافت، با خود به همراه ببرد.

دومینیکا، دختر بزرگ دایی پدریتو، با آن شکم فوق العاده بزرگ و برآمده اش وارد شد. شوهرش، کارگری بامویی سیخ ایستاده، درباره نامه باستیان سیتو صحبت کرد.

دون باستیانون، که کنار دست دون تئو ایستاده بود و هردوی آنها سیگار برگ واقعی دود می کردند، گفت: «بهتان بگویم، نجوکو، همین حالا به صورت يك بحث درآمده بود.»

— نه، بحث نیست. حقیقت این است که من هر چیزی را تحمل می کنم مگر اینکه يك نفر بیاید و به من بگوید که من باید به ساحل دریا بروم که آن پشه مالاریاهای کذایی را دارد. اگر شما بتوانید اینجا دوام بیاورید و تحمل کنید هیچ دلیلی ندارد به آنجا بروید. درست است که شما در این زمین به هرز رفته نمی توانید درآمد کافی داشته باشید، و از دیدن محصول لوبیا و ذرت آن اندوهگین و ناراحت می شوید، ولی شاید اگر ما کود به آن بدهیم...

دون تئو گفت: «اما کود دادن پول می خواهد. فقط شاید به جای بریدن آخرین درخت بلوط و تبدیل آن به هیزم و فروختن آن، بهتر باشد همه مان دسته جمعی برینیم!»

— واقعاً عجب آدمی هستی، دایی تئو. همیشه بدزبان!

— و تو هم آدمی هستی که تا خرخره در گل فرو رفته ای و سعی نمی کنی يك وجب از محل تولدت دورتر بروی. تو مسئول آن خانواده ای هستی که برای خودت ساخته ای، و اینکه دومینیکا دوباره آبستن شده، و این هفتمین بچه تو است.

— اگر من هم ول کرده بودم و به طرف ساحل دریا رفته بودم و از بیماری مالاریا یا یکی از آن تبهای کذایی می مردم، یا مثل کوچو، که

حالا به درد هیچ کاری نمی خورد، دوباره به اینجا برمی گشتم، از این هم بدتر بود.

— تو هم کم کم از فرط نداری خواهی مرد، نه تنها تو بلکه خانواده ات هم، چونکه آنها غذا ندارند بخورند. پولی در بساط ندارند با آن دوا بخزند، و آهی هم در بساط نداری تا بچه های را آنطور که باید و شاید بار بیاوری و بزرگ کنی. نگاهشان کن، با این پاهای لاغر، و آن صورت های کشیف، و با آن شکم های از کرم و جانور آماسیده شان هنوز هم عین چنین می مانند، و مادرشان هم نمی تواند به اندازه کافی به آنها شیر بدهد.

بلند شدن سرفه نشان داد که کوچو کجا نشسته است. او با آن چشم های شیشه ای اش که در میان استخوان های چهره اش فرو رفته بودند، و آن پلک های چین و چروک برداشته اش که از زیر ابروانش آویزان مانده بودند، و با آن دماغش که لبه لطیف مرگ بر آن نشسته بود. بیش از پیش به اسکلت شباهت یافته بود.

ک کوچو از مرد نایب نایی که می آمد به او سلام کند، و لباس خشن و پشمی اش را لمس کرد، پرسید: «مگر من کی هستم؟» در حالی که دیگران که او را احاطه کرده بودند اصرار می ورزیدند که با لمس کردن بگویند او کیست.

— از صدایتان می گویم کی هستید... کی هستید؟

— حدس بزن، حدس بزن. من آدم بیماری هستم که به آدم های نیرومند درس زندگی می دهد، به آنهایی که خداوند تندرستی، شعور، و دستانی داده است که با آنها می توانند کار کنند، و همینطور سالم های جوانی برای آموختن...

— یک مرده حرفه ای.

حتی کوچو هم ناگزیر شد از شنیدن این پاسخ بخندد.

— من درست همین هستم: مرده ای با یک تمهید، مرده ای که آخرین توان باقیمانده از صدایش را در راه توصیه و پند و اندرز به ارتشی از جوانان به کار می برد تا از این جا بروند و برای کار به ساحل دریا

بروند. مبارزه با دریا، برای يك انسان واقعی، آنهم برای به دست آوردن زمین، در آنجا شروع می شود.

یکی از افراد گروه گفت: «کوچو تو زبان چربی داری، اما تو نمی توانی آنها را قانع کنی.»

— به جهنم! شاید نتوانم آنها را قانع کنم، ولی لااقل به صحبت‌هایم گوش می دهند.

— انسان واقعی... منظور چیست؟

— تنبلی مرد را زن صفت می کند. این احمق‌ها دارند کارهایی را انجام می دهند که به خاطر آنها باید دامن زنانه بپوشند.

کوچو سرفه کرد، سرفه کرد، باز هم سرفه کرد. وقتی آن حمله پوک تمام شد، يك دستمال ابریشمین از جیب بیرون آورد تا بینی قلمی اش را در آن فین کند، تا لرزشی را که در ستون فقراتش دویده است جمع کند و قوزک‌هایش، مچ دست‌هایش و نرمه شفاف گوش‌هایش را تکان بدهد.

— با دریا بجنگند، کوچو. مرا به خنده نینداز. مردی که این سخنان را بر زبان آورد علاقمندانه دستی به پشتش زد.

— به خدا قسم، اگر من چشم داشتم، زودتر از این از اینجا می رفتم تا با دریا بجنگم. من پیش خودم حساب می کنم که این حرف چیزى جز لاف و گزاف نیست. آن بچه‌های سرسختی که چشم دارند ولی دل و جرأت ترك این زمینی که روی به نابودی نهاده است ندارند باید بروند و به چشم خود ببینند که در آنجا می توانند پول در بیاورند.

— نگاه کن، کوچو، جنگیدن با دریا را بیشتر توضیح بده. من گمان می کنم که همه اش يك مشت حرف است و خودت هم نمی دانی واقعاً چه داری می گویی.

— وقتی شما با آدم‌هایی صحبت می کنید که هیچوقت ریسمان دامن ننه‌شان را رها نکرده‌اند و تازه اگر هم رها کرده باشند دامن همسرانشان را چسبیده‌اند، يك همچون اتفاقی هم باید روی بدهد. به نظر من، جنگ یا مبارزه با دریا معنی و مفهومش این است که آدم باید عین درخت‌هایی باشد که کنار ساحل دریا می رویند و یگراست تا نزدیک آب و امواج

ادامه دارند. بین آب کف به لب آورده و صخره‌ها شما می‌توانید شاخه‌های سبز درختان انسان کاشته و درختان کوچولو و گرد و گلوله‌ای را ببینید که استوار ایستاده‌اند و نمی‌گذارند دریا به پیش بیايد. دلیلش هم این است که هزاران تنه و شاخه و برگت این درختان با امواج می‌جنگند (وقتی طوفان می‌وزد وضع خیلی دشوارتر می‌شود) به طوری که در طول ساحل دریا، آب دریا نتوانسته است هیچ گامی فراتر بگذارد و به پیش بیايد. مگر چه کسی پشت سر این درختها ایستاده است؟ آن آدم‌ها کی‌ها هستند؟ هیچکدام از ما.

— دریا می‌آيد. دریا می‌رود. من هم این را دیده‌ام، کوچو.
— ... و به همین علت من هیچوقت از تکرار این سخن که جای آدم تندرست در زمینهای پستی است که رنگ سبز آنها رنگ پروطیان است و همه چیز عین علفهای هرز می‌رویند و سبز می‌شوند، خسته نمی‌شوم. چرا باید باز هم ذرت بکاریم که خوشه‌هایش روی ساقه افزایش می‌یابند؟ چرا باید باز هم لوبیا بکاریم که عین لکه‌های قهوه‌ای صورت زنان آبستن پخش می‌شوند؟ در اینجا وقتی من به محصولات نگاه می‌کنم، این احساس به من دست می‌دهد که اینها برگهایی نیستند که از دل زمین سر بیرون می‌آورند، بلکه يك مشت پر مرغهای مرده‌اند.» مرد نابینا باز ادامه داد و گفت: «وقتی من جوان بودم يك نفر به این سامان آمده بود و به دنبال درختان سخت چوب گرمسیری می‌گشت، و می‌خواست مرا هم با خود ببرد تا با او در ساحل اقیانوس آرام کار کنم. من قصد داشتم با او بروم، اما نرفتم. من همه‌اش به راحتی توی خانه‌مان فکر می‌کردم و به‌علاق خانوادگی. جدا شدن از پیران، از دایرة خانواده و دوستان، از جشنها، معشوقه‌ها، و از هر چیزی که در آن شب عید آفرینش که اخگرهای آتشبازی در برابر صورت من جھپیدند خلاصه می‌شد، خیلی دشوار بود. اگر من با آن مرد چوب‌شناس رفته بودم، شاید هنوز هم بینا بودم و چشمهایم را از دست نداده بودم. شاید هم مشیت خداوند این بود که من نابینا شوم، لااقل بیچاره و ندار نمی‌شدم.»

آهی ژرف کشید، یال‌های خاکستری‌رنگش را تکان داد و گفت: «به‌جهنم، مهم نیست! من می‌خواهم او را لمس کنم. می‌خواهم مطمئن شوم که واقعاً خودش است، همان زن بسیار خوش‌قلبی که... حق نبود بمیرد، ولی مرده است. من می‌خواهم از اندازه و سردی رحلتی و هجرتی باخبر شوم که انتظار مرا هم می‌کشد، برای اینکه این زن آدمی بود که در این راهرو جایی به‌من داد تا بخوابم و به‌من غذا داد. وقتی در این دنیا مادر قبحه‌های زیادی هستند که زنده‌اند، چرا باید آدم‌هایی که وجودشان لازم است از دنیا بروند و بمیرند؟ و همه‌اش تقصیر آن بی‌شرف، گوبریو، است. شما می‌گویید او هیچ تقصیری ندارد؟ اما این را لااقل به‌من نگویید. من گرچه کور بودم، اما خیلی چیزها را با گوش شنیده‌ام. این مرد ابله مست می‌کرد و تلوتلوخوران مزاحم آن زن می‌شد. او را از خواب بیدار می‌کرد، و جوری از سر و کول او بالا می‌رفت و به سر و روی او چنگ می‌انداخت که انگار تا حالا هیچ زنی به‌خود ندیده بود. بی‌شرف! احمق لعنتی! کدام مردی است که با مادر بچه‌هایش عین رفتار یک جوان بیست ساله داشته باشد، در صورتی که می‌داند بالاخره یکی از همین روزها بچه‌هایش را بی‌مادر خواهد گذاشت؟ همین هم بالاخره روی داد، در صورتی که حق نبود روی بدهد. دنیا عادل نیست، کائنات هم و انسان هم.»

اشك مثل گل‌ولای گرم از گونه‌های مرد نابینا سرازیر شد. روی جسد مرده خم شد - آن زن بوی گل و شاخه‌های مورد می‌داد - و به جسد دست زد تا مطمئن شود خودش است. همان موجود مهربان، رئوف و ترد و شکستنی. انگشتانش بر او می‌خوردند و او را تقریباً می‌خراشاندند. پسرک کوچولو مثل تیر شهاب از در گذشت و با مشت به‌جان آن مرد افتاد. پسرک می‌پنداشت که مرد نابینا به مادرش آسیب می‌رساند. مردم او را از زمین بلند کردند تا خشم کودکانه‌اش را فرو بنشانند. گریه و زاری پسرک، فریاد دلخراش و دردمندانه و جان‌سوز آن کودک اندوه‌زده، با اشکان آرام و بی‌سروصدای آن نابینای ریشو، با آن یال دراز و آشفته و ژولیده‌اش، درهم آمیخته بود.

در بخشهای دیگر خانه، بین آمدوشد آنهایی که قهوه، لیوانهای «آگواردینته» و نان می‌دادند، و کسانی که سیگارهای پیچیده در پوست ذرت یا در کاغذهای زرد رنگ به مردم می‌دادند، زنان روسری و شالهای عزا به سر داشتند. قاب‌اندازان و ورق‌بازان پیرامون چراغهای پارافین‌سوز و در یک گوشه چمباتمه زده بودند. یک عاشق اندوه‌زده مسیر آبی‌رنگ رگ را پی می‌گرفت و ضربان نبض معشوقه‌اش را زیر نوک انگشتان حس می‌کرد. آن شب مرگ، نخستین شبی بود که هردو باهم سر کرده بودند، و خشم بلوغ خودشان را به‌معرض نمایش همگان می‌نهادند.

— یکدیگر را دوست داشته باشید، اما دور از این محل سوخته تل خاکستر برای ساختن آب قلیا، یعنی جایی که نهالها فقط خار، بته‌های خاری، و تیغهای درختان عود یا صبر و کاکتوس به بار می‌آورند. عشق، که در این کوهساران آهکین سنگ، که در آن امید رویدن هیچ شکوفه‌ای نمی‌رود، وجود ندارد. و مرگ. مرگ هم، به‌دور از اینجا، جایی که انسان می‌تواند امیدوار باشد که به‌چیزی بدل شود بیش از یک تنه فرسوده درخت، یک تل خاک، مقداری تار عنکبوت که از برگهای خشک و مرده آویزانند و لجنهایی را سست می‌کنند که قطرات شبنم بر آنها می‌درخشند. اگر من می‌توانستم، دخترم را برمی‌داشتم و او را بدور از این دیار به‌خاک می‌سپردم، به‌دور از این سنگ‌آباد، بدور از این جای خسته‌کننده و غم‌آلوده بیسوده، تا در آینده، حتی فردا، به یک گل، به یک میوه یا به برگی بدل شود و نه به خاک و گل. زیرا مردگانی که در اینجا به خاک سپرده می‌شوند هیچ امیدی برایشان باقی نمی‌ماند مگر اینکه به پاره‌ای از یک دیوار خشتی، به پاره‌ای از یک نهال تیره‌رنگ، و پاره‌ای از درختی که بهار را هرگز نمی‌شناسد بدل شوند.

پیش از سپیده‌دم، زنان در اتاقی که جسد زن متوفی نهاده بودند گرد آمدند و به‌دعا و نماز سرگرم شدند. شمعها، که در تمامی شب سوخته بودند، اکنون در شمعدانها کورسوز و در حال خاموشی می‌سوختند. بعضی از سوگواران روی صندلیها و نیمکتها، کلاه‌هایشان

بر چهره کشیده، خوابیدند. بعضی دیگر، که لباس بر تن «پونچوس» یا شالهای بزرگ، و یا خود را در پتو پیچانده بودند، تلوتلوخوران به سوی آشپزخانه می‌رفتند؛ به جستجوی قهوه و نان فطیر و لوبیا: از آن نان فطیرهایی که يك شب بر سر تنور می‌گذارند تا برشته شود، ولی در هر صورت باز هم قابل خوردن است. قاب‌بازان و ورق‌بازان هنوز چمباتمه‌زنان دور چراغ نشسته بودند. اکنون که روز رخ نموده بود، هنوز هم حداکثر پولشان را با چهره‌ای آزمند بانك می‌گذاشتند. مردی مست به‌سرفه افتاده بود. صدای سرفه کوچو نیز، تا پیش از طلوع خورشید، بیش از هر صدای دیگر به‌گوش می‌رسید. آن عاشق اندوهگین و دل‌شکسته هنوز مسیر رگ خون و نبض معشوقه را پی می‌گرفت.

۷

دوستان لندن فوستر، همسر پیشین جان پایل، با لندن که با لستر مید ازدواج کرده بود آمد و شد و دوستی داشتند. زیرا، از جمله دیدنیهای این بود که آدم به دیدار سفره هفت رنگ ساحلی با آن رومیزی رنگارنگ، و مناظر گل و بوته و خورشید و درختان سر به آسمان کشیده نارگیل، پرندگان دریا و غروب آفتاب برود. بگذریم از پیانو، ویسکی، سیگار، کتاب و مجله های گوناگون در تالاری راحت. تام بکرا، تنها دوست جدید بود. وی مردی بور بود که مویی عسلی و کمرنگ داشت. خیلی دراز بود، به حدی دراز بود که سرش برای بدنش کوچک می نمود. چیزی که بیشتر از همه به چشم می خورد دندانهایش بودند که از دهانش بیرون زده و به طرف لب پایین او سرازیر شده بودند که در نتیجه ریخت و قیافه یك سگ مهربان یافته بود.

لندن، که پشت سر او ایستاده و يك دست را روی پیانو نهاده بود،

دست دیگرش را دراز کرد تا دفتر نت اهنگها را که روی پیانو گذاشته بود ورق بزند، اما دست نگه داشت زیرا تام بکر چیزی گفت که اگر شوهرش، لستر، پیشدستی نکرده بود، خود به‌وی پاسخ می‌داد.

«آن زن مرا به‌خاطر رنجهایی که کشیده‌ام دوست می‌داشت، و من هم او را چون علاقه‌مندی نشان می‌داد دوست داشتم، این بود تنها وسیله پیشگویی من؛

آن خانم، می‌بینی، گواه من خواهد بود.»

لندن، که موهای طلایش را به‌هنگام لبخند زدن تام بکر و آشکار ساختن دندانهایش تکان می‌داد، اظهار داشت: «اینکه آن سیاه رادوست داشتم تا در نگون‌بختیهایش سهیم شوم، اراده استوار و بی‌باکی من این ادعا را ثابت می‌کنند.»

کارل روز، که بیش از پیش لاغر و استخوانی شده بود و در پی بیماری اسهال فقط می‌توانست پپیش را در دهان نگه‌دارد، وارد اتاق شد و اکنون فریاد زنان حرف آنها را برید و گفت:

«ای سیاه، مراقب این زن باش!

و تو باید مراقب و آگاه باشی، از من به‌تواند روز،

که آن‌کس که مردی را فریفته است تو را هم می‌فریبد.»

همه خندیدند و هنگامی که تام بکر لبهایش را پایین آورد و روی دندانهایش را پوشاند تا با این گفتارش به‌آن صحنه پایان بدهد برایش دست زدند و ابراز احساسات کردند:

«همین لحظه خودم را به‌دریا می‌اندازم.»

صدای امواج که از همان نزدیکی‌ها به‌گوش می‌رسید، وقتی محفل-دوستان، عرق‌ریزان لیوانهای پر از ویسکی را از دست لندن گرفتند، یکی از پس‌زمینه‌های قابل شنیدن آنجا بود. هرکس خود برخاست و یخ و سودا برداشت. لستر مید یک قوطی ماهی کولی را در یک دیس سبز خالی کرد و با دست به‌پشت قوطی زد تا هرچه در آن باقی مانده است به درون ظرف بریزد، که این کار وی اشتیهای حاضران در سالن را سخت تحریک کرد. وی دیس را کنار ظرفهای دیگری نهاد که زیتون، بادام

شور، و ورقهای پریده شده پنیر در آنها بود. ارنی واکر همیشه دیرتر از دیگران می آمد، ولی این بار، آنگونه که خود همیشه دیر آمدن و وقت ناشناسی اش را توجیه می کرد، کوشیده بود تا «نگذارد پاهایش از حرکت عقبه های ساعت عقب بیفتند.» موهای پرچین و شکن خود را عقب زد و یک لیوان پر ویسکی خوشبو را برای خودش ریخت.

— آخرین رسوایی! توری دوزین و نلی آلکانتارا از هم طلاق گرفته اند. از هم بریده اند. این دو نفر جوری نشان می دهند که انگار یک خروار آجر روی سرشان هوار شده است. درست شش ساعت تمام جنگیدند.

— من پیشنهاد می کنم به عنوان سوگواری یک دقیقه سکوت کنیم. هیکل اسمال زده کارل روز به تام بکر دندان تکیه زد که با وجودی که دهانش را بسته بود، یک خط سفید از میان دو لبش نمودار بود. تام بکر گفت: «عقیده بدی نیست، مخصوصاً برای لستر که هیچوقت نه حرف می زند و نه می خندد.»

لندن به یاری شوهر خاموشش آمد و گفت: «تو همیشه عادت داشتی بخندی، مگر نه، عزیزم؟»

در یک لحظه تمامی حاضران هیکل لسترمید را که قبلاً کوزی نام داشت به یاد خود آوردند: کوزی لباسی به تن پوشانده بود که برایش خیلی کوچک بود. که با آن موهای دراز و کُنشهای بزرگ و شکسته اش می گفت:

«هر چیزی که برای دوخت و دوز لازم دارید.» و حاضران تقریباً صدای قهقهه خنده اش را به گوش می شنیدند:

— هاها، هاها، هاها!

— من گوش دادن به حرفها را بیشتر می پسندم. لستر دست لندن را در دست گرفت، و آن زن نیز پیشنهاد کرد که همگان بنشینند و استراحت کنند.

— اگر نکنید، صندلیها هرگز مورد استفاده قرار نخواهند گرفت.

دیگر هیچکس نمی‌نشیند. همه‌تان سوداگر شده‌اید، به آدم‌هایی بدل شده‌اید که شتابان و دست‌پاچه از اداره‌هایتان بیرون می‌آید و ایستاده کوکتیل می‌نوشید و سرپا هم باهم گپ می‌زنید. من از دیدن آدم‌هایی که هیچوقت نمی‌نشینند ناراحت می‌شوم. روزهای خوب مبل‌های راحت، صندلیهای تشك دار، صندلیهای دسته‌دار سپری شده و همه چیز کهنه شده است. این روزها کسی نمی‌نشیند. مردم جوری رفتار می‌کنند که انگار وقت ندارند، اما بعد ساعت‌های متمادی به‌همین شیوه می‌گذرانند، گویی همین‌جور می‌خکوب شده‌اند. هیچ چیزی مرا به‌اندازه نوشیدن کوکتیل ایستاده در نیویورک دیوانه نمی‌کند.

لندن يك چرخ دستی پر از ویسکی، بطریهای سودا، یخ و مزه را به‌درون کتابخانه آورد که هوای بهتری داشت. ولی دیگران، که درباره دزروی جدید بیماری مالاریا که ظاهراً از کینین بهتر بود گپ می‌زدند و بحث می‌کردند، از جای تکان نخوردند.

— من حاضرم مالاریا را با بیماری بیخوابی‌ام عوض کنم. چرا چیزی اختراع نمی‌کنند تا مردم را بخواباند؟ آدم ناچار است شبها را عین شیرینی یا آبنباتهای تمام‌ناشدنی لیس بزند و این لیس‌زدن‌ها پیوسته ادامه دارد. اگر خواب به‌چشمانت نمی‌آید، به‌محض اینکه هوا تاریک شد راه می‌افتی و شب را مزمه می‌کنی. دهانت به‌سوزش می‌افتد، آب دهانت خشك می‌شود، و تو را تکان می‌دهد.

تام، برای اینکه آن خاموشی تدفین‌گونه‌ای که در پی سخنان ارنی واکر سایه افکنده بود بشکند، گفت: «يك زمان من نمی‌توانستم بخوابم، نمی‌توانستم چشم‌هایم را هم بگذارم.»

کارل‌روز گفت: «بیخوابی هیچ درمانی ندارد.»

— من از دست آنهایی که این یا آن دارو را برای مالاریا، سیفیلیس گندخونی و خدا می‌داند چه بیماریهای دیگری کشف می‌کنند به‌عذاب آمده‌ام و خسته شده‌ام، در صورتی‌که هیچوقت نشده است دوايي کشف یا اختراع کنند که همین که سرتان را روی بالش گذاشتید خوابتان ببرد.»

— علتش این است که بیماری نیست.

— پس چیست؟

— يك عادت بد.

— يك عادت بد؟ تسوی شهر خودمان که بودم شبی نه ساعت می خوابیدم. اما از روزی که به اینجا آمده ام شبها نتوانسته ام پلك به هم بگذارم. به خوردن قرصهای خواب آور، ویسکی، ویسکی و قرص خواب آور هم نمی شود ادامه داد.

يك ملودی نرم و آرامش بخش. پیانو. لند یکی از آهنگهای اتود (Ettude) یا تک نوازی موتسارت را می نوازد. همه خاموش و ساکت دارند گوش می دهند، و سر تا پا خیس عرق شده اند. به پیانو نزدیک می شوند و، يك يك، بی سروصدا روی صندلیها می نشینند. فقط تام بکر هنوز بر سر پای ایستاده است.

آن شب، دیری گذشته بود که بازی ورق آغاز شد. لستر ورق را به هم زد و پخش کرد، درحالی که چشمانش از فرط خستگی گرد شده بودند. هوا فوق العاده داغ شده بود و گرما بیداد می کرد. بادبزنها برقی پس از يك، دو و سه ساعت کارکردن به سروصدا و لرزش افتاده بودند و دستان بازیکنان هم مثل همین بادبزنها پیوسته ورق می دادند و پخش می کردند. آخرین دست. نه، اجازه بدهید يك دست دیگر هم بازی کنیم. خیلی خوب، يك دست دیگر. و آن دست آخر هرگز نیامد. قول مردانه، این دست آخرین دست خواهد بود. اما حالا ساعت چهار بامداد بود.

لسترמיד وقتی از آن خانه بیرون رفت. يك بار دیگر به همان گوزی بدل شد، همان لقب پیشین، همان لقب شوالیه گونه اش، نام مردی که به هنگام عرضه کردن کالاهایش می خندید: «هر چیزی که برای دوخت و دوز لازم دارید. هاها، هاها هاها!» او از شب زنده داری و ورق سازی کردن، عین آدمی که محکوم شده باشد به تماشای بالا آمدن آفتاب، آفتاب زیبا و سنگدل و بیرحم، بنشیند، سخت نفرت داشت.

وی براسب سیاهش سوار شد و در جستجوی آدلایدو لوسرو و

پسرانش جادهٔ منتهی به سمیرامیس را در پیش گرفت. در راه که می‌رفت با گروهی از کارگران هیجان‌زده‌ای که کبریت‌هایشان را عین شعله‌های سیمین در دستان برنزه شده‌شان تکان می‌دادند برخورد کرد. دندانه‌هایشان تهدیدکنان سفیدی می‌زد، گویی در دهانشان صلح به جنگ بدل شده بود. لستر از این اوضاع فهمید که چه روی داده است. هیچ رازی از گوزی پنهان نمی‌ماند و، به نظر کارگران، لسترמיד، یا ستونر، نام دیگری که بر او نهاده بودند، هنوز همان آدم بی‌آزار، کودک‌مآب، پرنده‌وش بود که می‌خندید: «هاها، هاها، هاها!»

آنها بانگ می‌زدند: «این بار، ما اضافه دستمزد نمی‌خواهیم، بلکه امنیت برای زنها. اگر به آنها احترام نگذارند، ما همه را می‌کشیم.»

آنها صداها و کبریت‌هایشان را تکان می‌دادند، و بوی تن آنان در وجودشان رخنه کرده بود: بوی تن آنان، چرا که هرچه بوی آنان خودمانی‌تر باشد، خواسته‌های نومیدانهٔ بیشتری در خون غلیظ مردان برمی‌انگیزد: بوی گل‌های شاد: بوی هوای ساحلی یا دریایی، آفتاب و عطر گیاهی. مرد درنده‌خوی زن را تعقیب کرده بود و لباسش را پاره کرده بود و او را لخت و پتی به درون باغستان موز فرستاده بود. بعد یک نفر به او پریده و او را روی زمین انداخته بود و در عین حال یکی دیگر در صدد برآمده بود او را از دست دومی به در آورد و خود تصاحب کند. او کوشیده بود که، تا آن دو باهم می‌جنگند، از دستشان بگریزد و اگر سر راهش پدیدار نشده بود حتماً می‌توانست بگریزد.

زمین آشنا زیر سمهای اسب کوزی، هنگامی که مسافت بین گروههای سر به‌شورش برداشته کارگران و خانهٔ لوسرو را طی می‌کرد، به شتاب می‌گذشت. دنیاروزلیا به او خبر داد که لوسرو و پسرانش در خانه نیستند. آنها بیرون رفته‌اند تا مردمی که دست از کار کشیده‌اند و تا عدالت به اجرا درنیاید به کار برنمی‌گردند آرام کنند. آفتاب سنگین شهوت حرمت را وقتی آنها در آن محیط خشماگین و شعله‌ور به خفقان دچار شدند از میان می‌برد. تبهای ناشی از بیماری

مالاریا، آن غیرت و شوق و شور شدید شورشی که در زیر نقابهای زردتر از گرد شیرین بیان وجود دارد از میان برمی‌دارد.

اما وقتی لسترمید او را سرگرم رتق وفتق امور یافت، خیلی شاد و سرحال بود. اسبهایشان تختهای سلطنت‌شان بودند. هردو در يك سطح بودند، همانگونه که دوسوی مذاکره برای دادوستد باید چنین باشند. لسترمید از لوسرو پرسید که شرکت چه پولی بابت موزها می‌پردازد.

— برای هر پنگت نه شاخه‌ای ۲۵ سنتاوو^۲ می‌دهند.

لستر اظهار داشت: «چپاولگری.»

— در اینجا چه چیزی دزدی و چپاولگری نیست؟

— من قصد دارم شکایت کنم.

— فقط وقت را به‌هدر می‌دهی. اگر بفروشی بهتر است و به

صلاحیت است. میوه فاسد می‌شود و می‌گندد، و واقعاً ضرر می‌کنی. بعد چه چیزی برای فروش خواهی داشت؟ پیش از برداشت محصول آینده و قبل از رسیدن میوه‌هایت فرصت داری تقاضاها و پیشنهادهای خودت را بدهی، مگر اینکه خیال داشته باشی واقعاً به‌شیکاگو بروی.

— من هر جا که بخوام می‌روم.

لستر سر اسبش را برگرداند. هنگامی که به‌خانه رسید. با دیدن رد پاهای گلین روی ایوان متوجه شد چه‌کسی در خانه‌اش بوده است: دو پسر لوسرو، لینو و خوان. باستیان‌سیتو کوخوبول و برادران آیوک گایتان. اینان همه با هیجان با لند گپ می‌زدند. آن زن با آن نیم‌زبانی که داشت و آنان هم کلمه به کلمه با او صحبت می‌کردند تا به مقصودشان پی ببرد.

— دلدارهای من! در آن روزهایی که هر چیزی که شما برای دوخت

و دوز لازم داشتید می‌فروخت، این یکی از دوست‌داشتنی‌ترین سلامهای او بود.

۲. Centavo ، پول خرد بعضی از کشورهای آمریکای لاتین که هر صدتای آن يك پزو یا يك سکودو می‌شود. مترجم.

همه داشتند گپ می‌زدند. لستر بی‌درنگ همه را ساکت کرد، و به آنان اطلاع داد که او خیال دارد يك قیمت بهتری را بقبولاند.

باستیان سیتو گفت: «تا شما بخواهید بروید و حرف بزنید، میوه‌ها به‌جهنم واصل شده‌اند و از بین رفته‌اند» و بعد با چشمان جستجوگرش به‌همقطاران‌ش زل زد تا حرفش را گواهی کنند.

— این مهم نیست. ما محصول این بار را از دست خواهیم داد، ولی شرایط خودمان را تحمیل خواهیم کرد. آنها ناچار هستند قیمت عادلانه‌ای به‌ما بدهند.

ماکاریو آیوک‌گایتان خیلی آرام و پیوسته گفت: «از يك طرف کار پسندیده‌ای است، کار خیلی پسندیده‌ای است، اما... اما به‌طور کلی ما را به هچل انداخته‌اند و ما را درست موقع رسیدن میوه گیر انداخته‌اند، و حالا که این جوری به‌ما حقه‌زده‌اند ما چرا باید کارکنیم؟ خوان سوستنس خطاب به آیوک‌گایتان گفت: «من همیشه می‌دانستم که این تله است، يك تله دوتایی و جفتی. ما اگر بفروشیم هیچ سودی عایدمان نمی‌شود، و اگر هم نفروشیم همه چیز را از دست می‌دهیم.»

— باشد، شما هر کاری که می‌خواهید بکنید. من نمی‌فروشم. روح من ممکن است بپوسد و بگندد، اما موزها هرگز. همه خندیدند، حتی لستر که سرخ شده بود. «من که حتی يك پنگ هم نمی‌فروشم. دلیلش هم این نیست که می‌توانم دوام بیاورم، نه، من تا خرخره بدهکار هستم. اما مرد باید بتواند برضد هرکسی که می‌خواهد شرایط و قوانین ظالمانه براو تحمیل کند بجنگد.»

— در اینجا، آن چیز ظالمانه پول است، و در کار تصفیه حساب‌ها هم حقه‌سوار کردن و حقه زدن. واقعاً حقه می‌زنند.

لینو لوسرو، به‌یشتیانی و در تأیید گفتار خوان سوستنس، گفت: «البته که حقه دارند می‌زنند، چونکه اگر آنها میوه‌ها را دارند با قیمت بالایی می‌فروشد، چرا نمی‌توانند چند شاهی بیشتر به‌ما بدهند؟»

لندن با همان زبان نیم‌اسپانیولی‌اش، و در حالی که مقداری نامه را

هم که در خانه به او داده بودند با خود می آورد گفت: «من موافقم، من موافق هستم.»

لستر دلیل مذاکرات و بحث و جدلها را به لندن گفت و بعد با آن زبان انگلیسی ویژه اش با او به گفتگو پرداخت زیرا همسرش نیز برای عقیده بود که آنها باید میوه را به هر قیمتی که می دهند بفروشند. مید، وقتی دردمندی اش، آن بحث و مشاجره شدیدالحنش با لندن به پایان رسید، به اسپانیایی صحبت کرد تا بگوید که تصمیم خودش را گرفته و بر تصمیم خودش باقی است: او قصد داشت قیمت عادلانه ای بخواهد، خیال داشت مطمئن شود که تولیدکنندگان خصوصی را مغبون نمی کنند.

— مغبون کردن و حقه سوار کردن بدترین کارهاست. من انکار نمی کنم که آنها به انحاء مختلف به ما کمک کردند، و در امر مبارزه با آفات هم به ما یاری دادند؛ اما حالا وقتی که میوه ها آماده شده اند، از خریدن آنها خودداری می کنند.

خوان سوستنس، که سرش را به عنوان تأیید سخنان خوانکو لوسرو مثل پاندول ساعت به این سوی و آن سوی تکان می داد گفت: «این يك تله است.»

— من می دانم که قیمت موزی که آنها می فروشند هیچ ارزان نشده است. اما دارند بی وفایی و خیانت می کنند. اگر يك كم بیشتر به ما بدهند چه می شود و چه ضرری به آنها می رسد؟ بیشرف ها! آدمهای بدی هستند، و از همه بدتر اینکه آنها مدعی اند که آدمهای خوبی هستند. آنها با این راه و رسمی که دارند میوه را هم خراب کرده اند. من هم از همین بابت دلخور هستم، از راه و شیوه ای که در پیش گرفته اند و وانمود می کنند آدمهای مهربان و دست و دل باز...»

یکی از برادران آیوك گایتان گفت: «آها! تو هم درست مثل آن احمقهایی که در اینجا راه می افتند و سینه را به عنوان تشکر جلو می اندازند احساساتی شده ای.»

— من اینجوری نیستم. من همیشه گفته ام که (شرکت) موز

گرمسیری هیچوقت هیچ کاری را از روی خیرخواهی و خیراندیشی نمی‌کند، و ما هم خیال داریم کاری کنیم که همه را پس بدهد.

باستیان‌سیتو گفت: «راجع به میوه صحبت کردن هیچ فایده‌ای ندارد. دیروز من با یکی از مدیران شرکت بودم: همان که همیشه توتون می‌جود، آقای... آقای... اسمش چه بود؟»

لستر نتیجه گرفت: «اینها همه‌شان اینجوری‌اند: آقای هرکس که باشند هیچ فرق نمی‌کند، چونکه اینها همه‌شان...»

ماکاریو آیوگایتان گفت: «اینها همه‌شان... من تقریباً حرف بدی زدم، اما دون لستر مثل آنها نیست، با وجودی که او هم اهل همان کشور است.»

مید به‌سخنانش ادامه داد: «من خیال داشتم این‌را بگویم، اینکه آنها هرکس که می‌خواهند باشند، وقتی به این سامان می‌آیند همه‌شان عوض می‌شوند و از این مهمتر، بهتریشان هم وقتی به جایی می‌رسند و پست و مقامی در دست می‌گیرند به چیزی بدل می‌شوند... یعنی به همان چیزی که ماکاریو داشت می‌گفت.» از سخن گفتن بازایستاد، ولی بعد ادامه داد: «اگر توخیال داری بفروشی، بسم‌الله بشرما. من نمی‌فروشم.» همه رفتند. پاهایشان را جوری روی زمین می‌کشیدند که انگار داشتند جنازه می‌کشیدند. باستیان‌سیتو کلاه لبه پهنش را به‌پایش می‌زد، و لینو لوسرو لباسش را گاز می‌گرفت، و خوان سوستنس سرش را که به‌زیر انداخته بود تکان می‌داد؛ سری که از فکر بی‌عدالتی‌ها انباشته شده بود و انگار که آن‌را زیر دست دلاک رها کرده بود.

للدن خسته و دردمند، و درحالی‌که جلو یک بادبزین راه می‌رفت تا داغی هوا را از تن به‌در کند، گفت: «وقتی که شما رفتید، من خیال دارم میوه‌ها را بفروشم.»

— این کار را نکنید. این میوه‌ها خیلی بیشتر از آن پولی که اینها می‌خواهند به‌ما بدهند برای ما تمام شده است، و شما نباید این کار را بکنید. با بی‌عدالتی و زورگویی موافق و همدل شدن، اولین گام در راه شکست اخلاقی آن چیزی است که ما اسمش را تمدن مسیحی گذاشته‌ایم.

— اما آنها نفوذ و قدرت دارند، آقا کوچولو.
— آنها امروز قدرتمند هستند — شیطان‌ها! — برای اینکه ما رالخت می‌کنند، اما این برهٔ پرپشم بالاخره دندان بزرگی به هم می‌زند. شما برای آن دسته از مجله‌هایی داستان می‌نوشتید که نمایندۀ يك دنیای کودکانۀ بچه‌های پیرانه‌سر بوده‌اند. شما باید يك داستان بنویسید، نه دربارهٔ گرگی که لباس بره‌ها پوشیده است — این داستان دیگر کهنه شده است و از کهنگی بو گرفته است — بلکه دربارهٔ بره‌ای که به يك دندانپزشك مراجعه کرد و مقداری دندان گرگ در دهان نهاد تا به آن وسیله بتواند میان گرگها زندگی کند.

مردی کلاه به‌دست، جامه‌دانی همراه، و پیپی در دهان. گامهای استوار و پر سروصدایی که در پی او و تاکنار پلکان به‌گوش می‌رسید، ناگهان محو شد، انگار که در يك رؤیا فرو رفت. وی به پایین نمی‌نگریست، زیرا فرش نرم اداره یا دفتر شرکت موز گرمسیری، در آن شهر، را زیر پا حس کرده بود.

مدیرعامل شرکت گفت: «آقای مید، من هیچ قصد ندارم به‌منافع شما لطمه بزنم، اما ما نمی‌توانیم میوه‌ها را به این قیمت بخریم.»
— من می‌توانم صبر کنم تا شما به ادارهٔ مرکزی خودتان تلگراف کنید، یا شیکاگو را پای تلفن بخواهید. میوه‌ها در عرض چند ساعت می‌گندند.

— آقای مید، من نمی‌توانم وقت را هدر بدهم. وقت من ارزشمندتر از میوه‌های شماست. ما همین حالا دو کشتی پر از موز در دریا خالی کرده‌ایم.
— اما...

— دو کشتی پر از موز، که جمعاً می‌شود يك میلیون خوشه.
لستر ابرو درهم کرد، پیش را بیرون آورد و آنرا از توتون پر کرد، و در این احوال یکی از کارمندان آمد و برنامهٔ از پیش تعیین‌شدهٔ مدیرعامل را یادآوری کرد. وقتی آن کارمند رفت، مید به پا خاست، با مدیرعامل دست داد و قدم‌زنان از در بیرون رفت تا اینکه يك بار دیگر

همان صدای کذایی پاشنه‌های کشش روی سنگفرشهای بیرون به هوا خاست.

جامه‌دانش در مسافرت اقیانوس اطلس با وی بود. هیچ چیزی را غم‌افزاتر از آن کشتیهایی نمی‌یابید که به قبرهای سفیدی می‌مانند که ترشحات سم را به آفات می‌رسانند و خوشه‌های بزرگ موز را به بازارهای جهانی می‌رسانند.

مید به نوکر سیاهپوست خانه که همیشه به نظر می‌رسید که ممکن است سرش را به هنگام ورود یا خروج از اتاق به چارچوب بالایی در اتاق بکوبد - که البته هیچوقت نمی‌کرد و در آخرین لحظه سالم از زیر آن می‌گذشت - گفت: «ناوگان اجساد سفید.»

بعضی از کارمندان شرکت بزرگ موز هم هنگام تعطیلات به مسافرت می‌رفتند. آنها آن عادت دربند اداره بودنشان را نگه داشته بودند، جلد اداره شده بودند، و لباس‌هایشان هم همیشه بوی داروی ویژه می‌داد. به نظر بعضی از کارمندان پای به سن نهاده، این لستر مید هنوز هم همان کوزی خندان روی (هاهاها!) بود، هرچند که حالا یک بیماری ویژه دیگری داشت: صحبت در این باره که آنها نمی‌دانند که کاشتن این غلنیه‌های کوچک، تر و نمی و قهوه‌ای‌رنگ که اندکی به گونه‌ای غده شباهت داشتند، و روزها و روزها بیحرکت به نظاره آنها نشستن و بعد ناگهان از جای پریدن و به حرکت افتادن و از جای تکان خوردن تا بالاخره به یک درخت شگفت‌انگیز بدل شدن چه معنی و مفهومی دارد.

یک کشیش پروتستان متوجه شد که مسافران از لستر پرهیز می‌کنند، و در میان خود یک شبکه جاسوسی واقعی به وجود آورده‌اند تا به این وسیله از تماس با این آدم دیوانه دوری بجویند. با اشارات دستی، سوت‌زدن‌های آهسته، صدا درآوردن‌های سریع زبانی، حضور وی را اعلام می‌نمودند. مردی که در راهرو قدم می‌زد آمد و شد او را پی می‌گرفت و یا کسی که کنار نرده‌ها ایستاده بود و به دریا نگاه می‌کرد از سوی مقابل مید می‌آمد. مردی که در صدد برمی‌آمد در سالن بنشیند،

به محض آمدن مید تغییر عقیده می‌داد، یا اگر نشسته بود بر می‌خاست و به اتاق یا کابین خود پناه می‌برد.

کشیش به این مرد دیوانه بی‌آزار علاقه‌مند شده بود. کشتی عین یک پوست گردو دستخوش امواج آبهای خلیج مکزیک شده بود و به این سوی و آن سوی می‌رفت، اما این حرکات نتوانستند کشیش را، که دیواره‌ها و نرده‌ها را محکم با دست گرفته بود، از نشستن روی یک صندلی عرشه‌ای کنار صندلی لستر مید بازدارند.

کوه‌ها و دره‌های آب حاصل از امواج: حتماً زمین هم وقتی فرآیند شکل‌گیری‌اش را می‌گذرانده است همین‌گونه بوده است، فقط توفیرش این است که به جای آب امواج می‌جوشیده‌اند، به غلیان درافتاده بوده‌اند و مواد مذاب و گداخته بوده‌اند. گرچه لستر مید آگاهی و دانش خود درباره شکل‌گیری کره زمین را می‌خواست آرام به کشیش بقبولاند، ولی چیزی که برای او خیلی مهم بود این بود که می‌خواست بداند که چگونه شد که آدم برای نخستین بار به کاشتن و استفاده از موز دست یافت.

— راستی، عالیجناب... درون صندلیش شق نشست، با چشمان سبز رنگ، بینی عقابی و چهره‌ای آفتاب‌سوخته، «شما معتقد هستید که زمین، مواد معدنی و خود زندگی در آفرینش این نهال‌همکاری کرده‌اند تا این مردم بدبخت و بینوا بتوانند نامحدود ثروتمند شوند و بزرگترین و نیرومندترین گروه مالی سامان کارائیب بشوند؟»

کشیش به بعضی از آیات و گفته‌های انجیل استناد کرد. لستر که با وجود تکانهای کشتی ناگزیر بود خود را نگهدارد، زیرا کشتی واقعاً عین یک اسب وحشی لگدپرانی می‌کرد، همانطور شق ورق نشسته بود، گفت:

«آخر، عالیجناب، گرچه شما سخت می‌کوشید زبان انجیل را اشاعه دهید، اما باز هم انعطاف‌ناپذیر است، میانه‌روی ندارد، سازش‌پذیر نیست و اهل معامله نیست و بده‌بستان را هم قبول نمی‌کند: «اگر دست راست تو را می‌آزارد، آن را قطع کن». شاید یک مرد مذهبی و روحانی وظیفه داشته باشد این دستورات و فرامین انعطاف‌ناپذیر را

با آسایش و مناسبات زندگی انسانی و بشری وفق بدهد، به‌ویژه با آسایش یا مناسبات آن شمار آدمیانی که با بهره‌برداری از زمین و از کار مردانی که روی زمین جان می‌کنند میلیون‌ها ثروت به‌چنگ می‌آورند، یعنی مردمی که بی‌آنکه کسی بتواند آنها را حقه‌باز و کلاهبردار بداند محترمانه کلاهبرداری و حقه‌بازی می‌کنند.» پس از اندك لحظه‌ای خاموشی که در این مدت سیل امواج خروشان بی‌وقفه به‌بدنه کشتی می‌خورد، لستر مید بار دیگر سخنانش را پی‌گرفت و گفت: «و به‌همین دلیل است که يك نفر ملیونر می‌شود: برای اینکه دیگر حقه‌باز و کلاهبردار نباشد. به‌همین دلیل! آدمهای ثروتمند و دارا می‌توانند به‌تجمل و مزایای کلاهبردار نبودن مفتخر شوند.»

کلاه، جامه‌دان، پیپ. تنها میان میلیون‌ها ساکنین شهر که در تاکسی‌ای که آنها را از ایستگاه راه‌آهن در شیکاگو به‌شهر می‌برد به انتظار چراغ ایست نشسته‌اند، وی از نیویورک با راه‌آهن مسافرت کرده بود.

شب را کاملاً خوابید و صبح زود از خواب بیدار شد. همانطور که در رختخواب دراز کشیده بود به‌صدای همهمه و غوغای درون‌شهری گوش فرامی‌داد که در زیر پرده تیره و غیرقابل نفوذ مه بیدار شده بود. زیر رختخواب و ملحفه آرامش‌بخش دوخته شده از پارچه کتانسی انگلیسی کش و قوس می‌رفت، سرش را درون نازبالش فرو می‌برد. چشمان را محکم می‌بست و بعد آنها را آهسته باز می‌کرد و به آن زندگی ویژه‌ای می‌نگریست که او را از محیط این شهرها به‌دور برده بود و به‌دنیای سبز کشتزارهای درخت موزش کشانده بود.

حمام گرفت، ریشش را تراشید و شتابان لباس پوشید. کلاهش، يك کیف دستی، پیپش. ساعت چند است؟ به ساعت مچی‌اش نگاه کرد. شتابان به‌سوی آسانسور، و پایین. در. خیابان. تلاش برای گذشتن از میان موج هزاران آدمی که در آمدوشدند و می‌خواهند تاکسی اجاره کنند.

پاپ سبز به‌انتظارش نشسته بود. این عبارت، در این مرحله، يك

شوخی بیمزه و پوچ بود. پاپ سبز به انتظارش نشسته بود، اما درواقع این خود وی بود که ناگزیر بود تقریباً سه ساعت انتظار بکشد تا به وی اجازه بدهند به حضور بار یابد.

بزرگترین مقام رسمی شرکت موز گرمسیری، لباس خاکستری-رنگ زیبا، پیراهن ابریشمین ایتالیایی عنابی رنگ، با کراواتی زرد، پشت میزش انتظار او را می‌کشید. وقتی مید وارد اتاق شد، وی از جای برخاست، با او دست داد و یک صندلی به او تعارف کرد. روبه‌روی هم نشسته بودند. پاپ سبز در صندلی گردان خود با دو چشم نامیمون خود که زیر عینک ضخیم قاب لاک‌پشتی تیره و کم‌نور به نظر می‌رسید به او می‌نگریست. مید هم به او زل زد. لحظه‌ای گذران، یعنی شبیه به لحظه‌ای که دو نفر برای نخستین بار یکدیگر را می‌بینند و بعد هم بی‌درنگ از دیدن جزییات قیافه و ظاهر یکدیگر دست برمی‌دارند. یک سیگار. پاپ سبز به‌پشتی صندلیش تکیه زد تا به پرسشها و سخنان‌لستر مید پاسخ بدهد.

— من موافق هستم، آقای مید. چیزهایی که شما می‌گویید همه درست و متین است. با وجود این نه‌تنها برای ما غیرممکن است این قیمت بالا را به‌شما پرداخت کنیم، بلکه همین حالا دستور داده‌ام که خرید میوه را کلاً قطع کنند.

— کار ظالمانه‌ای است.

— ما یک شرکت بازرگانی هستیم. یک شرکت بازرگانی، آقای مید، که یک انجمن خیریه و کمک‌رسانی متقابل نیست، لااقل تا آن زمان که آن مدینه فاضله‌ای که میلیونرهای بشردوست و نوع‌پرست اختراع کرده‌اند به‌آنچنان سطحی برسد که شرکت موز گرمسیری را هم ترجیحاً یک نوع دوست و ولینعمت انسانی به‌شمار بیاورد تا یک شرکت یا پروژه مالی و اقتصادی.

— آیا شما باور ندارید که در شرکت موز گرمسیری سهامدارانی هستند که هیچ دلشان نمی‌خواهد پولشان با این شیوه زیاد شود، یعنی کسانی که اگر از این شیوه آگاه شوند شرم‌منده خواهند شد؟

— سهامداران فقط سودشان را برمی دارند.

— شما آنها را می شناسید؟ شما همه شان را می شناسید؟

— لازم نیست بشناسم. موضوع مردم در بین نیست، موضوع سهام شرکت مطرح است.

«خیلی حیف شد، چون که بعضی از سهامداران شما ناراحت و دردمند خواهند شد. اکثریت (آنها) نمی دانند که سود سهامشان با این روش و شیوه های نامشروع تأمین می شود. کاش سهامداران شما می دانستند که شما، در برابر سودها یا منافع کلان و افسانه ای آنها، از وحشت آفرین ترین نیروهای ستون پنجم برضد ما استفاده می کنید: ستون پنجمی که از میان آدمهای نومید برخاسته است.» مید، با وجود خونسردی، حس کرد خون در رگهایش جوشید و به زیر پوستش دوید. پاپ سبز با همان چشمان کوچولوی کرمی اش به او زل زد، از پشت عینکهای ذره بینی یا پنسی اش که از فرط ضخامت و در پی انعکاس نور چراغ اتاق به دو دایره متعده المکز بدل شده بودند، و انگار اینکه آن دو چشم نیرومند، استوار و بی احساسات عین گلوله های سربی در دهانه دو لول تفنگ و در پایین خان مارپیچ استوار شده بودند.

— کاش سهامداران شما می دانستند که کشت و کار در یک زمین، کاشتن درخت موز و بعد، پس از به بار نشستن آن و پدیدار شدن میوه که امید شیرین زندگی است، حمل آن به بازار با مواظبت های دشوار و زحمت افزا در گاریمهای ورزاکش یا بر پشت قاطرها برای فروش چه معنی و مفهومی دارد؛ و یا ساعتها زیر آفتاب نشستن، و در عالم آرزو و خیال به میوه هایی که نتیجه زحمتهای تلاش های شرافتمندانه اند اندیشیدن، و بعد آمدن بازرس و به هزار و یک دلیل و بهانه ای که در چنین مواقعی مطرح می شوند آنها را وازدن و در نتیجه پنگ های گندیده همچون اجساد مردگان، بی ارزش کنار واگنهای باری راه آهن بی مصرف رها شدن. محصولات کشاورزی که به خاطر فروش نرفتن تمامی زحمات آدمی را به هدر داده است، زیرا برای هیچکس چیزی به بار نیاورده است، نه برای کسی که آن را به ثمر رسانده است و نه برای شرکت، و

نه حتی به گونه‌ای که يك سوغات یا رهاورد باشد. و تو در کنار جسد مرده چیزی نشسته‌ای که برای آن بهای سنگینی پرداخته‌ای و چیزی که درواقع نمرده است؛ زنده است، يك واقعیت سبز است، يك نمونه، يك حضور همیشگی و ثابت. اما شما با خودداری از خریدن آن، شما مردم ارتباط ارزشی آن با بازاری که شما برآن چیرگی دارید و به ساز و نوای شما می‌رقصد، از میان برده‌اید.

خاموشی پاپ سبز نتوانست او را خلع‌سلاح کند، بلکه او را رنجیده‌خاطر ساخت. مید احساس کرد که تلاشش بیموده است. پاپ سبز با زندگی انسان بیگانه بود: او موجود ارقام بود، ارقامی که بر تابلوی سیاه بازار خرید و فروش سهام نیویورک نوشته می‌شدند.

— و برای تولید این کالایی که امید انسان، خانواده و تمامی يك ملت است، وی نه تنها کار و تلاشش را در راه آن نهاده است بلکه ارجمندترین دارایی خود را — تندرستی‌اش را — در راه آن فدا کرده است، و شما اکنون باید صادقانه آن خشم و نفرتی را بسنجید که در برابر ارزیابی بازررس شما پدیدار می‌شود که وی نه تنها سر برمی‌گرداند و به آن نگاه نمی‌کند بلکه از پیش خبردار شده است که نباید آن را بخرد. مالاریا، سل، نابینایی، اسهال و استسقا، ناتوانی تدریجی جسمانی، خونی، فساد و تباهی، عرق‌ریختن‌ها و شراب (آگواردینته) ... پاپ سبز در صندلیش تکان خورد و جابه‌جا شد و پیش از سخن گفتن دوبار بر سطح میز کوبید:

— برای این‌جور چیزها بیمارستان و درمانگاه داریم.

— هاها، هاها، هاها!

لسترمید جلو خنده بی‌بندوبارش را رها کرد، خنده‌ای که در آن زمانها که هنوز کوزی بود، از فرسخ‌ها فاصله در کشتزارها طنین می‌انداخت. در اینجا پنجره‌ها را به لرزه درآورد.

— ما گوشت‌های ارزان می‌فروشیم. در فروشگاه‌ها همه چیز ارزان است.

— هاها، هاهاها!

— ما برای ثبت زمینهای بایر و بی‌مصرف میلیونها دلار خرج کرده‌ایم، و برای پرداختن دستمزدها و حقوق کارکنان بیش از آن پولی که دولت همین کشورها به کارمندان‌شان می‌دهند خرج می‌کنیم.
— هاها، هاهاها!

مردی صورت گرد و بینی قرمز، که او نیفورمی سیاه به تن داشت و مسلسل‌ی کوچک عین مسلسل‌های اسباب‌بازی به دوش گرفته بود از پشت پرده بیرون آمد و کنار صندلی پاپ سبز ایستاد. مید او را اصلاً ندید. او شلنگ‌اندازان از اتاق بیرون رفته بود. وارد آسانسور طبقه ۵۳ شده بود، و میان چهل مسافر دیگر ایستاده بود: يك قوطی ساردین انسانی که چشمانشان از فرط خند، یکن از اشک پر شده بود.

۸

لندن در ایستگاه راه آهن بود. این زن نتوانسته بود در شیشه عطرش را باز کند. با وجود تلاشهایی که کارل روز کرده بود که با وی به ایستگاه می آمد و همینطور روزلیا یا همسر لوسرو که پیوسته او را به رفتن هرچه سریعتر به ایستگاه تشویق می کرد، وی نتوانسته بود سر شیشه عطرش را باز کند، حتی با وجودی که سر شیشه را روی شعله فندک گرفته و داغ کرده بود.

مردها، کنار دیوار به ردیف ایستاده، منتظر بودند مید بازگردد. اخبار بدی می رسید: فعلا اصلا میوه نمی خریدند. دو سال کار و تلاش. چانه هایشان از فرط نگرانی به هم آمده بود. برادران آیوک گایتان به کوچو لعنت می فرستادند و به او دشنام می دادند. ما چه احمقهایی بودیم که به حرفها و به توصیه های او گوش دادیم! اگر زنده بود، تف به صورتش می انداختیم! شما اینجا نمی آید که با دریا مبارزه کنید، بلکه با يك عده مادر قعجه!

ماکاریو گفت: «ما را گول زدند، کلاه سرمان نهداند.» ولی

برادرش خوان سوستنس پشت سر هم گفت:

«من که بهت گفتم اینجا تله است، يك تله بزرگ دوتایی.»

— ببینم خوان سوستنس، این تله دوتایی چه جور تله‌ای است؟

— آنها دستهایمان را خوانده‌اند، یا چون سودی ندارد آنرا ول می‌کنیم، یا آنرا می‌فروشیم، که در هر دو صورت نفع آن به جیب آنها می‌رود و قال قضیه هم کنده می‌شود.

— اما مگر نشنیده‌ای که تمام موزه‌های خودشان را نچیده‌اند؟

— این هم حقه است، بیشرف‌ها!

قطار مسافری با سروصدا توقف کرد. مید با کلاه، با پیپ و جامه‌دانی که در دست داشت از آن پیاده شد. قد و قواره‌ی میان يك مشت مسافر مسینرنگ مشخص بود.

کارل‌روز، پس از روبوسی، چاق‌سلامتی و دست دادن، گفت: «عجله‌کن برویم. طوفان دارد شروع می‌شود، و باران هم به‌زودی می‌بارد.»

باستیان‌سیتو، دو پسرش، و برادران آیوک‌گایتان بر اسبهایشان سوار شدند — لوسروی پیر هم به‌علت حمله‌ی روماتیسم نتوانسته بود بیاید — ولی لندن، لستر و ارنی‌واکر، که تقریباً دیرتر از دیگران به ایستگاه آمده بود، در اتوموبیل کارل‌روز سوار شدند.

واکر، هنگامی که کارل‌روز اتوموبیل را روشن کرد، از لستر پرسید: «خبر را شنیده‌اید؟»

— از دهان شخص پاپ سبز. آنها دیگر میوه نمی‌خرند. کارمان تمام است و نایب شدیم.

لندن با لحنی نگران پرسید: «حتی به‌هیچ قیمتی؟»

— به‌هیچ قیمتی.

باران آغاز شد و از چاربند اتوموبیل کارل‌روز آب می‌چکید.

مید از او پرسید: «چرا اتوموبیل را عوض نمی‌کنی؟» در صورتی که دیگران راجع به‌صافی بنزینی که در آن به‌سوپ بدل شده بودند او را دست می‌انداختند.

— برای اینکه من يك آدم احساساتی هستم و این اتوموبیل برای من يك ارزش احساسی دارد. من هیچ دلم نمی‌خواهد که این اتوموبیل را، با تمام خاطراتی که از آن دارم، ببرم و در قبرستان ماشینهایی که شرکت درست کرده است، بیندازم. من باید مبارزه کنم و نگذارم آنرا به آهن‌پاره بدل کنند و عین يك مشت آهن قراضه چرخهایش را به‌هوا کنند. هنوز هم دارد کار می‌کند.

لندن گفت: «اگر من جای تو بودم، آنرا عین کالسکه سلطنتی در موزه‌ها در اتاق پذیرایی‌ام می‌گذاشتم و يك تابلو هم روی آن نصب می‌کردم تا جهانگردان به تماشای آن بیایند، و می‌گفتم که کارل‌روز در این اتوموبیل ماجراهایی داشته است که اینجوری آغاز می‌شده‌اند...» — شوخی کافی است.

— نه، شوخی نیست، تازه شروع کرده‌ام.
واکر با شوخ‌طبعی هرچه تمامتر گفت: «گوش می‌کنیم ببینیم چگونه بوده است.»

— بهتر است شروع نکنم، والا اتوموبیل را خراب می‌کند.
— نه. آن برایش مقدس است. درست است، کارل؟ تو نباید اتوموبیل را داغان کنی، چون خودت می‌دانی که دیر یا زود بالاخره باید به آن قبرستان اتوموبیلها بروی، درست است یا نه؟

لندن با صدایی که با خندیدن و قات‌قات کردن همراه بود، گفت: «والله، این فصل عاطفی هم عین تمامی ماجراهای اتوموبیل شروع شده است، یعنی با زدن يك بوق که بگوید و اعلام کند که به محل قرار ملاقات آمده است: بوق، بوق، بوق، تا اینکه زیبای خفته از خواب بیدار می‌شود. چون ماجرا در شب روی می‌داده است، نه به این خاطر که می‌توانسته است در روز بخوابد. در با عصبانیت باز و بعد با صدایی محکم بسته می‌شود، خانم درون اتوموبیل جای می‌گیرد و نمی‌تواند بگریزد، زیرا هردو در قفل شده‌اند. موتور. لرزش موتور از میچ پاهایش به تمام پاهایش می‌رسد؛ از پاهایش... با زیاد شدن سرعت پوستش يك حالت برق‌زدگی می‌یابد، و سرش را به گنجی می‌اندازد،

سرش را که روی شانهٔ مردی انداخته است که پشت فرمان نشسته است و خیال دارد از یک سر پیچ بگذرد. نیاز به عوض کردن دنده، و بین هر بار عوض کردن دنده، و افسراطگرایی‌های معشوقه، یک مداومت غیرمنتظره یک، دو، و ران نرم هم می‌شود دندهٔ سه.

کارل روز، وقتی متوجه شد که نمی‌تواند لندن را ساکت کند، گاز را تا روی تخته فشار داد. صدای غرش موتور صدای زن را در خود غرق کرد. جلو خانهٔ مید ناگهان متوقف شد، سالم، هم موتور را خاموش کرد و هم لندن را.

مید یکی از جامه‌دان‌هایش را در اتاق خواب باز کرد، و با هدایایی که برای دوستانش که سوار براسب آمده بودند آورده بود، برگشت. گرانترین هدیه‌ها را که همه می‌توانستند به چشم ببینند، یک هفت تیر برای لوسروی پیر بود. چند دستمال زیبا، چراغ‌قوهٔ دستی و چند چیز قشنگ دیگر هم، بین عکس‌العمل‌های شاد و سپاسگزاری‌ها، برای زنان دوستان.

غیر از آن هدایا، نکتهٔ اصلی هنوز فیصله نیافته بود. آیا او تصمیم گرفته بود یا نگرفته بود؟

لستر در پاسخ نگاه‌های مصرانه‌ای که او را با تشویق به باد پرسش گرفته بودند ولی خود صاحبان نگاه‌ها جرأت نمی‌کردند زبانی چیزی از او بپرسند، گفت: «بچه‌ها، فردا صحبت می‌کنیم.»

کارل روز، به اتفاق ارنی واکر، از آنجا رفت و اسب‌ها هم در هوای تیره پسین ناپدید شدند. مردها، افسار اسب‌ها به دست، کنار زنها پیاده می‌رفتند.

آن شب، لندن، هنگامی که کنار همسرش دراز کشید، تمامی عقل و شعورش به بن‌بست رسید. او نمی‌دانست که پیش از خودیابی کی بوده است. او حس می‌کرد که بی‌خاطره، و بی‌اراده، در هوا معلق مانده است. شعور خود را از دست نداده بود. اما شعورش آن شعور پیشین نبود، یعنی آن هنگام که دیدن دیدن بود. و شنیدن شنیدن و لمس کردن هم لمس کردن بود. اکنون، که کنار شوهرش خوابیده بود، می‌دید،

می‌شنید، حس و لمس می‌کرد، ولی بدون دیدن، شنیدن، لمس کردن ابرها در کجا ساخته می‌شوند؟ باران‌ها در کجا به وجود می‌آیند؟ آیا مبداء آن تمامیت عشق بین موجودی که تشنهٔ مهربانی است و آن دیگری که تسکین‌نگاهی می‌دهد چیست؟

مرد گفت: «لندن». گریه؟ نجوا؟ يك صدا. فقط صدای خود وی، اما يك صدای دوستانه برای آن زنی که او را دوست دارد، که معتقد است او يك موجود قدرتمند و ابرانسان است.

يك بار دیگر گفت: «لندن»، و باز آن افکاری را پی‌گرفت که با آن زن جان گرفته بود عین نهال سر از زمین به‌درآورده‌ای که قبلاً روی زمین پایکوب شده بود: «لندن، ما دنیا را باخته‌ایم. آمریکایی‌ها دنیا را باخته‌اند.»

زن صحبت مرد را با يك بوسهٔ طولانی برید، و سر مرد به‌روی بالش فرو افتاد. مرد، پس از بوسهٔ زن، موهای سبز طلایی او را با انگشتان نوازش داد. این درد دنیا باختن نبود، زیرا جبران‌پذیر است. موضوع برسر درد و اندوه از دست دادن خود است، از پشت کردن به خداوند. چه‌کسی با چشمان باز می‌تواند خود را نجات بدهد؟ فقط آن شمار کسانی می‌توانند خود را برهانند که چشم برهم می‌نهند و می‌گذارند همه‌چیز بگذرد. ولی این زن، که نوازش‌های شیرین و استوار شوهرش را حس می‌کرد، با آن سیاهی مژگانش توانسته بود برهنگی یا سادگی و پوچی خود را هم کشف کند.

همسایگان‌نشان آن مردمی که با همسایهٔ آنها شدن و با شريك شدن با آنها کار را آغاز کرده بودند صبح زود بازگشتند تا از مید پرسند که وی برای مالکان کشتزارهای کوچک موز چه کاری کرده است. مید، درحالی‌که موزی را پوست می‌کند، پاسخشان داد:

«پیش از آنکه به پرسش‌های شما پاسخ بدهم، می‌خواهم يك قول به شما بدهم: اینکه شما کورکورانه از من اطاعت خواهید کرد، زیرا ما داریم برضد پاپ سبز می‌جنگیم.» موز را خورد. موز دیگری از پنگت جدا کرد. و در حالی‌که آن‌را می‌خورد با چشمان سبزرنگش که همان

حالت زمان به قهقهه خندیدن هایش را یافته بودند به آنها زل زد. آن چهره‌های قهوه‌ای و سوخته جوری می‌نمودند که نشان می‌دادند حاضر هستند کورکورانه از او اطاعت کنند. صداها ی ناودان‌گونه‌شان گویا و تأییدکننده قیافه‌ها و چهره‌هایشان بود. بله، ما کورکورانه اطاعت خواهیم کرد.

— پاپ سبز، که حتماً او را می‌شناسید، مردی است که در يك اداره می‌نشیند و میلیون‌ها دلار را کنترل می‌کند. او يك انگشت تکان می‌دهد و يك کشتی حرکت می‌کند یا لنگر می‌اندازد. او يك کلمه حرف می‌زند و يك جمهوری را می‌خرد. او عطسه می‌کند و يك رییس‌جمهور یا يك سپهسالار خلع می‌شود و از مسند فرو می‌افتد. او نشیمنگاهش را روی يك صندلی می‌کشد و يك انقلاب راه می‌افتد. این همان آدمی است که ما باید با او بجنگیم. هیچ بعید نیست که ما به هیچ پیروزی دست نیابیم، و زندگیمان هم آنقدر وفا نکند که از شر پاپ سبز راحت شویم. اما آنهایی که در این سنگرها بعد از ما می‌آیند و راه ما را پی می‌گیرند، اگر عین ما عمل کنند، به پیروزی می‌رسند: درست مثل گردبادی که هیچ چیزی را ایستاده نمی‌گذارد، و فقط چیزهای مرده و نابودشده را پشت سر رها می‌کند.

خوان سوستنس، که همیشه دودل و بدبین، معترض بود، سر به هر دوسوی تکان داد و گفت: «اما ما هیچ وسیله‌ای در اختیار نداریم، و کاری که می‌خواهیم بکنیم این است که به روستای خودمان برگردیم. اینجا خانه و وطن ما نیست، و در آنجا حتی اگر غذای کافی هم نخوریم، لااقل این گرفتاری‌ها را هم نداریم.»

— اولین چیزی که لازم است این است که عقلتان را به کار بیندازید؛ دوم، عقلتان را به کار بیندازید و سوم هم باید عقلتان را به کار بیندازید. ضعف ما، تنها نقطه‌ضعفی که آنها می‌توانند آن را برضد ما به کار بگیرند و ما را شکست بدهند و به اهدافشان برسند، همانطور که خوان سوستنس گفت، این است که ما وسیله پایداری نداریم، و در هر جنگی پایداری و پایدار ماندن خیلی مهم است.»

باستیان سیتو گفت: «ما مقروض هستیم. بله، ما مقروض هستیم.»
— این هم يك نکته است. من همین را می‌خواستم بگویم. ما باید با هم بنشینیم و نقشه و برنامه طرح کنیم. این جنگ با کارد و دشنه نیست، یا جنگ و مبارزه‌ای که با سخنرانی و یا با قانع کردن مردم به کامیابی بینجامد. نه، این يك مبارزه یا يك تلاش اقتصادی است.
لینو لوسرو با الحنی تلخ و سرزنش‌آمیز گفت: «آنها دیگر میوه نمی‌خرند.»

— می‌دانم. پاپ سبز هم همین را به من گفت. اما این حقیقت که آنها میوه را از ما نمی‌خرند معنی‌اش این نیست که میوه‌ها را جاهای دیگر هم نمی‌خرند. ما آنها را برای گذران معاش و برای اینکه بتوانیم سرپا بایستیم می‌فروشیم. يك يك شما به‌طور تقریبی بگویید که تا هشت روز دیگر چقدر موز می‌توانید تهیه کنید. من خیال دارم آنها را به بازارهای شهرهای کوچک اطراف عرضه کنم، و حتی اگر لازم شود به پایتخت هم می‌روم. همین حالا منتظر کامیونی هستم که خریده‌ام، و هرآن ممکن است از راه برسد.

خوانچو، پسر دیگر لوسرو، دل به دریا زد و گفت: «این کار شاید سودی داشته باشد، و یا شاید نداشته باشد.»

— ما میوه‌ها را می‌فروشیم تا آن قرضه‌هایی را که باستیان سیتو می‌گفت رد کنیم و بپردازیم و يك زندگی خیلی معمولی را بگذرانیم، همان زندگی که دهقانان روستاهای دیگر دارند. همان زندگی که خود شما هم قبلاً داشتید. پیش را درآورد، و همین‌طور که دانه‌های ریز توتون در آن می‌انباشت، اندرزگونه گفت: «ما همان هنگام که پول خوبی بابت محصول اول برداشتیم و در نتیجه به پول درآوردن عادت کردیم اشتباه بزرگی مرتکب شدیم. ما خیال می‌کردیم که همیشه همین پول را به‌چنگ می‌آوریم، و در نتیجه منافع و عایداتمان را مفت از دست دادیم و چیزهای بی‌بهره خریدیم: کاملاً بی‌بهره.»

ماکاریو آیوک‌گایتان احساس می‌کرد که این غریبه حق می‌گوید. ماکاریو زیاد مقروض نبود، — به یوسف و مریم قسم! — دفاع از زمین،

حتی با کارد و دشنه، مهم بود. با صدای بلند گفت:
«بله، بچه‌ها، ما باید سعی خودمان را بکنیم. اگر قرار باشد ما بین
به‌خانه برگشتن و دم لای پا گذاشتن، عین سگهای توستری خورده، و
روبه‌رو شدن با توفان، همانطور که سنیور مید هم گفته‌اند، یکی را
انتخاب کنیم، تردیدی نیست که چکار باید بکنیم. مهم این است که
کامیون به‌همین زودی از راه می‌رسد، یعنی پیش از آنکه ما از یک یا
چند نوع تب و نوبه از بین برویم. اما از همه بدتر اینکه ما بنشینیم و
نگران باشیم که این کامیون بالاخره می‌آید یا نه.»

— کامیون با همان کشتی‌ای که من می‌آدم می‌آمد، و من فقط
منتظر هستم که با قطار باری از راه برسد.

باستیان‌سیتو با خوشحالی گفت: «عالی شد! اگر اینجوری باشد،
اوضاع فرق می‌کند» و دیگران هم ظاهراً از آن حالت اندوه‌زده و آن
خشم شدید درونی به‌درآمدند. «اگر اوضاع اینجوری باشد، همه چیز
عوض می‌شود. ما شروع می‌کنیم میوه‌هایمان را آماده کنیم و ببینیم
کارها چگونه می‌گذرد. به‌نظر من اوضاع درست می‌شود. سخت‌ترین
کار آن کاری است که هیچوقت انجام نمی‌دهید.» برخاست برود،
دستش را به‌سوی مید دراز کرد، و دیگران هم کلاه‌هایشان را از روی
زمین برداشتند.

مید گفت: «یک دقیقه صبر کنید. ما فقط جنبه ساده این راه‌حلی
را که من پیشنهاد کرده‌ام دیده‌ایم. حالا موقعی است که باید به جنبه دشوار
آن هم نگاه کنیم.» بر آن قیافه‌های شاد سایه تردید و بدگمانی نشست و
با خود فکر کردند که فقط جنبه شاد و رنگ‌آمیزی‌شده ماجرا را در
اختیارشان نهاده‌اند. «پاپ سبز هر کاری که می‌خواهد می‌تواند انجام
بدهد، زیرا او روی نقاط ضعف انسانی حساب می‌کند. اگر شما
حرفهای مرا باور نمی‌کنید، به‌آنچه که در این سرزمین اتفاق افتاده
است نگاه کنید. آنهایی که قرار است متحد و همپای ما باشند — مردمی
که در اینجا به دنیا آمده‌اند — سرسخت‌ترین دشمنان ما هستند. چون
آدمهای احمق، خودخواه و بدطینتی هستند: هر چه خودشان می‌خواهند.

بعضی از آنها یاد گرفته‌اند که پولهای افسانه‌ای کلانی خرج کنند، به طوری که باورشان شده است که پول هیچ ارزش ندارد و به همین دلیل و با وجود این مقدار پولی که به دست می‌آورند باز هم نمی‌توانند به آزادی‌شان برسند. آنها برده حقوق کلانی هستند که به هدر می‌دهند و ریخت و پاش می‌کنند. به بعضی دیگر هم فرصت دزدی داده شده است، و آنها هم بنده و برده دزدی‌هایشان هستند. باز هم شماری دیگر هستند که با اعمال راهزنانه‌شان به همدست و همپالکی بدل شده‌اند...

برادران لوسرو، لینو و خوان، که در دوران کودکی از شنیدن صدای قهقهه‌های خنده لستمید، که آن وقتها به کوزی معروف بود، به وحشت دچار می‌شدند، و بزرگترهایشان هم آنها را از «مردی که می‌خندد می‌آید شما را می‌برد» می‌ترساندند، هیچ تردیدی نداشتند که این مرد، گرچه دیگر کوزی نیست، باز هم مثل گذشته دیوانه است.

مید دنباله سخن را گرفت: «زیاده‌گویی چه سودی دارد؟ مایه دانیم که خوزه لوئیس مارزول با چند قرص یا حب کینین دختران نورسیده را تصاحب می‌کند، و رؤسا و اربابان هم با آن خانمهای بزرگ و والا-مقامی که به آنها مراجعه می‌کنند چه رفتار و سلوکی دارند، و در ضیافت‌های بازی رولت و یا پوکرشان پول عین آب یا مثل مشروب رام و ویسکی دور می‌گردد.»

باستیان سیتو خمیازه کشید. حرفهای بسیاری گفته شد، و از عمل هیچ خبری نبود. آن دیگری حرکتی عصبی کرد. اجازه بدهید بی‌تعارف درباره جنبه دشوار ماجرا گپ بزنیم.

گذشته از اینکه ما از کامیون جهت فروش میوه‌هایمان استفاده می‌کنیم، ما ناگزیر هستیم که عین سرخپوستها ساده زندگی کنیم. من اهل این سامان و این حوالی‌ها نیستم، اما می‌دانم که يك نفر سرخپوست با آن صرفه‌جویی، با آن ساده زیستن و با استفاده دایم از شعور ذاتی‌اش، با شیوه پول درآوردن و بانحوه تطبیق خرج با دخل، می‌تواند کامیاب باشد. قرنهای زیادی سپری شده است. و آنهایی که خون اسپانیولی در رگهایشان دارند، حتی اگر کمترین مقدار خون باشد.

هر روز از دو یا سه دهم تب خودبزرگ بینی رنج می‌برند. در این ناحیه گرمسیری خیلی بدتر و شدیدتر است، و از این بدتر اینکه خودشان شاهد هستند که بقیه افراد درآمد‌هایشان را چگونه خرج می‌کنند. خب، دوستان من، اجازه بدهید روی موضوع اقتصاد چند تا سکه‌ای که در يك دستمال پیچیده شده‌اند بحث و اظهار نظر کنیم. وقتی يك نفر سرخپوست چیزی را می‌خرد ناچار می‌شود دستمالش را در بیاورد و گره آن را با دندان و با ناخن انگشت‌هایش باز کند. از این روی می‌کوشد که این کار را زیاد تکرار نکند، در صورتی که ما يك مشت پول توی جیب‌هایمان می‌ریزیم و راه می‌افتیم.»

سرانجام همگی به این نتیجه رسیدند که منطقی و عاقلانه این است که به این چند شاهی پولی که از فروش میوه‌شان در شهرهای کوچک همین حوالی و در پایتخت عایدشان می‌شود سخت بچسبند و آنها را از دست ندهند.

آدلایدو لوسروی پیر، که فلج و به بیماری روماتیسم دچار شده، با موهای بریانتین زده‌ای که بوی بنفشه می‌داد و با آن هفت تیر کذایی که لسترمید به او داده بود و به کمر بندش بسته بود، در آفتاب بامدادی نشست بود، گفت: «شرکت یا گروهی که جز قرض و بدهی چیز دیگری ندارد، دیوانه است.»

دونیا روزلیا، که یکی از نوه‌هایش را بغل کرده بود، سخنان وی را بی‌درنگ تأیید کرد، اما بعد سرش را تکان داد و گفت: «کامیون چه شد؟ آن کامیون قرمز رنگی که هر روز پر از میوه دور می‌چرخاند؟»

— خیلی مسخره و خنده‌دار است. در يك روز خیلی قشنگ خواهید دید که این شرکت یا این گروه وقتی متوجه شدند که درآمدشان چقدر

کم است خسته می‌شوند و شرکتشان را با يك دنیا بدهی و قرضی که بالا آورده‌اند از هم می‌پاشند، برای اینکه کامیون را هم از آنها می‌گیرند.

— شاید حق با تو باشد، اما یادت باشد که پای ما آدمهای پیروپاتال هم لب‌گور رسیده است و جز آن گودالی که قرار است ما را حالا یا يك دقیقه دیگر در آن دفن کنند چیز دیگری نمی‌بینیم. بچه‌ها خوب دارند پیش می‌روند.

— این چیزی است که تو می‌گویی، ولی همه می‌بینند که پیش نمی‌روند. آنها نمی‌توانند لباس بخرند، حتی يك لباس کهنه و پاره پوره. — برای اینکه خودشان قرار گذاشته‌اند نخرند. شرکت به آنها اجازه نمی‌دهد.

— اما اینها همه‌اش چرت و پرت است، روزلیا، آن‌هم با آن فروشگاه‌هایی که همین حالا لباسهای ارزان قیمت می‌فروشد. من خودم عطر برای می‌خریدم، یادت هست، روزلیا؟ اینها حقشان است که لباسهای آبرومندی بپوشند. خود من ممکن بود زیاد کار کنم، اما به خودم سختی و محرومیت نمی‌دادم.

— تو تمام پولهایی را که باید پس‌انداز می‌کردیم خرج کردی. اگر من تصمیم نگرفته بودم برای پسرهای زمین بخرم، حالا ناچار بودند روی زمینهای دیگران مزدوری کنند.

— من همیشه معتقد بودم که هرکس باید روی زمین خودش کار کند و سرش به کار خودش گرم باشد.

— به همین دلیل هم هست که بچه‌ها می‌توانند شرکت موز راشکست بدهند. البته نه به این زودی زود، اما اگر به کارشان ادامه بدهند و پایداری به خرج بدهند و مواظب خودشان هم باشند، بالاخره موفق می‌شوند. تنها کاری که شما باید بکنید تا چنین آدمهای بدی از میان بروند این است که هزار سال تمام يك قورباغه باشید. هزار سال که گذشت قورباغه خودش را تکان می‌دهد، عین همان جوری که سارا خوابدا می‌گوید، یعنی هنگامی که خودش سحر و افسون می‌کند، و بعد

کوه تکان می‌خورد و فرو می‌ریزد.

— وقتی من مردم و به‌خاک و کثافت بدل شدم، این کارها دیگر برای من چه سودی دارند و چه کمکی می‌توانند به‌من کنند، آدلایدو لوسرو پانیا؟»

دونیاروزلیا با دست چپ سرش را خاراند، و با دست راست بچه را نگه‌داشت که سرش را روی شانه‌اش گذاشته بود.

— آدلایدو، به‌نظر من، که البته هیچ لازم نیست تو به حرفهای من اهمیت بدهی، ولی گوش بده که چه می‌گویم. به‌نظر من این کار مثل يك مذهب جدید است. من فقط به آنها گوش می‌دهم، ولی آنها درباره‌ی واژگون کردن این اوضاع به‌حدی جدی حرف می‌زنند، که من دارم باور می‌کنم. و چون اینها این کارشان را براساس خرج نکردن و به‌هدر ندادن درآمدهشان می‌کنند، می‌توانند...»

— بدهی‌هایشان را بدهند؟

— آنها بدهی‌هایشان را می‌دهند.

— خیلی بد شد، روزلیا، که این مذهب جدید کار کردن و پس‌انداز کردن برای اینکه آدمهای پولدار و دارا نتوانند تو را درهم بییچانند — برای اینکه همین خواهد بود — زمانی باب شده است که ما پیر شده‌ایم و روماتیسمی. اگر اینطور نکنند، گردباد همه‌شان را از ریشه می‌کند. — آدلایدو، ما مثل دوتا پیرسگی هستیم که در يك راهرو خوابیده‌ایم و کاری ازمان ساخته نیست مگر سر بلند کردن وقتی که می‌خواهیم پارس کنیم، آن‌هم به‌این دلیل که گهگاه به وظیفه‌مان عمل کرده باشیم. — منظورت چیست؟

— وقتی يك نفر به‌در خانه‌مان می‌آید و شانه، آئینه، صابون و دستمال می‌فروشد، من او را رد می‌کنم و راهش را می‌دهم دستش برود. — اگر رفیق مید — که این روزها همه به‌این اسم صدایش می‌زنند — این حرفها را بشنود، خفه‌ات می‌کند. او وقتی هنوز کوزی بود و همه‌جا می‌خندید همین‌جوری زندگی می‌کرد. هاها، هاهاها!

— می‌گویند کسی که آخر همه می‌خندد بیشتر از همه می‌خندد.

— خب، آنها می‌دانند که من با وجود پیروی در اختیارشان هستم. من يك سرباز پیر هستم، اما هرکس بخواهد قصد جان مرا کند با همین هفت تیر حسابش را می‌رسم.

مگسها رهایش نمی‌کردند. از صورت پیرمرد گرفته تا سر و صورت کودک مورد هجوم انبوه آنها قرار گرفته بود. گله‌های طوطیهای دم‌دراز به صورت يك ابر سبزرنگ در آسمان می‌پریدند و جیغ‌کشان می‌گذشتند. آنها گوش فرامی‌دادند، زیرا از شنیدن غرش کامیونهاییی که از جاده می‌گذشتند لذت می‌بردند.

۹

موتور کامیون آنروز خاموش و بی سروصدا بود. از جای نجنبید. صبحانهٔ لندن و شوهرش از بامداد زود آماده شده بود، لیکن لستر تاداغ شدن آفتاب چشم نگشوده بود. رقابت آغاز شده بود. برادران فوئته^۱؛ نوه‌های يك مرد فرانسوی که چهل سال پیش که درختان سخت چوب را می‌بریدند به‌این سامان آمده بود، با يك کامیون زرد رنگ راه افتاده بودند و میوه را به‌قیمتی نازلتر از دیگران می‌فروختند.

پسینگاه، لستر و خوانچو راه افتادند تا بارهای جدیدشان را تحویل بدهند. هنوز در جاده بودند که شب برس‌شان هوار شد. مسافرتی دور و دراز بود، اما توانسته بودند با قیمت خوبی بفروشند. کامیون را در يك زمین مسطح کوهساری نگه‌داشتند، و لستر مقداری شیربرنج از يك فلاسك ریخت. شیربرنج که به‌صورت آش و سوپ درآمده بود، خیلی خوشمزه بود و دارچین آن‌را به‌صورتی درآورده بود

1- Fucté

که لستر می پنداشت تاکنون چنین غذای خوشمزه‌ای نخورده است. کنار کامیون خوابیدند. مید نمی دانست تا پیش از به خواب رفتن چشمها را چقدر باز نگه داشته و به ستارگان زل زده بود. نمی توانست بگوید. صدای تیک تاک ساعت مچی که کنار گوشش بود به یادش می آورد که فانی است و عمری محدود دارد. اما آسمان درباره یك موجود ابدی با او سخن می گفت. سکوت و خاموشی که بین درختان به خواب فرو رفته و جانوران استراحت کرده حکمفرما شده بود، با صدای همهمه و غوغای کامیونهایی که می گذشتند، می شکست. پیش از سپیده دم نور چراغهای بزرگ کامیون سنگین بر سطح شاهراه خاکی بین زمینهای سنگلاخی پوشیده شده از يك ورق خاک می دويد: مقدار خاکی که ابری از گرد و خاک سفید از آن به هوا می خاست. نور چراغهای پایتخت، که هنوز روشن بودند، در زیر نور نرمی که در سوی شرق اندك اندك رنگ سرخی می یافت می درخشیدند. آنها که در سراسیمه می رانند، موتور کامیون را برای صرفه جویی در مصرف سوخت خاموش کرده بودند و با استفاده از ترمز نمی گذاشتند کامیون به لبه پرتگاهها برود. چند سایه حرکت کننده. نور چراغ بزرگ کامیون پشت آنها را می شست، و پیاده رویندگان را تیره نشان می داد. بعد، وقتی می گذشتند، انگار که نور چراغ پای پیاده ها را می برید و آنها را در تاریکی پشت سرها می کرد.

میوه ها را از دستشان قاپیده بودند. واقعاً قاپیده بودند. فقط سنقرهایی که برجاده های پر از آشغال می پریدند بودند که با چنین سرعت و شتابی ره می نوردیدند. بارشان جوری به شتاب به فروش رفته بود که ناگزیر «آمین» می گفتند و مردها و زنهام به خاطر آن پنگ های بزرگ موز به هم تنه می زدند و باربر می خواستند تابارشان را به منزل برساند. هنگامی که سرگرم فروش موز بودند، مید يك تابلوی بزرگ کنار کامیون بر زمین نهاد، تابلویی که بر آن نوشته شده بود که در بازگشت می تواند بار حمل کند. تأمین بار خیلی آسان بود. يك مرد سوری لبنانی کامیون را برای حمل کالاهایش اجاره کرد. موهای

بلوند و چشمان آبی رنگ مید، قد و قواره و هیأت غریبه گونه اش، بهترین تضمین و بهترین و والاترین توصیه برای رساندن بار به مقصد بود. این مرد سوری-لبنانی توضیح داد که این آدمها هیچوقت دزدی نمی کنند، برای اینکه اینها از همان کودکی یاد می گیرند که با کدیمین و عرق جبین پول در بیاورند، آدمهای این کشور همه دزدند، دزدهای واقعی...

بعدها کالاهای این مرد سوری-لبنانی که بدون دادن عوارض و حقوق گمرکی وارد کشور می شد، تحت لوای لسترمید، که مقامات و مأمورین دولتی جرأت نمی کردند اسناد از او مطالبه کنند، به حوالی ساحل دریا راه می یافت. چون اسناد حمل امضاء شده است، پس حتماً همه چیز درست و به قاعده است. مید، که هیچ خبر نداشت که دارد کالای قاچاق حمل می کند، پشت فرمان می نشست، موتور را روشن می کرد، ترمز دستی را رها می کرد، راهی می شد و به راه خودش می رفت. برای بازارهای مجاوری که برادران فوئته گهگاه کالا تأمین می کردند، مید و همکاران یا شرکایش هفته ای دوبار کالا به پایتخت می رساندند و نیابتاً تحویل می دادند. اما يك روز که به بازار وارد شدند و در همان محل همیشگی شان پارک کردند، جایی که برای خریداران عمده آشنا بود، کسی به آنها نزدیک نشد و تماس نگرفت. احساسی داغ بر تمامی وجود مید چیره شد. با این مقدار اندکی که هفته ای دوبار می خریدند، کاملاً محال بود که بازار پایتخت پر و راکد شده باشد.

خانمی که صاحب یکی از دکه های سبزی فروشی بود و رنگ چهره اش به رنگ سیب زمینی خام بود، به دیدن و واری کالاهایشان آمد که هنوز زیر برگهای زرد موز پنهان مانده بودند و هنوز از کامیون پیاده نکرده بودند. زیرا هیچ خریداری رخ نگشوده بود. زن، بوشید، چپ چپ نگاه کرد، و بار را جلاند.

زن گفت: «آقا، امروز هیچ چیزی نمی توانید بفروشید. وقتی دیروز در ایستگاه راه آهن موز را مجانی به مردم داده اند، شما چطور

می توانید چیزی بفروشید؟»

مید در میان سگهای لاغر و استخوانی، بوی غذاهای ادویه خورده، سرخپوستان عرق خورده ای که بوی عرق گوارو از دهانشان به مشام می رسید و چندتا خانم خریداری که با کفشهای نوشان زود به بازار آمده بودند، موتور کامیون را روشن کرد. شبکه ای از خیابانها. ترافیک سنگین. شهر. از يك دروازه ای که به کامیونها اجازه عبور می داد گذشت و به محلی که مصالح ساختمانی، آمبولانس و وسایط نقلیه دیگر در آن بود وارد شد و کنار راهرویی توقف کرد که یکی از خواهران رحمت، دفتر و مداد در دست ایستاده بود و چیزهایی می نوشت. به آن خواهر گفت که يك محموله میوه مجانی و به عنوان هدیه از سوی مید، لوسرو، کوخوبول، آیوک گایتان و شرکاء آورده است.

خواهر گفت: «چقدر لطف کرده اند که موز برایمان فرستاده اند، چونکه ما از آنجاها فقط بیماریهای درمان ناپذیر نصیبمان می شود. آدمهایی که ریه هایشان را به ساحل دریا داده اند. بخشهای ما آنقدر پر شده است که برای هیچ بیماری جا نداریم، و بیماران زیادی هستند - خیلی، خیلی زیاد - که مجبورند روی کف اتاق بخوابند.»

هنگامی که مید و خوانچو لوسرو میوه را پیاده می کردند، دو آمبولانس وارد شد. خواهر رحمت، که چشمانش از فرط سپاس به خداوند پدر که اجازه داده بود گفتارش را ثابت کند می درخشید به کنار لستر آمد و آهسته گفت:

«این هم از آن هدیه هایی که از آن کشتزارهای غول آسایی برای ما می رسد که پول هنگفتی درمی آورند. تنها چیزی که از آنها به ما می رسد بدبختی و بیماری است.»

مید چند جسد زنده را دید که ردیفشان کردند. يك مشت کیسه ها یا جوال هایی پر از استخوان که سرفه می کردند و خون تف می کردند. چشمهایی که از صورتهایی بیرون زده بودند که از خوردن کینین تلخ به عرق نشسته بودند. دندانها به شکل خنده های غم انگیز بین لبهای خشک می درخشیدند. بوی اسهال و اشک. آنهایی که می توانستند راه

بروند بقیچه‌های لباسشان را با خود حمل می‌کردند، و دیگران را بر برانکاردهای قهوه‌ای‌رنگ گذاشتند و پرستاران پابرهنه مرد که لباده سفید به تن داشتند آنها را از آمبولانس بیرون آوردند و به درون بیمارستان بردند.

مید به‌شانه دستیارش، خوانچو لوسرو، زد که در مسافرت‌هایش به پایتخت همیشه با وی بود. پرستار تارک‌دنیا با چنان شتابی به درون بیمارستان رفته بود که انگار با آن کلاه بالدار ویژه‌اش بال گرفته و پرواز کرده بود.

کامیون کنار یک تعمیرگاه توقف کرد.

— امکان ندارد. من پانزده پزو ارزانتر خریده‌ام. شما گران می‌گیرید. فروشنده لاستیک خم شد تا اندازه لاستیک را ببیند. بعد کمر راست کرد تا به‌صورت چرب‌و‌چیلی قیمت‌ها نگاه کند، و پس از اینکه مدادی را که در دست داشت چندین بار به دندان‌هایش زد، چیزهائی را در هم ضرب کرد.

— آقای مید، چون شما هستید، با شما ارزانتر حساب می‌کنیم. اما به‌کسی نگوئید، چون همین حالا داریم گرانتر از این می‌فروشیم. خوانچو لوسرو چشمک‌زنان به مید علامت داد، او را به‌کناری کشاند و به‌او گفت:

«شما دارید کار ابلهانه‌ای می‌کنید. شرکت موز محل خودمان صدها لاستیکی که واقعاً هنوز نو هستند دور می‌اندازد. در عوض می‌توانید آنها را بخرید.»

مید پاسخ داد: «آنها را نمی‌فروشند.»

— اگر هنوز خوب هستند و هنوز هم می‌توانند کار کنند، چرا نباید بفروشند؟

— نمی‌فروشند. آنها را دور می‌اندازند تا بیوسند، با وجودی که ما و امثال ما در این کشور به‌این جور لاستیک‌های کارکرده خوب احتیاج داریم.

— طبق قوانین شرکت، آنها ترجیح می‌دهند لاستیک‌ها بیوسند و

کسی از آنها استفاده نکند.

کامیون روی به‌سوی حومه پایتخت نهاد، و یکی از چرخ‌ها لاستیکی داشت که مید همان هنگام خریده بود. «اما درحقیقت ما باید اسب از آنها بخریم.» مید جوری سخن می‌گفت که انگار با خودش حرف می‌زد. «اما ما باید يك نفر را پیدا کنیم که از خودمان نباشد و برود و پیشنهاد بدهد. ما باید... اجازه بده فکر کنم... با يك نفر صحبت کنیم که... يك نفر که آنها به‌او ظن نبرند...»

کامیون دیگر به‌سوی پایتخت نیامد، و مید با آن اندک درآمدی داشت، مگر گم‌گاهی که بارهایی به اطراف می‌برد. در یکی از روزهای یکشنبه سفری به ساحل دریا کردند.

دهانه رودخانه راهشان را بند آورده بود. این رودخانه به دریا می‌ریخت، ولی جاده در همان‌جا تمام می‌شد. آب این رودخانه عظیم و پهناور وقتی با آب آتشین مزاج و تندخو و نمکین اقیانوس سبزرنگ درمی‌آمیخت، ترسی شیرین و سبزرنگ در انسان می‌آفرید. درختان سیبا، بلندتر از باروها، با تنه‌های صافشان و با آن تنها شاخه‌ای که فقط در انتهای خود داشتند. سرشان به شکل سبدي بود که انگار هیولاها را در خود جای می‌داد. از شاخه‌های آنها پیچیک‌ها، گیاههای خزنده بیشماري بالا رفته بودند. گیاهان سرسبز زیر اینان گسترده شده بودند و در برابر رطوبت و سایه از خود دفاع می‌کردند. و شن، عین بازوهای بسیار دراز با آینه‌های کوچک می‌درخشید. سواحل سرخ‌رنگ گویی با لعل‌های به‌صورت گرد درآمده زینت یافته بودند. گروه بچه‌ها، پسرها و دخترهایی از همه سن و سال، کنار ساحل سنگ یا صدف و گوش‌ماهی جمع می‌کردند و بزرگترهایشان با تن‌آسانی و تنبلی، خرامان خرامان راه می‌رفتند و انگشت پاهایشان را در شن فرو می‌کردند. پرنده‌ای زیبا، با نوکی درازتر از خودش، روی سر شناکنندگان، که همچون جانوران و یا خداوندان مسین بدن لخت و پتی بودند، پرواز می‌کرد.

شماری دیگر هم از کشتزارها آمده بودند. بسیاری از آنان از

کارمندان شرکت موز بودند. بدن‌هایشان شکل ننو یافته بود، و دست و کفل تکان دهان راه می‌رفتند، گویی آنها را عموماً بین زمین و آسمان آویزان نگه‌داشته بودند. آنها بیشتر وقتشان را در ننوها می‌گذراندند. در آن جا می‌خوابیدند، خواب بعد از ظهرشان را در آن سپری می‌کردند، میهمانها را هم در آن جا می‌پذیرفتند، در آنجا مست می‌کردند، و از شر تب یا برای تجربه تب عشق، که در ساحل دریا جنبه سوزان و حیوانی شدیدی دارد، به آن پناه می‌بردند. پشت، کمر، پشت پاها و حتی پاشنه پایهای به حالت کمائی و قوسی درآمده‌شان: هر پاره از بدن آنها شکل و ریخت منحوس و تن آسان ننو به‌خود گرفته بود.

وقتی با دریا روبه‌رو شدند نومید شدند. زندگی چهارضلعی‌شان در برابر انحنای بی‌نهایت افق گشوده شد. چون از چهارگوش‌ها، مستطیل‌های روزمره زندگیشان به‌دور افتاده بودند ناراحت شده بودند، زیرا اینان ساکنان آشیانه‌های پرنده‌گونه بزرگی بودند که بر تپه‌ها نهاده شده بودند. آنها در مناطق بالا و کوهساری می‌خوابیدند و زندگی می‌کردند. در زیر هم آیشخورهایی بودند که در آنها عرق از لباس‌هایشان می‌شستند. زیرا عرق تن آدمی، عرق تن حیوانهایی که زیاده از توانشان کار می‌کردند، بیشترین چیزی بود که به‌دست آب می‌رفت. در آن زیر آشپزخانه بود و ننوها که بیشترین بخش عمرشان را در آن دوسپری می‌کردند. اماخانه‌هایشان شکل و ریخت کشتزارهایی را یافته بود که خود در آنها کار می‌کردند: مربع مستطیلی دراز، یکی پس از دیگری. افقشان نیز همین متوازی‌الاضلاع سبزی بود که در ردیفهای هندسی درختان موز با فواصل معین خلاصه می‌شد، و خانه‌هایشان که در این به اصطلاح «سراها» بنا شده بودند، متوازی-الاضلاع‌های چوبین بودند: یعنی آشیانه کبوتر که درازای‌شان خیلی بیش از پهنایشان بود. آنها، چه در داخل و چه در بیرون از خانه‌هایشان، در همین شکل و ریخت هندسی زندگی می‌کنند که نخست بی‌دردسر می‌نماید ولی بعد ناراحت‌کننده و دردسرانگیز و اعصاب‌داغان‌کن از آب درمی‌آید.

به همین دلیل دریا آنها را به نومییدی دچار ساخت. چشمهایشان به جستجوی خط دور آن چهارضلعی‌هایی پرداخت که زندگی یکنواخت و کسل‌کننده‌شان را در آنها سپری کرده‌اند: يك یکنواختی هندسی که آنها را اندك اندك و تدریجاً از میان برده است و آنها را به الوارهای پهنی بدل کرده است و آنها را به تدریج در درون تابوت‌هایی جای داده است که آنها هم چهارضلعی‌اند با درازایی بیش از پهنایشان؛ و ضمناً همیشه دفتر حساب‌های چهارضلعی سقط‌فروش هم وجود داشته است با آن قرضیهایی که باید بپردازند تا به این وسیله از آن چیزی که از تلاشها و جان‌کندن‌هایشان به دست آورده‌اند هیچ اثری باقی نماند.

باستیان‌سیتو کوخوبول با آنها به ساحل دریا نیامده بود. او که از آسم رنج می‌برد، با پزشك بیمارستان مشورت کرده بود و همو به او توصیه کرده بود کنار دریا نرود. همانطور که در مطب دکتر میان دیگر بیماران انتظار می‌کشید، که شمار زنهای بیمار خیلی بیش از مردان بود، به آگویی گوش داد که به نظر همه خنده‌آور می‌نمود ولی موی برتن باستیان‌سیتو سیخ شد، که گرچه وانمود می‌کرد دارد می‌خندد، و زیر لباسش به لرز دچار شد که گویی به لرز مالاریا دچار شده است. ترس يك چنین لرزی را به وجود می‌آورد.

مردی که گواتری بزرگ داشت می‌گفت: «آنها می‌خواستند تقریباً، تقریباً، تقریباً کامیون‌انهایی که آن زیر بودند با يك واگن راه‌آهن زیر بگیرند. چیزی، چیزی، چیزی نمانده بود. آنها منتظر بودند تا همچون که راه می‌افتند آنها را درست سر چهارراه گیر بیندازند. این کار را داشتند تقریباً، تقریباً، تقریباً انجام می‌دادند و داشتند موفق می‌شدند. که در این صورت چیزی از آن کامیون و آنهایی که در آن بودند باقی نمی‌ماند. فقط يك مشت خون و دل و روده. اما آن بچه‌های احمق به اندازه سر يك مو دیرتر از موعد مقرر از جای جنبیدند و ترمز را ول کردند و واگن را هل دادند، به طوری که کامیون زودتر از آنها به چهارراه رسید. اگر کامیون حتی يك لحظه سر چهارراه درنگ کرده بود درب‌وداغان می‌شد. بله، واقعاً چیزی، چیزی،

چیزی نمانده بود، هاها!»

یکی از آنهایی که در اتاق انتظار بود گفت: «آنها که دیگر در این حوالی میوه نمی‌فروشدند، برادران فوئته با ارزانتر فروختن موز آنها را از کاسبی انداخته‌اند و حتی در پایتخت هم با پنخس کامیون کامیون میوه در ایستگاه مرکزی راه‌آهن آنها را از هستی ساقط کرده‌اند.»

همان مردی که گردنش متورم شده بود با صدایی گوشخراش عین اینکه در گواترش شیشه می‌شکست و می‌سایید و از دهان و از چشمهای از حدقه درآمده‌اش بیرون می‌داد، گفت: «البته، البته، البته. البته، البته. بالاخره باید يك كاری بکنند، والا چه‌جوری زندگی می‌کنند؟ ظاهراً آن یار و غریبه‌ای که سردسته‌شان است و آنها را راهنمایی می‌کند با شیطان قرار و مدارهایی بسته است.»

مردی نابینا که غده‌ای کرم‌زده در پیشانی داشت گفت: «هیچ تعجبی ندارد که می‌بینیم لوسروها با ساراخوبالدا چه دوستی و رفاقتی دارند.»

باستیان‌سیتو، وقتی از آنجا برگشت، داستان واگن راه‌آهن را، که برای درهم‌شکستن کامیون راه انداخته بودند و اینکه آنهایی که در کامیون بودند متوجه نشده‌اند از چه خطری جسته‌اند، برای لسترمید تعریف کرد. این خبر نتوانست عیش آنها درکنار ساحل رامنغض‌کند، اما همه اندوهناک بودند که باستیان‌سیتو نتوانسته است با آنها بیاید. لستر، شاد و شنگول چون گذشته‌ها، آکوردیون کوچک لندن را به عاریت گرفت و تصنیفهای عاطفی زیبای انگلیسی را با آن نواخت. لندن، دست می‌زد و ابراز احساسات می‌کرد. او از شنیدن آوازهای او دلشاد می‌شد، و هم خوشحال از شاد بودن خود او، و دیگران که تحت تأثیر موسیقی و آوازی که معنی آن را هیچ نمی‌فهمیدند شاد بودند و ابراز احساسات می‌کردند.

لینو لوسرو يك گیتار برداشت و این تصنیف را خواند:

«آه، ای ستاره بیگناه،
چگونه در دریا افتادی؟
در آن قایق کوچک صید صدف
که تو را از من می‌گیرد؟
مردم می‌گویند تو آن زمان
که در دریا باران می‌بارد می‌گریی.
قلب دریا نوردان من در این
سفر دور و آزاد با تو هستند.»

وقتی هندوانه آوردند همه شادی کردند. لند قاچی را که به او داده بودند به‌دهان گذاشت و خورد، انگار که ساز دهنی سرخ و سبز می‌نواخت. مویش، که زیر کلاه شنا گرد آورده بود، تشنه‌کام روی پیشانی‌ش ریخته بود و بینی‌اش را نوازش می‌داد، و آنقدر به‌درون هندوانه راه می‌یافت که تخم هندوانه و مو را با هم از دهان تفت می‌کرد. سبز روشن دریا آنها را در يك كشتزار آبکی موز فرو می‌کرد. رنگ سبز ژرف دریا با گرد طلایی رنگ آفتاب درهم آمیخته شده بود، و آنها يك يك، به‌درون موجهای سرکش فرو می‌رفتند تا خودشان را در آب خگرا انداز آن درختزار دریایی بشویند، و در آن آب نیلگونی که بیش از آب بودن، زنده و پر جوش و خروش بود خودشان را تر کنند. لند، چشم‌پسته از میان کف دریا بیرون آمد و لباس شنای خود را که به پاهای بد رنگ و کج و کوله‌اش چسبیده بود مرتب کرد. لستر نقش کوسه را بازی می‌کرد و هنگامی که وی شنا می‌کرد غافلگیرانه به‌سویش می‌تاخت. و بعد به او آب می‌پاشاند و با يك حرکت برق‌آسا او را محکم می‌گرفت و فریاد او را به‌آسمان بلند می‌کرد و وحشت‌زده به‌سوی ساحل می‌فرستاد. لستر، خندان، سرش را از زیر آب بالا می‌آورد و فریادنان می‌گفت:

«يك قربانی دیگر کوسه‌خندان!»

باستیان وقتی با لوسروی پیر دیدار می‌کرد آنها را پس از تاريك شدن هوا دید که دارند برمی‌گردند. دون آدلایدو آهسته و لنگ‌لنگان به‌سوی آخر ایوان می‌رفت، عصا به‌دست که با تکان دادن آن به آنها که می‌گذشتند سلام کرد.

پیرمرد گفت: «اگر اوضاع به‌همین منوال ادامه پیدا کند، دیری نخواهند پایید. مثل اینکه از همین حالا قصد کرده‌اند آنها را بکشند. همان موضوع زیر گرفت‌نشان با يك واگن راه‌آهن نشانهٔ بدی است. آیندهٔ تیره‌ای دارند. فقط همین يك نفر آدم، با وجودی که غریبه‌است، آدم زرنگ و تیزهوشی است.»

— آنها خیال دارند خودشان را از شر اینها راحت کنند، اما خودش معتقد است که در درازمدت بالاخره بر پاپ سبز فایق خواهد شد و او را به‌زانو در خواهد آورد.

— آه، پسر، نه این پاپ از بین رفتنی است و نه آن یکی که در شهر رم زندگی می‌کند. اگر یکیشان بمیرد، دیگری می‌آید و جایش می‌نشیند.»

— پس...

— همین‌که من گفتم، باستیان‌سیتو، پس چی‌چی؟ من این مرد را به خاطر آن استعدادها و ارزشهایی که دارد مورد داوری قرار می‌دهم. او نمی‌تواند نابودی پاپ سبز را به‌چشم ببیند، بلکه دارد خودش را قربانی می‌کند تا دیگران آن روز را به‌چشم ببینند. اما این موضوع به ما قد نمی‌دهد.

پیرمرد آه کشید. شب صاف و بی‌ابر و اندکی سرد اجازه می‌داد در هوای «سمیرامیس» نفس بکشد. اما باستیان‌سیتو از این می‌ترسید که به‌يك حملهٔ دیگر دچار شود.

— ویسکی برای این بیماری‌ای که تو داری خوب است.

— آنها هم همین را می‌گویند، دون آدلایدو، اما من از آن خوشم نمی‌آید. به‌دوا خیلی شباهت دارد؛ عین فنول آشامیدنی.»

— استراحت کردن هم برایت خیلی خوب است. تو باید شبها خیلی

زود بخوابی و از اولین خوابی که به سراغت می‌آید استفاده کنی. بعد، حتی اگر صبح خیلی زود و سرفه‌کنان بیدار شوی، باز هم استراحت خود را کرده‌ای.

— شب‌بخیر. سلام مرا به نینوروزلیا برسان. فردا هم روز دیگری خواهد بود.

پیرمرد سر بلند کرد. هفت ستاره درخشان، آن مثلث. سرتاسر آسمان از نور گردافشان‌شده، پر شده بود، و این هم باید حقیقت‌داشته باشد که در آن بالا بالاها کالسکه‌های نورانی را در سرتاسر آن شاهراه‌های بزرگ دایره‌ای به‌جولان درمی‌آورند.

۱۰

شبهای فراموش ناشدنی. این شبها صفحات بیشماری را در دفتر خاطرات لند پر کردند. این زن کدامشان را بیشتر ترجیح می‌داد؟ اگر کسی به او می‌گفت که یکی از آنها را از صفحه خاطراتش پاک کند، که انگار در آن شب اصلاً نزیسته است، درواقع کدام شب را می‌زدود. واقعاً خودش هم نمی‌دانست، زیرا تمامی آنها فوق‌العاده روشن و در عین حال مبهم و تیره بودند: در یکی از بخشهای ضمیرش روشن بودند، و در برابر عشقش مبهم و تیره، که کورمال کورمال آن یکی را گرفته بود که فقط در نصف‌النهار روح قابل دیدار بوده است. دوستان قدیم به ندرت به دیدارشان می‌آمدند. با وجود این احوال، آن شب با وجودی که هیچ انتظار نمی‌رفت به دیدارشان آمدند تا او برین‌ها^۱، یعنی میس مورگان^۲ و سمولت^۳ مهندس، را معرفی کنند. گفتگوها، از همان آغاز، جالب توجه بود. ظاهراً اینطور می‌نمود

1- O'Briend

2- Morgan

3- Smollet

که همگی به روحیه سرکش، خیالپردازانه و تقریباً سبکسرانه و پوچ دانشجویان دانشگاه علاقه‌مند شده بودند. کارل روز، که يك گل‌میخک در برگردان کتش زده بود، وسط اتاق نشست و کوشید يك لیوان ویسکی و سودا را که فقط وسط دندانها گرفته بود، بی آنکه قطره‌ای از آن را که اکنون از خون «خداوندگارمان عیسی مسیح...» ارزشمندتر می‌نمود به زمین بریزد تا ته سر بکشد و بنوشد.

میس مورگان، که قیافه گلگون وشادش تغییر می‌یافت، اعتراض—کنان گفت: «کفران نعمت مکن!»

تام قبول کرد که کار دشواری است، اما معتقد بود که روشن کردن سیگار درحالی که قوطی کبریت در میان انگشتان پا، و کبریت در دهان دارید و قوطی سیگار هم در جیب باید باز شود، کار خیلی دشواری است. همگی خندیدند و به گروهی پیوستند که سمولت، او برین‌ها، واکر و لسترمد در آن بودند. واکر بیش از همه به او برین‌ها می‌رسید. وی درگوشی و نجاگونه به کارل روز، که دستش را برشانه‌اش نهاده بود، گفت: «از پوکر بازان بزرگ! پاهای جدید که می‌آیند، پاهای قدیم دیگر از یاد می‌روند.»

واکر موهایش را که روی پیشانی‌اش ریخته بود کنار زد و ویسکی و سودایش را جوری به هم زد که یخ آن در ته لیوان به دوران افتاد: در آن سطح زردرنگ همچون يك آیینة قطبی می‌درخشید.

وی گفت: «من دلم می‌خواهد به خانم او برین احترام بگذارند. اجتماع بر حرمت گذاشتن به جفت‌های مزدوج استوار شده است. مشروط بر اینکه نخواهد آنها را جوری محکوم کند که باید همیشه زن و شوهر باقی بمانند.»

کارل روز سرزنش‌کنان گفت: «دلتك!» ولیوانش را به لیوان واکر زد. واکر لیوان و سیگار را در يك دست گرفته بود، و خاکستر سیگار نیز روی فرش می‌ریخت.

اما این گفتگوهای پراکنده، خنده‌ها، به هم زدن دوستانه لیوانها و تعارف کردن سیگار به یکدیگر، نمی‌توانست سمولت را، که موضوع یا

ماجرای آندرسون را مطرح کرده بود، سرگرم کند.
— او همان کسی است که این چیزها را ممکن ساخته است. اگر او نبود، این کشتزارها هرگز به وجود نمی آمدند. من نمی دانم تا چه اندازه از داستانها و ماجراهایش افسانه ای اند. اما وقتی چنین جایی مثل اینجا را می بینید، ناگزیر می شوید او را يك ابرمرد به شمار بیاورید.»

آقای او برین گفت: «آندرسون و پرواز پروانه های سبز. این عنوان غزلی است که همسر من وقتی چیزهای بسیاری درباره این موجود افسانه ای، یعنی آندرسون، شنید، سرود.»

میس مورگان پرسید: «اما چرا پروانه های سبز؟» درحالی که چهره گرد و دایره ای زن از پشت ابر دود سیگار می درخشید.

لندن به میان بحث آمد و گفت: «کاملاً معلوم می شود که شما تازه وارد هستید. وقتی دیرزمانی در اینجا زندگی کردید و زندگیتان به مربعها و اشکال یا فرمهای هندسی، و نور روزهایتان و سایه شبهایتان درون محدوده این چهارگوشه ها به يك مه یا میغ سبزگون بدل شدند، آنگاه متوجه خواهید شد که این پروانه های سبز چگونه از جیب های آندرسون به پرواز درآمده و این دنیای زیرآبی او را ساخته اند.»

کارل روز گفت: «لندن تصویر را کامل کردند، زیرا من همیشه شنیده ام که آندرسون تکه های گل ولای را از این جا و آن جا برمی دارد و آنها را در جیب هایش می گذارد. بعدها، می دهد آنها را تجزیه و تحلیل کنند تا بنیاد تحقیقات نتیجه بخش اش باشند که این زمینها، زمینهای آرمانی و مطلوب کشت درخت موز هستند.»

«زیباست، زیباست!» خانم او برین با آن چشمان عنبرین خود به لندن نگاه کرد. «خاکپایی که آندرسون در جیب هایش می گذاشت، عین پیله هایی بودند که روی درختان انسان کاشته دیده می شوند، که يك روز سرانجام به پروانه های سبز بدل می شوند، و به صورت برگهای لطیف موزی درمی آیند که با نوری که از آنها می گذرد به پرواز دایمی پروانه های سبزرنگ شباهت می یابند.»

واکر گفت: «اما، علاوه بر این — که به نظر و برای من حکم اصول را دارد — آندرسون همگام با تحقیقات و بررسی پستی و بلندیهای ناحیه، دست به یک سری بررسیهای اقلیمی هم زده است، و آن حقیقتی که توانسته است تأیید و پذیرش پروژه‌اش را به دنبال بیاورد این است که همزمان ثابت کرده است که با توجه به وضع و سیر حرکت موجود بادهای، در این ساحل دریا هیچ گردبادی نمی‌وزد. و درواقع، تاکنون هم هیچ گردبادی نوزیده است.»

سمولته تأییدکنان گفت: «گردباد دشمن بزرگی است. آنهایی که گردباد را هیچ ندیده‌اند نمی‌توانند پیش خود تصور کنند که گردباد چگونه چیزی است. چیز وحشتناک و وحشت‌آفرینی است. من در دریا گرفتار بادهای و توفانهای زیادی شده‌ام و در کوبا هم یک گردباد دیده‌ام، اما تمامی آنها نتوانستند آن بیم و وحشتی را در من به وجود بیاورند که آن گردباد کذایی سه سال پیش ساحل اقیانوس اطلس در من به وجود آورد. آدم حس می‌کند دارد غرق می‌شود، خفه می‌شود و تمام اندامهای بدنش از هم می‌گسلند. یک طوفان شدید که نه تنها هر چیزی که بر زمین استوار است تکان می‌دهد و از بیخ و بن برمی‌دارد، بلکه حتی درختان و ساختمانها را هم ریشه‌کن می‌کند.»

لسترمید، که تا آن زمان خاموش مانده بود، بانگ برداشت:

«آنهایی که مدعی هستند که ثروت و مکنت از راه پروژه‌های بازرگانی به دست می‌آید که در آنها رؤیاهای خیالپردازی‌ها یا افسانه‌پردازی‌ها هیچ محلی از اعراب ندارند، هیچ نمی‌دانند که چنین پروژه‌هایی هم وجود دارند که جز یک مشت رؤیا و آرزو و خیال چیز دیگری نیستند. آندرسون این کشتزارهای موز را در خواب دید، و صاحبان هم حالا که چشمشان به آن ارقام سرسام‌آور منافع و گزارش بازدهی‌شان می‌افتد به رؤیا فرو می‌روند.»

میس مورگان گفت: «به همین دلیل است که من مسورگان را یک اهریمن به شمار می‌آورم.»

لسترمید به زن نگاه کرد. این زن او را درک کرده و منظور او را

دریافته بود. این مرد هم آندرسون را تجسم گرمسیری آن اغواگر، یعنی اهریمن، می‌پنداشت. واقعاً يك اهریمن یا شیطان! میس‌مورگان آن را برزبان آورد.

«اوه!» خانم اوبرین کنار دست لند و روی نیمکت پیانو نشست، و مردان و میس‌مورگان همچنان بر سر پای ایستادند. «اگر او اهریمن یا شیطان باشد، من هم باید غزل را عوض کنم، درست می‌گویم یا نه؟» این را از همسرش پرسید. او سینه‌اش را صاف کرد و پاسخ داد: «اگر شما معتقد هستید که چنین است، بهتر است چیز دیگری بنویسید تحت عنوان «آندرسون، یا اغواگری سبز». لستر وارد بحث شد:

«من همیشه آندرسون را به نام فریبکار یا اغواکننده سبز می‌خوانده‌ام، درست است یا نه، لند؟ برای اینکه این مرد با آن اغواگر انجیل، که حتماً سرخ بوده است، باید توفیر داشته باشد.» — بله، برای اینکه، به قول شما، او از کوه سبز امید، امیدهای هزاران انسان، بالا رفته است، و آنها را به سوی خود فرا خوانده است و از آنها پرسیده است: آیا دنیا را تصاحب می‌کنید؟ خانم برین درگوشی به لند گفت: «چقدر زیباست!» در حالی که سمولت، ابراز احساسات‌کنان و دست‌زنان، افزود: «آیا ثروتها را تصاحب می‌کنید؟»

و اگر پیشنهادکنان گفت: «اجازه بدهید لستر داستان را بگوید. اما قبلاً، اجازه بدهید يك دور دیگر بنویسیم و يك صندلی هم برای میس‌مورگان بگذاریم.»

— من نمی‌دانم برای این همه آدمی که لیوانهایشان خالی است چه بگویم. شاید موقعی که... نه، من نمی‌خواهم، لند. من لیوانم رازمین می‌گذارم، برای اینکه تا حالا زیاد نوشیده‌ام.»

«من هم نمی‌خواهم». میس‌مورگان کف دستش را روی لیوانش گذاشت. «من به اندازه کافی نوشیده‌ام.» — يك قطره که دریا نمی‌شود.

— وای، شما به حدی میهمان نوازی می‌کنید که آدم نمی‌تواند...
ارنی واکر خود را به خانم او برین نزدیکتر کرد تا گرمی بیشتری بیابد. او از آن شمار مردانی بود که به نزدیک شدن به زنهایی که دوستشان می‌داشت و آنها را می‌طلبید، بسنده می‌کرد. در محدوده یا در مدار نفس گرم آنها قرار گرفتن، و هوای آلوده با آن آب دهان‌ها تنفس کردن و فرو بردن، که از نظر علمی هم به اثبات رسیده است که وقتی کسی صحبت می‌کند آنها از دهان و هرگاه از بینی تنفس می‌کند از بینی بیرون می‌زنند. بوییدن عطر آن زن، بوی خوش بیرونی که جوهر آن، در نواحی گرمسیری، به هوا می‌پرد و انسان را به یک سرگیجه شدید دچار می‌کند.

لستر مید اینگونه تعریف کرد: «این بار، مردانی که از کوه بالا رفتند، از نژادی توانمند و نیرومند بودند، فرزندان پیوریتان‌ها. یکایک اینان در سرشان به شمر خداوند فکر می‌کردند و آن‌را در نظر داشتند. گذرگاه یا سنگفرش دور و دراز از ستارگان. در چشمانشان انعکاس می‌یافت، همچون انعکاس نور در آب. هیچ طوفانی آنها را نمی‌آزرد. آنها آبدیده‌تر و توانمندتر از آن بودند که به سستی دچار آیند و کودکتر از آن که آدمهای پلید و بدی باشند. همه زیرستارگان می‌خوابیدند. یک تاریکی بزرگ که با نور سنگهای معدنی و با چراغهای چشمک زن روشن شده بود، سرآغاز آن شهر بود. شیطان سبز به آن مردان نزدیک شد، که در تاریکی خود رنگ واقعی‌ترین امیدها را پنهان نگه داشته بود، رنگ ثروت با آن شکل فوق‌العاده اغواگرانه‌اش: پول یا اسکناس پشت سبز.

— و بعد بی‌آنکه رخ بگشاید و چهره‌اش را به آنان نشان بدهد، و درحالی‌که با چشمان درشت گاگونه‌اش آنها را مسحور خود کرده بود، از آنان پرسید: «آیا ثروت را تصاحب می‌کنید؟» آنها پاسخ دادند که تمامی ثروتها به تلاش و تکاپویی وافر نیاز دارد و از این روی به آنچه

که داشته‌اند قانعند و ترجیح می‌دهند دیگر کار نکنند.

— آن اغواگر به‌روی آنان خندید و گفت: «کار؟»

— کار زیاد؟ و شماری اژدهاهای درهم گره‌خورده از دهانش بیرون آمدند. و این ثروتهای افسانه‌ای بی‌هیچ کار به دست شما می‌آید. چشم‌هایتان را باز کنید. به اطرافتان نظر بیندازید. به آن سرزمینهای آبی و کوهساری بین دو اقیانوس بروید، و من بذرهایی را به شما می‌دهم که به درختانی بدل می‌شوند به رنگ همین اسکناس پشت سبز، نهالهایی که میوه‌ای به بار می‌آورند که به نظر می‌رسد برگهایشان، تمامی شاخ و برگ سبزشان، را می‌توانید در بانکها به پول تبدیل کنید، آنها را به هزاران تکه ببرید و در ازای آنها سکه‌های طلا و شمش‌های طلا بگیرید.

لستر به سخنانش ادامه داد: «و آن نژاد توانمند انسانها، همین فرزندان پیوریتان‌ها پذیرفتند. میلیون‌ها ثروتی که با کشت موزافزایش می‌یابد آنها را به صاحبان و مالکان زمین، به سرور آفرینش، بدل می‌کند. آنها به رییس نیاز دارند، و چون در يك نشست مجمع سهامداران، و بر شمش‌های طلایشان، نشستند پاپ سبز را برگزیدند. هیچ چیزی عجیب‌تر و خیال‌پردازانه‌تر از آن افزایش شیطانی ثروت، استوار بر رنگ امید آدمیان، نیست که آن را به نژادی بخشیده‌اند که از آن خواسته بودند سر نوشت والاتری داشته باشد لیکن از راه راست منحرف شد. و این آندرسون بود، همان اهریمن اغواگر، که آن زمینها و آن ثروت زمینها را به آنان داد که برای به دست آوردنشان هیچ تلاشی نکرده بودند، زیرا انسانهای دیگر کار می‌کردند: گروه گروه مردان عرق‌ریز، چرب بدن، تب‌آلوده، مردانی که بی‌نواهی محض فیزیولوژیکی آنها را کور کرده بود، مردانی که سر نوشتشان با کار و بردگی برای نژاد توانمند اهریمن اغواگر استوار شده بود.»

چون سخنان لستر می‌دید به پایان رسید خاموشی دیرپایی بر فضا چیره شد. وی لیوانش را برای نوشیدن آخرین جرعه ویسکی آن، که در واقع بیشتر آب بود تا ویسکی، سرکشید. زیرا یخ، در آن هنگام که

او سخن می‌گفت، آب شده بود.

میس مورگان بزدلانه گفت:

«خیلی عجیب است، اما من هم به آن نژاد نیرومندی می‌اندیشیدم که ثروت اغواگر سبز آنها را به چیزی که ما هستیم بدل کرده است: به يك گروه استثمارگر، همین و بس.»

تام بانگ برداشت: «نه، خواهش می‌کنم!» و اگر سخن او را تأیید کرد، که صدای بلندش به گوش می‌رسید که این سخنان را تکرار می‌کرد: «نتیجه بی‌نتیجه. حق ندارید نتیجه‌گیری کنید! بهتر است سخنان را تا همین‌جا رها کنید، و دیگر چیزی به آنها نیفزایید.»

میس مورگان با نفرت و خشمی مؤدبانه پرسید: «پس چرا صحبت کرده‌ایم؟»

«برای اینکه خانم او برین»، و اگر صدای نام آن زن زیبا را بر لبان مزمره می‌کرد و همچنان نگه‌می‌داشت، «بدانند کدام سخن را بنیاد سرودن غزلش قرار دهند، آیا باید داستان آن مرد و پروانه‌های سبزش باشد یا داستان آندرسون، اهریمن اغواگر: یعنی آفریدگار ثروتهای سبز و پاپ سبز.»

فقط للند بود که از توفانی که در سینه و دل شوهرش غوغا و هیاهو به پا کرده بود، آگاه بود.

— نتیجه‌ها کاملاً آشکارند. هیچ نیازی نداریم نتیجه‌گیری کنیم. اما، اگر بتوانیم آنها را ببینیم؟ ما، به‌خاطر يك مشت پول، در ازای چیرگی بر آن کشتزارها، برای به‌دست آوردن آن ثروت حتی آن زمان که به‌صورت سودهای سالیانه چندین و چند میلیون دلاری به‌دست ما می‌رسد، دنیا را باخته‌ایم و از دست داده‌ایم. چیرگی بردنیا مطرح نیست. آن‌را که داریم. بلکه تصاحب کسره‌زمین، که موضوعی و ماجرای جدی‌گانه است. اینك ما صاحبان این زمینها هستیم، مالکان تمامی این اغواهای سبز. ما خداوندگارانی، اما نباید فراموش کنیم که زمان یا دوران اهریمن هم محدود است و زمان خداوند، که زمان یا دوران آدمیزادهاست، فرامی‌رسد.

سمولت برای پایان دادن به این گفتگو گفت: «گردباد!» او مردی واقع‌اندیش و اهل عمل بود، و مردی بود که پایان یا نتیجه را يك مراسم به‌روز یکشنبه به‌شمار می‌آورد.

— مهندس این را گفته‌اند. اما نه آن گردبادی که ایشان در اینجا مطرح کردند که يك نیروی رام‌ناشدنی و وحشت‌آفرین طبیعت است. دوران انسانها يك گردباد است که ادعاها و خواسته‌های ویژه خود را از دل زمین می‌گیرد و همه ما را از پیش روی می‌روبد.

تام‌بکر، که جارویی را که پشت در یافته بود در دست نگه داشته بود، ادای روبیدن دوستانش را درمی‌آورد و می‌گفت:

«بیرون! بیرون! من جاروم، من گردبادم!»

همه از این سوی و آن سوی می‌گریختند تا جارو به پایشان نخورد، یا می‌گریختند تا برشانه‌شان فروود نیاید.

يك نفر بانگ برداشت: «تام باید با جارو برقصد!»

خانم اوبرین نوای دلکشی را با پیانو نواخت، و دیگران نیز شريك رقصشان را برگزیدند و تا زمانی که نوای پیانو قطع شد، رقصیدند. در این گیرودار جفتها، شریکهای رقصشان را عوض می‌کردند، و کسی که جازو را در دست نگه داشته بود آن را روی زمین انداخت تا يك پای رقص برگزیند. آن شخص که تنها باقی می‌ماند جارو را برمی‌داشت و با آن می‌رقصید تا اینکه موسیقی يك بار دیگر نوا عوض می‌کرد و گزینش جفتهای جدید آغاز می‌شد.

در این هنگام که همه پای رقص عوض می‌کردند، واکر خانم اوبرین را از روی نیمکت پیانو بلند کرد و از لند خواش کرد به‌جای او بنشیند. لند نوای رقص را پی‌گرفت و به‌نواختن پیانو ادامه داد. آقای اوبرین از رقصیدن با میس مورگان به‌حدی لذت می‌برد که حاضر نبود پای رقصش را از دست بدهد، تا اینکه يك نفر او را ناگزیر ساخت. زمانی نیز فرا رسید که اوبرین ناگزیر می‌شد با همسر خود برقصد، که در این هنگام پرید و بی‌آنکه تردیدی به‌خود راه دهد جارو را برداشت. و اگر که این عمل بزرگوارانه را از همسر آن زن دید،

دوست عزیز و زیبای چشم‌هلوئی اش را به تقاضای رقص سخت در آغوش فشرد. کاش حالا که او را اینگونه در آغوش گرفته بود می‌توانست او را هم ببوسد. یک دقیقه بعد با جارو می‌رقصید. یک تعویض ابلهانه، اما اجباری. یک جارو، یک جاروی بی‌زبان به‌جای آن میوه ممنوعه دوست‌داشتنی.

مهندس به لسترمید گفت: «شیطان سبز وجود ندارد. این مردم تجسم او هستند، و بالاخره، آن چیزی که به‌عنوان بهانه رقص به‌دست گرفتند، اگر روزی راه و روششان را عوض نکنند، به‌یک رقص گورستان یا دانس‌ماکاپر بدل می‌شود. همانطور که شما گفتید، گردباد، انتقامجویی کارگران محروم، آزرده، رنج‌دیده و استثمار شده است. من خیال دارم که این سخنان را در گزارشی که می‌نویسم بگنجانم.»

واکر بامداد روز بعد وقتی صورت می‌تراشید به توری‌دوزین که از اتاق پذیرایی صدایش را می‌شنید و ماجرا را پی می‌گرفت، گفت: «ته‌جارویی بود، نه پیانویی، بلکه جفت‌ها داشتند می‌رقصیدند. دختر مورگان با او برین می‌رقصید.»

توری‌دوزین حیرت‌زده گفت: «به‌نظر من این جوان به‌پیری افتاده باید آدم ناتوان و عنینی باشد.»

— تو حسودیت می‌شود.

— این دختره مورگان از تیپ من نیست.

— خود من هم با خانم او برین خوشگل می‌رقصیدم.

— من او را بهتر می‌پسندم.

— من هم همین‌طور.

— دیگر چه زن و شوهرهایی آنجا بودند؟

— تام بکر و مهندس، که هر دویشان مست شده بودند.

— با هم جور بودند یا نه؟

— من نمی‌دانم که آنها، آنطور که منظور نظر تو است، با هم جور بودند و با هم کنار می‌آمدند یا نه. شیر همیشه خیال می‌کند که دیگران هم هم عقیده او هستند، توری‌دوزین. حقیقت امر این است که تام می‌خواست مهندس را ببوسد، چون به او گفت که پدر او است، و مهندس هم تام را بغل کرده بود چون او اصرار داشت بگوید برادر او است. اگر آنجا بودی، وقتی جارو را می‌انداختی کدامشان را انتخاب می‌کردی؟

— للند.

— به ضررت تمام می‌شد.

— کاملاً. او هم مثل بقیه زنی کاملاً معمولی است و کاملاً درخور و شایسته و حتی دمخور این شوهر دیوانه معتقد به تعاون او توپیی. — دیشب هم موعظه کرد. او مدعی بود که يك گردباد استثنایی، ویرانگرتر از آن یکی که ما همه با آن آشنا هستیم، در کشتزار می‌وزد و وقتی شیطان سبز از دست خداوند و در دوران انسان شکست خورد همه چیز رو بیده می‌شود و از بین می‌رود.

— آدم غیر قابل تحملی است. خوشبختانه او از چارسنگ ما خیلی —

خیلی دور است. نمی‌دانم شما از آن چیزهایی که دربارهٔ متوازی‌الاضلاع صحبت می‌کرد و آنرا به ما حواله می‌داد خبر دارید یا نه. او ما را به داشتن متوازی‌الاضلاع محکوم می‌کرد. خطوط موازی که افق لوزی ما در کشتزارها را تشکیل می‌دهند و در کلبه یا کومه کارگران تکرار می‌شوند، در تمامی ما وجود دارند، مایی که در اینجا زندگی می‌کنیم و از يك چیز غیر قابل دسترسی، غیر قابل دستیابی آگاه هستیم، زیرا خطوط موازی نه تنها هیچوقت با هم تلاقی نمی‌کنند بلکه فاصلهٔ آنها از یکدیگر هم هیچوقت تغییر نمی‌کند و همین دوری یا فاصله ما را ناگزیر می‌سازد از خودمان دورتر زندگی کنیم. و به دو شخص مساوی، شبیه به هم و موازی تقسیم شویم. به قول لستر. از همان نقطه‌ای که خطهای موازی کشتزاری در کشتزارها پایان می‌یابند. چشمان انسانی،

به دستور و در پی اطاعت از او امر عقل، آنها را، چه بصری و چه خیالی، گستردگی می بخشید، و ضمناً نمی تواند آنها را دوباره به هم بیاورد و به هم بپیوندد، زیرا آنها پیوسته موازی اند و تا بی نهایت از هم دور. یعنی می توانیم بگوییم که در بعضی از ما که در اینجا زندگی می کنیم چیزی وجود دارد که همیشه ناشناخته باقی می ماند، و در افقهای ما هیچوقت به دیدار نمی آید، و هنگامی که يك نفر پس از کارنومیدانه به خانه و کاشانه اش پناه می برد، باز هم در آنجا همان طرح یا الگوی هندسی را به چشم می بیند و بین خطوط موازی ای باقی می ماند که فقط وقتی پلکها را به هم می گذارد و می خوابد، پاك و محو می شوند.

واکر، وقتی صورت تراشیده، دوش گرفته و لباس آبی برتن پوشانده وارد شد، گفت: «تو هم پیامبر يك دکترین یا يك تعالیم جدید هستی.» با توری دوزین دست داد و يك سیگار از دست آن زن گرفت.

توری دوزین به سخن ادامه داد: «به قول او، این يك فرمول اهریمنی است که پاپ سبز آن را اختراع کرده است تا به آن وسیله آن مردمی که برای ما کار می کنند هیچوقت خودشان را مستقر و استوار، نیابند. هیچوقت خودشان را در يك جای استوار و ثابت نبینند. زیرا محور نیرو یا انرژی زندگی بخششان در کار و در خانه، نقطه ای که خودشان را ممکن است در آن استوار و ایمن ببابند، همیشه در جایی است که خطوط موازی به هم می رسند: در دنیایی دیگر، و هیچ جای دیگر.»

— من مادام که می توانیم با جارو برقصیم و پای رقص عوض کنیم. به این چیزها اهمیت نمی دهم.

— آها! اگر تو درباره سکس حرف می زنی، او دیوانه تر از من است.

— حتماً کوشیده است تو را قانع کند که به علت همین متوازی بودن دیگر نمی توانی دوست داشتنی باشی.

— نه، گمان نمی کنم اینجوری باشد. مید آدم محترمی است. او به شیوه مردانه من، حتی با وجودی که ریش و سبیل هم ندارم. و حتی

مثل اوتاریوی فیس و افاده فروش و متکبر لباس مردانه نمی پوشم، خیلی احترام می گذارد.

— من خیال دارم اگر بتوانم درد را با يك (گردن اسب) درمان کنم. تو هم با من همکاری می کنی یا نه؟

— این وقت صبح برای من خیلی زود است. زودتر از ساعت هشت نمی شود. اما هوا به حدی گرم است که دلم می خواهد يك نفر چند قالب یخ بیاورد.

واکر، باستانی لرزان، دو لیوان بزرگ پر از ویسکی، آب، یخ و چند قطره آب لیمو آورد، یعنی دوتا لیوان که از فرط درازی به گردن اسب می ماندند، که چند عکس خطرناک هم روی آنها نقش بسته بود. — به این یکی نگاه کن. زنی بور با پاهای فربه و سینه های گستاخ و بیشرم.

توری دوزین پس از گفتگو درباره اندام يك ونوس محلی، در منقبت ویسکی داد سخن داد. وقتی نخستین جرعه را نوشید، سیگاری دیگر از قوطی سیگارش بیرون آورد که بر جلد آن در يك زمینه طلایی تصویر چشمی کشیده شده بود که با باز شدن سر قوطی پلکهایش را از هم جدا می کرد، و به دوستش تعارف کرد:

— شما باید يك کم توتون سبك آنجا بگذارید تا قابل اعتمادتر به نظر بیاید.

— من توتون سیاه می کشم.

— ها، هاها! ارنی واکر خندید، و یخ به دیواره لیوان خورد و جرینگی صدا کرد. وی لیوان را تقریباً لاجرعه سر کشید و همه را در گلو ریخت.

وقتی نوشیدن مشروب از لیوان گردن دراز تمام شد، واکر، با لبخند پیچیده ای که بر لب داشت، محرمانه به توری دوزین گفت که به يك دردسر کاملاً جدی افتاده است.

— همسر پیشکار یا سرکارگر ارشد ما — همان دختر جوانی که سومین زن این مرد است — روز قبل به اینجا آمد و...

- يك توقف تعلیقی و مرموز.
- شوهر این زن از شنبه گذشته قمار می‌کرده و تاروز دوشنبه به خانه نیامده بوده است. هروقت تعطیلی داریم، تا سه روز غیبتش می‌زند و به‌خانه نمی‌آید.
- مرا به آن زن معرفی کن.
- من خودم خیال داشتم که این شوهر اتلویی را يك جورى فریب بدهم. این احمق اصلاً به تو حسودیش نمی‌شود. او می‌بیند که همسرش زیر چتر حمایت يك زن دیگر قرار گرفته است.
- نه، عزیز دلم. اربابها قبلاً هم از من به‌عنوان سپر بلا استفاده کرده‌اند، اما این نقشی است خیلی شبیه به نقش يك دلال محبت. اصول اخلاقی جنسی من ممکن است به کژراهه افتاده باشد، اما در خط مستقیم هم به‌همین شیوه بوده است.
- من از دلال محبت بودن سخت بیزار هستم. اینجور آدمها خودشان نوعی روسپی هستند و خلقیاتی روسپی‌گونه دارند: يك روسپی که میان راه متوقف شده است.
- این تنها مسئله من نیست. يك مسئله دیگر هم هست که مرا واقعاً نگران ساخته است و آن این است که آنها مرا متهم کرده‌اند و به من تهمت زده‌اند که من پدر بچه دختری یکی از کارگران آن حوالی هستم، ولی بچه مال من نیست، بلکه مال کارل روز است.
- دست بردار، برو این دام را بر مرغ دیگری نه، نه این دون ژوان شکست خورده.
- خب، خواهیم دید. ما می‌توانستیم آن را به‌گردن تام بیندازیم.
- تو می‌توانی به‌گردن هرکسی که دلت می‌خواهد بیندازی، اما من نمی‌خواهم پایم به‌این ماجرا کشیده شود.
- تام بکر، یا چه‌کسی؟ من خیال دارم به‌دیدن انباردار بروم. آن مکزیکى در برابر پول نقد مسئولیتهای زیادی به‌گردن می‌گیرد. چون کالا دارد می‌تواند آنها را بدهد، و با دادن چند هدیه از سوی فروشگاه می‌تواند دهان پدر و مادر دختر را ببندد و آنها را ساکت کند. البته

برای من خیلی گران تمام می‌شود، اما واقعیت امر این است که پدر و مادر این مادر آینده با کمی برنج، شکر، غذاهای کنسروی، عرق رام و عطر راضی شوند.

— حتماً يك لشگر تخم و تركه بلوند بیرون داده است.

— هرکس يك جور پول درمی‌آورد، و چون بالاخره يك روز از این

حوالی می‌رود...

— اما بچه‌ها باقی می‌مانند.

— همه‌شان نه. وضع آب و هوا آنها را می‌بلعد، و همینطور

بدبختیهای ناشی از گرسنگی؛ باکتری‌ها هم طفیلی اینها تغذیه می‌کنند: دندان ناپیدای سرخک، مومس، خنازیر، تب مظمک، گلودردهای چرکین، سیاه‌سرفه، بگذریم از کرم و جانورهای جور و واجور...

— دوزخ سبز. مردان و زنان به‌اینجا می‌آیند و تو هیچ نمی‌دانی که به‌خاطر زیاده‌نوشی مشروب «آگواردینته» است، به‌خاطر آب و هواست، موازی‌گرایی و یا چیزهای دیگر است، اما در این هوای همیشه داغ مثل جانوران زندگی می‌کنند. من می‌خواستم تئوریهای امور جنسی لسترمید را به‌اطلاع تو برسانم و درباره‌شان توضیح بدهم.

— خیال دارم یکی دیگر هم بنوشم. تو چطور؟

— نه. من صبح‌ها دوست ندارم مشروب بخورم، و غیر از این، از این ویسکی تو هم خوشم نمی‌آید، خیلی معطر است. اجازه بده درباره‌ی فرضیه‌های امور جنسی لسترمید برایت توضیح بدهم. خیلی عجیب و جالب‌توجه است.

— برطبق نظریه و فرضیه‌ی او، زندگی درون موازیهای افقی و مربعی نیرو یا قدرت جنسی را به‌شکلی درمی‌آورد که انسان، عین مردهای این سامان، هوس می‌کند زن‌ها را پیوسته عوض کند، و ضمناً تسلیم‌گرایی سهل و ساده‌ی زنان هم، صرفنظر از نژاد یا قشر اجتماعی یا میزان مسئولیت‌هایشان، نتیجه همین است که مردها و زن‌ها خیال

می‌کنند در چار دیواری قفس دربند شده‌اند. همین نومی‌دی حاصل از زیستن در این قفس است که آنها را برمی‌انگیزد تا به وسیله و از راه احساسات جنسی خود را برهانند. اگر ما میله‌های خیالی چندی به این کشتزارهای هم افق بیفزاییم تصویر واقعی خودمان را به دست خواهیم آورد: یعنی جانورانی که در قفس‌ها زندگی می‌کنند. يك قفس پس از دیگری، قفس پشت سر قفس تا اینکه شمارشان به کنار دریا می‌رسد.

— قفس، جانورها و رام‌کنندگان جانوران.

— حق با شماست، زیرا لستر نقش رام‌کنندگان جانوران را به ما تفویض کرده است که تازیانه‌هایشان که اطاعت محض آن جانوران بینوا را تأمین می‌کند يك ارتباط کاری است، ارتباطی که هدف نه‌ایش تازیانه ماده یا تبصره اخراج است.

«هاها! درست است. اعتراف به اینکه او درست می‌گوید و حق با او است خیلی وحشتناک است.» واکر لیوان پر از ویسکی‌اش را نوشید ولی توری‌دوزین سیگار دیگری روشن کرد. بعد واکر دهان را با يك دستمال کاغذی پاک کرد و افزود:

«کدامیک از ما واقعاً حس نمی‌کند که در قفس زندانی شده است؟ تو، خود من، دوستانمان. قفس‌های خفقان‌آوری که از آن و از لای میله‌های کاملاً نشکن آن، چونکه وجود خارجی و عینی ندارند — یعنی همان خطوط موازی لعنتی — می‌توانی آسمان را ببینی. وحشتناک است! وحشتناک! این منطقه گرمسیر، جنگل، باتلاق‌ها، و یا حتی پشه‌های مالاریا یا تب‌های سیاه و زرد نیستند که آدم‌ها را می‌کشند، بلکه این نومی‌دی حاصل از تبدیل شدن به يك جانور دربند قفس است که بیمار می‌کند و می‌کشد! از دوزخ هم بدتر است، زیرا آدم را به جهنم می‌برند تا بسوزانند، همان‌طور که ما نیز در اینجا می‌سوزیم، اما شاید در آنجا اثری از توبیخ یا مکافات نایافتنی، درک ناشدنی وجود ندارد: آگاهی از چیزی که در انتهای آن چیزی دیده می‌شود که خود بی‌پایان و بی‌انتهاست.»

چشمان پر خون واکر در يك محدوده دایره‌ای آهسته به پیرامون اتاق پذیرایی که در آن نشسته بودند سیر کرد. پرتره یا تصویر مادرش که در يك قاب سیمین چکشی بود در ته اتاق و بالای شش کتاب می‌درخشید.

وی گفت: «آنها خوشحال و خوشبخت بودند، برای اینکه...» لیوان ویسکی را روی میز گذاشت و خود را اندکی تکان داد، شانه‌ها را بالا انداخت، ولی توری افکارش را کامل کرد.

— برای گفتن آن هیچ لازم نیست به پیروی از تئوری یا فرضیه لسترمید اینقدر مشروب بنوشی. آنها نگذاشتند شیطان آنها را اغوا کند و بفریبد؛ آنها کلمه ثروت و مکنث، آن سودهای افسانه‌ای، آن چیرگی اقتصادی که از فراز آن کوهساران امید به آنها ارائه داده شد و به آنها پیشنهاد کردند نپذیرفتند و از خود رانندند. آن شمار آدمیانی از ما که این ندای شیطان اغواگر را اجابت کردند، پیمان را نپذیرفتند و در قفس به بند افتادند.

— در اینجا ثروت به يك شیوه کاملاً افسانه‌ای و باورنکردنی فزونی می‌یابد. مبلغ‌های نجومی. اگر کودکی شمارش منافع حاصل از فروش موزها را آغاز کند، البته نه با يك شاهی و صنار، بلکه با هزاران هزار پزو، به پیری می‌رسد ولی شمارش پولها هنوز به پایان نرسیده است.

— تو داری مبالغه می‌کنی!

— و اما قدرت. قدرت، توری‌دوزین. به نظر من، قدرت عنصری اهریمنی است، و ثروت قدرت می‌آورد... خب، هر که را طاووس خواهد رنج هندوستان کشد!

توری‌دوزین به پاخاست برود، زیرا از رویدادهای درون ضیافت مید کاملاً خبردار شده بود. واکر کلاه برسر گذاشت تا او راهمراهی کند. او هم داشت می‌رفت.

در را که می‌بست گفت: «چون به اداره نرفته‌ام، حالا می‌روم

ببینم ماجرای آن بچهای را که دنبال پدر می‌گردد چگونه فیصله می‌دهم.»

— درواقع پدر دارد، همان انباردار!

— به این سادگی‌ها هم نیست. آن مرد را باید قانع کرد. او آدمی وسواسی است.

— عین ما که وسواسی بوده‌ایم. اما شیطان اغواگر هم بالاخره از راه می‌رسد، و آن وقت چه کسی می‌تواند در برابر او پایداری کند؟!

۱۱

پاپا چیچیگو. رئیس فروشگاه، یا اداره تأمین و فروش خواربار، را به این اسم می‌خواندند. او مرد سیه‌چرده‌ای از اهالی تاباسک بود: نه از آن سیه‌چرده‌های درخشنده، بلکه کک و مکّی و خاکستری‌رنگ با چندین و چند بچه موبور. او سرش به‌کارش گرم بود که ارنی‌واکر از در وارد شد، موها برپیشانی ریخته، کلاه به‌دست، اندکی مست، که با لهجه‌ای کاملاً انگلیسی حرف می‌زد:

«تین‌مارین،

کدامیک از این دو؟

کوکارا، ماکارا،

تو پاپا هستی.»

انباردار، که صدای پول را زیاد دلپسند نمی‌دانست، سرگرم شمردن چوب‌خط‌های یکی از قربانی‌هایش بود که در دستگاه وام‌دهی و نسیه‌بری‌اش گرفتار شده بود. قد و قواره استخوانی آن مرد از لای شلوار و پیراهنش و از پشت دستمال گره‌زده‌ای که دور گردن پیچانده

بود به‌خوبی دیده می‌شد.

— خب، هرچور که صلاح می‌دانید تصمیم بگیرید: یا بدهیتان را بپردازید یا چیزهایی را که برده‌اید برگردانید.

— اینکه درست نیست که با ما اینجوری رفتار می‌کنید، مخصوصاً حالا که با آن کاری که با دختر من کرده‌اید قوم و خویش هم شده‌ایم. مگر چه نان و آبی برای من داشته است؟ من از شما می‌پرسم، از این معامله چقدر نصیب من شده است؟ فقط یک عدد بیل باغبانی. بقیه‌اش هم همه‌اش لباس بود که دختره خیال می‌کرد آنها را به‌او داده‌اید.

— والله، این اشتباه لپی را خودتان کرده‌اید. در هر صورت وقتی من نسیه می‌فروشم هیچ فرقی به‌حال من ندارد. هرکس نتواند پول چیزهایی را که برده است بدهد، باید چیزها را برگرداند. شما همین که از فرط گرسنگی به‌خمیازه می‌افتید راهتان را می‌گیرید و می‌آید و دست به‌دامن انباردار می‌شوید و به‌پای او می‌افتید. آنوقت او یک آدم خداترس و مقدسی تمام‌عیار می‌شود. اما وقتی موعد پرداخت می‌رسد، هرچه نه‌بدتر از آن است نثارم می‌کنید. همین دیروز بود که یکی از قماش شما آدم‌ها دادوبیداد و هوار راه انداخته بود و تهدیدم می‌کرد که من اولین کسی خواهم بود که به‌دارم خواهند زد.

مرد بی‌آنکه سخنی دیگر برزبان بیاورد از در بیرون رفت، اما پایا چیچیگو قدم‌زنان به‌سوی او گریخت.

— مرا دار می‌زنند؟ چرا رییس اداره خواربار را دار نمی‌زنند؟ در این معامله و دادوستدی که خون کارگرها را می‌مکند من در آخرین پله نردبان قرار دارم. چرا من باید به‌جای آنها می‌میرم که همه‌کاره‌اند — شاید شما یکی از آنها باشید — و ثروتها را آنها می‌اندوزند، قصاص پس بدهم؟ شما میلیون‌ها دلار بیش‌زمانه به‌جیب می‌زنید و هنوز هم دزدی می‌کنید. آنها نمی‌توانند مرا دار بزنند! آنها می‌توانند مادرهای خودشان را دار بزنند، بیش‌رف‌ها! همین دیشب هوارکشان آمدند و تهدیدم کردند که مرا به چارمیخ می‌کشند. کتافتها! خوب شد شما اینجا تشریف آوردید، آقای ارنی، برای اینکه شما هم جزء همان

آدمهایی هستید که خیال دارند از تیر چراغ برق آویزان کنند تا کلاغها بیایند و آنها را بخورند.

— من، چرا من؟

— برای اینکه رییس قاشحه‌ها هستی، به همین دلیل. شما از يك سلطان هم بیشتر زن دارید. در اینجا شما شش نفر رییس هستید که حرمسرا دارید و زندگی خیلی بهتری می‌گذرانید. اول با شما چند نفر شروع می‌کنند، شما، چولو سیفوانتس و دون‌مدارود، آقای آبرناتی، گواچ‌ها و آن یکی که اسمش مینور است. این یکی را بیشتر می‌خواهند.

مرد تاباسکی به روی او، یا درحقیقت به موهایش که برپیشانش ریخته بود خندید و نفس او را بوسید و از بوی ویسکی لذت برد.

— هاها! آنهایی که اسمشان در این لیست وارد شده است عبارتند از رییس، سنیر اندراد یا آندرادس. هرکدام که باشد، و آن دون خوانچو مونخه. همانهایی که در هفته مقدس به پایتخت می‌روند و جامه‌های دراز می‌پوشند و در مراسم مذهبی صلیب به خود آویزان می‌کنند تا خداوند از سر تقصیراتشان و زنای‌شان با دختران باکره و زنهای شوهردار بگذرد. شاید در اینجا از سر تقصیرهایشان بگذرند، اما آنجا وضع به‌گونه دیگری است. درجه حرارت بالا می‌رود، و انباردار گرماسنج آنهاست. مادر قحبه‌ها! هیچکدامشان هم پول و پله‌ای نمی‌دهند. همین يك نفر که همین حالا اینجا بود مشاهده کردید. این یکی از آنهایی است که بیش از همه به اینجا می‌آمد. هر هفته می‌آمد و بدهی‌هایش را می‌داد. وقتی من از اینجور پرداختهای هفتگی نفرت داشتم باشم، خودتان حساب کنید که پرداخت‌کننده چقدر متنفر خواهد بود. حالا دیگر پول نمی‌دهند. جوری است که دیگر نمی‌شود آنها را ترسانند و یا زور گفت. همیشه بهانه‌هایی دارند...

سایه درون انبار به قدری تیره بود که انگار تونل یا راهروی را با قیر اندود کرده باشند. بیرون انبار آفتاب به رنگ نور سفید آتش

ظہر هنگام می‌تابید. یک سرکارگر، کلاه به‌دست، با مهمیزهایی که در آن محیط ساکت که موشها عین پاندولهای چشم‌دار در آمدوشد بودند طنین می‌افکند، از در وارد شد.

— لعنتی! یک نفر پیدا نمی‌شود به‌آدم کمک کند. همه‌شان اسلحه‌بگیر شده‌اند، حتی این سرخپوست‌ها که چقدر آرام و بی‌سرو صدا بودند!

آن مرد تاباسکی و ارنی واکر ساکت شدند و به صحبت‌های آن سرکارگر گوش دادند:

«آنها که کاری ازشان ساخته نیست. آنهایی که خودشان را در گوارو ترشی می‌اندازند عین همان بچه‌های مرده‌ای که در بطری الکلی می‌اندازند آرام و غمزده و مرده هستند. بله دیگر، یک آدم مست که آدم نیست. درست یک بچهٔ گنده است که در الکلی انداخته‌اند. و شما، آقا، در ویسکی.»

ارنی واکر دلخور و رنجیده به‌او نگاه کرد. مرد تاباسکی گام پیش نهاد و پرسید که سرکارگر چه می‌خواهد.

— خواستم به‌عرضتان برسانم که همین حالا ساراخوبالدا را کتک زده‌اند. بله. من می‌گفتم کاری نمی‌کنند، اما شروع کرده‌اند.

مرد تاباسکی، بزرگ و سیه‌چرده و خشن و خشمگین، وقتی شنید ساراخوبالدا را کتک زده‌اند مثل یک بچه ذوق کرد:

«من می‌توانم انبار را ببندم و همین‌جا قایم شوم. جای بزرگی است، و مجبور هستند هزارتا جعبه را جابه‌جا کنند تا بتوانند مرا پیدا کنند.

سرکارگر گفت: «من ساراخوبالدا را در بیمارستان دیدم. آنها آن زن بیچاره را پاک‌آش‌ولاش کرده بودند.»

و سارا خوبالدا واقعاً در بیمارستان بود: عین یک فرش کپنه‌پاره پوره و دریده بود، موهایش سفیدتر، انگار که از ترس هجومی که به‌خانه‌اش برده بودند موهایش سفیدتر شده بود.

سارا خوبالدا اول به تهدیدهایشان اهمیت نداده بود، اما وقتی

درمیان شر و شورها و هیاهوها قرار گرفت، وقتی دید شربت‌های مهر- گیاهش را روی زمین ریخته‌اند، و قورباغه‌های کوچولو مثل زمردهای دست‌وپادار جست‌وخیز می‌کنند، و مرهم‌هایش دارند تبخیر می‌شوند، و دستگاه‌های جادو و جملش پخش شده‌اند، ورق‌های آینده‌بینی‌اش را روی کف اتاق ولو کرده‌اند، و دو بطری با آن معجونی که در آنها بود و آنها را هنوز چال نکرده بود شکسته‌اند. ... از همه بدتر وقتی بود که خون جلو چشم‌هایشان را گرفت. آنها آن زن را کشان‌کشان به طرف آشپزخانه بردند که آزمایشگاه او بود. او را از پشت هل دادند و روی زمین انداختند. بعد، یکی از آنها - که مردی يك چشم بود - دلش به حال او سوخت و او را به بیمارستان رساند. اما چون وقتی می‌رفت هر قدم که برمی‌داشت خون از او به زمین می‌چکید، مجبور شد او را به دوش بگیرد و ببرد. او را روی کول انداخته بود، درحالی که متوجه بود هم سر تا پا خونین و مالین می‌شود و هم ممکن است او را مسئول این ماجرا بدانند. اما، همانطور که آن مرد يك چشم گفته بود، اگر وقتی کسی کار صوابی می‌کند، یا کار را تمام و کمال و به‌خوبی انجام می‌دهد یا اصلاً نمی‌کند، و به این ترتیب ساراخوبالدا بردوش وارد بیمارستان شد.

يك پزشك خپله با چشمان درشت و مخملین و دست‌های كوچك آمد او را ببیند. وقتی ساراخوبالدا را معاینه کرد، گفت:

«این پیرزن بالاخره مكافات اعمالش را پس داد.»

ساراخوبالدا، با آن صورت بیخون که به ماسك یا صورتك مرگ

شبیه بود، دردمندانه و بیحال به او نگاه کرد.

— و واقعاً چگونه هم پس داده است! حتماً کار یکی از کاکاسیاه‌ها

بوده. این پیرزن‌ها از هر فرصتی که پیش آید استفاده می‌کنند تا نقش

دخترهای جوان را بازی کنند. حتماً گفته است، جنگك جنگك است!

چند زن جوان که دست‌کشمای گلی رنگ، به رنگ سرخ گل بگونیا،

به دست کرده بودند دستگاه‌های پولادی چندی را از قفسه‌های در

شیشه‌ای بیرون آوردند. آن مرد يك چشم کذایی که لطف کرده و آن

زن را به بیمارستان آورده بود، با اجازه رفت. چون وی شوهر آن زن نبود، هیچ دلیلی هم نداشت در بیمارستان بماند. اما آنقدر آنجا ماند تا سارا خوبالدا را تمام و کمال دید و متوجه شد که چگونه است.

پزشك توضیح داد: «این پیرزن در بوداغان هیچ راه و وسیله درآمد و امرار معاش نداشت مگر اینکه داروی مهر گیاهی به آدمهای فاسد و احمق بفروشد. حالا که من شما را اینجا گیر آورده‌ام، چرا نباید من هم این کار را به سر شما بیاورم؟ چرا آن مردی را که به تو تجاوز کرده است به اینجا نیاورم و این فساد و گندیدگی پر از مو را به او نشان ندهم تا برای همیشه از این جور کارها دست بردارد؟»

سارا خوبالدا، که قلبش به تپش افتاده بود و می‌زد، اکنون متوجه می‌شد که موهای پایین تنه‌اش را با تیغ صورت تراشی مردانه می‌تراشند. پزشك سخنانش را پی‌گرفت: «گرچه این زن انکار می‌کند، همین پیرزن در فرار زن جان‌پایل از خانه شوهر و خیلی چیزها و ماجراهای مشابه دیگر دست داشته است...»

دکتر خاموش شد و از دستگاه‌هایی استفاده کرد که به قاشق شبیه بود، در صورتی که سارا خوبالدا لب‌های خود را چنان گاز می‌گرفت تا اینکه نیلگون شدند. این زن به خود می‌پیچید، از سر تا پا به شدت می‌لرزید، ضمن اینکه یکی از دستیاران از دستگاهی ویژه استفاده می‌کرد که به دندان مصنوعی شبیه بود و دکتر با آن او را می‌خراشید. وقتی کار خراش و تراش به پایان رسید پزشك با همان لحن شادش سخن گفتن را دوباره از سر گرفت. دکتر دستکش‌هایش را از دست بیرون آورده بود و از دو شیر آب روی دست خود می‌ریخت و کف‌های صابون سفیدرنگ را از روی دستان و انگشتان می‌شست. دکتر نیش‌خند زد و دندانهای سفیدش را نشان داد و هنگامی که دستان را با حوله خشك می‌کرد، گفت:

«جنگ جنگ است. درست می‌گویم یا نه، پیر جادو؟»

هوا داغ بود، و بادبزن‌ها پیوسته سروصدا و کار می‌کردند. بوی تند پرمنگنات از درون اتاق عمل به دماغ می‌رسید. آن زن را قبل

از زخمبندی با آن دوا شسته بودند.

سرکارگر، وقتی از انبار بیرون رفت، خود را موظف یافت که ماجرای حمله به ساراخوبالدا را در همه جا و به همه کس بگوید. آنهایی که از شنیدن این رویداد بیش از دیگران به وحشت دچار شدند عبارت بودند از دون آندرادیتو و خوانچو مونخه. آنها با وجود آن هفت تیرهای پرزرق و برقشان، تفنگهایشان و شهرتی که در تیراندازی داشتند، و به رغم دعا و التماس و با آن بخش تمثال قدیس ها و بزرگوارانی که قبلا هیچ مورد توجه آنان نبودند، خود را ایمن نمی یافتند. کارگران کشتزارهایی که اینان در سمت مباشران آن کار می کردند، همیشه آنها را به يك چشم نگاه می کردند و آنها را آنگونه که بودند می شناختند، اما این مباشران، سرکارگران، و اربابان حالا احساس می کردند که با دیدی و نظری دیگر به آنان نگاه می کنند. البته توضیح و تعیین اختلاف دیدها دشوار بود، لیکن به نحوی اینطور به نظر می رسید که گویی آنها را با يك چشم و يك دید ویژه می نگرند و در واقع دارند نگاه می کنند که ضربه کشنده را، در آن زمان که روز تسویه حساب ها فرا می رسد، برکجا فرود بیاورند.

همسران ایشان روی همیشه در خانه ماندن آنها حساب می کردند. بیرون رفتن خطرناک شده بود. از کار به خانه برمی گشتند و مجله و کتابهای قدیمی می خواندند، با فرزندان شان بازی می کردند، شمعهایی را دوباره تجدید می کردند که روبه روی شمایل عیسی مسیح و قدیسهای دیگر روشن می کردند. سکوت و خموشی همگانی، دریای بقیچه ها با کلاهها، دستان غول آسا با انگشتان چاق و چله تیره رنگ، ناخن های سنگ خارایی، تیغه های فلزی دراز، هوایی را می دریدند که مباشران، سرکارگران و اربابان کارگری تنفس می کردند.

تکمه پیراهن هایشان را باز می کردند تا بتوانند بهتر نفس بکشند. آنها ناگزیر بودند دستهایشان را دراز کنند، آنها را عین درها باز کنند تا بتوانند از خود بگریزند، تا بتوانند آن خویشتن به هراس افتاده در کالبد های خود را آرامش ببخشند. يك مسابقه شنادر

دل شبی نمناک و شب‌نم ریخته. گرچه، شب‌نم نبود، اما عرق خود عیسی مسیح بود که بین يك هزار پیشانی کارگران خسته و خمیده بر زمین پخش شده بود.

این پیشکاران، سرکارگران و اربابان کار گوش به‌زنگ می‌خوابیدند. با شنیدن اندک‌ترین صدا، برهنه از رختخواب بیرون می‌پریدند، برهنه همانگونه که خوابیده بودند، برهنه و سرخ‌رنگ در کنار همسران برهنه‌شان و فرزندان برهنه‌شان، و بعد چشم‌ها را به درون تاریکی و سیاهی سبزه‌گونه سایه‌هایی می‌دوختند که بر سرتاسر گیتی چنگ انداخته بود و انگار که می‌خواستند ببینند آیا کسی یا جسمی را، یا قد و قوارهٔ بزرگ و جسیمی را می‌توانند ببینند یا نه. بعضی وقت‌ها به‌درون تاریکی تیراندازی می‌کردند، به‌ترس و هراس‌های خود، بی‌هدف شلیک می‌کردند. سگی که زوزه می‌کشید، هر نسیمی که دری را به‌هم می‌کوبید، قد‌قد هر مرغی که در لانهٔ مرغان به‌هوا می‌خاست...

— تیربارها وارد شده‌اند. خیلی زیاد. این يك خبر بزرگ بود. «تیربارها وارد شده‌اند. و سربازها هم. پشت ایستگاه اردو زده‌اند.» پیشکاران، سرکارگرا، و اربابان و رؤسای کار، بامداد زود از خانه بیرون آمدند معتقد که این خبر حقیقت دارد. گروه‌های کارگری هم که راه افتاده بودند. آن گروه پیشین آن شب بی‌درنگ پس از تمام شدن کار به خانه‌هایشان بازنگشتند. خواندن و همچنین بچه‌هایشان را از یاد بردند. چه دردسری! حتی دعاهم نخواندند. تیربارها بهترین دعا برضد پدر و مادرها، برادرها، اقوام و خویشان و آشنایان دخترها و زن‌هایی بودند که مورد هتك حرمت قرار گرفته بودند.

مرد تاباسکی، که انگار زنجیرهایی را از پشت سر به‌دنبال می‌کشید، تختخواب تاشوی آهنی خود را به‌گوشه‌ای از انبار می‌برد تا هر شب در يك جای دیگر بخوابد.

انباردار گفت: «من تیربارهای اینجوری رادرکشور خودم دیده‌ام. همین حالا دارند از ما محافظت می‌کنند، اما این سربازها مثل کارگرا

سرخپوست هستند و نمی‌شود به آنها اعتماد کرد. آن تیربارها هم يك روز به‌سوی ما نشانه‌گیری می‌شود و ما را درو می‌کنند. فقط یادتان باشد که پاپاچیچیگو چه به‌شما گفته است.»

يك صف زندانی را با خود بردند، که باستیان سیتو کوخوبول و خوانچو لوسرو هم در میانشان بودند: آدمهای چاق و چله‌ای که در برابر هیچ خطری پشت نمی‌کنند و نمی‌گریزند. از آن آدمهایی که به‌مرگ می‌گویند: «یاالله، بیا دیگه!»

زنانی که مردانشان را، که از سوی سربازان پاسداری می‌شدند، تا ایستگاه راه‌آهن بدرقه می‌کردند اشک می‌ریختند. مردان را در واگنهای ویژه حمل چارپایان سوار کردند، همه باهم در یکجا. باستیان سیتو غمزده و بی‌روح به‌خارج نگاه می‌کرد ولی لوسرو آن دستان قهوه‌ای‌رنگ و پینه‌بسته‌اش را برای خانواده‌اش تکان می‌داد و خداحافظی می‌کرد.

روز بعد لسترمید کلاه لبه‌پهنش را برداشت، پپ خود را در دهان گذاشت و جامه‌دانش را برای يك مسافرت به‌سوی پایتخت در دست گرفت.

قطار با تأخیر وارد ایستگاه شد. او و لند دو ساعت و چهل دقیقه روی نیمکت ایستگاه نشستند و به دورنما یا منظره‌ای که هیچ دگرگونی نمی‌یافت نگاه کردند. آنها هیچ سخن نمی‌گفتند. لند خوشحال بود که خاموش کنار وی نشسته است. سگهای ولگرد و بی‌خانه ولانه بوکشان از کنارشان می‌گذشتند، به‌آنها نگاه می‌کردند، موجوداتی که عین پشه‌ها و مگس‌ها مزاحم بودند. اسکلت‌های غم‌انگیزی که برچهارپاراه می‌رفتند. مسافران دیگر — از آن‌گونه آدمهایی که نمی‌دانند کجا باید مراجعه کنند و بپرسند چکار باید بکنند — از آنها می‌پرسیدند که قطار چه وقت وارد می‌شود؟ میدها به‌آنها پاسخ می‌دادند. هنوز همان منظره روشن و داغ. و همان سکوت. و همان پشه‌ها و مگس‌ها. قطار مثل يك مرغابی سلانه‌سلانه از میان درختان نارگیل و کاکائو که يك ساحل سبز ابرگونه پیرامون ایستگاه را احاطه کرده بودند پیش آمد.

سوت قطار. صدای زنگ. خداحافظی‌ها. لسترمید به‌دیدن وکیل خود رفت، یکی از اعضای قدیم دستگاه قضایی که نحوهٔ سلوک و رفتارش بیرون کشیدن و مطرح ساختن سخنان مدفون و مهبجوری مثل «افراد درست‌کردار»، «بی‌آلایش»، «فساد و تباهی‌ناپذیر» را لازم می‌دانست؛ یعنی فردی با تمام آن شایستگی‌ها و برازندگی‌هایی که برسرش سایه افکنده‌اند.

وکیل، که لباسی کهنه و از ریخت افتاده و پیراهنی که سالیان دراز به‌او خدمت نموده بود، با پایبونی شبیه به یک پروانهٔ ناشیانه خشک‌شده‌ای که زیر تکمه یقه‌اش استوار شده بود، پوشیده بود، و با آن کفشهای خیلی بزرگتر از پایش، به‌موکل خود توضیح داد که پس از دریافت تلگراف به‌وزارت دادگستری مراجعه کرده بود تا از اتهامات وارده آگاه شود، که هیچ اتهامی وجود نداشته است.

— بدون هیچ اتهامی، ولی آنها را همچنان در زندان نگه داشته‌اند؟

— اجازه بدهید حرفم را تمام کنم، آقای مید. اسناد و کاغذهای زیادی خیلی زیاد وجود دارد، اما هیچکدام نتوانسته‌اند زندانی شدن خواننده‌ها را توجیه کنند.

— افراد من به‌زندان افتاده‌اند، من همین را می‌دانم و بس. و این امر، آقای وکیل، یعنی اینکه زیر کاسه نیم‌کاسه‌ای است.

— کاملاً درست است. اما به‌نظر من این اقدام يك اقدام کاملاً غیرقانونی است، و از نظر اصول برخلاف قانون اساسی کشور، و برخلاف قوانین موجود، و تنها هدف آن این است که از تکرار اینگونه اعمال جلوگیری شود. وکیل يك سیگار دست‌پیچ بیرون آورد، آن را روشن کرد و در حالی که دود اولین يك را از دهان بیرون می‌داد، با چهره‌ای که به‌چهرهٔ يك‌گدای شرمسار بی‌شبهت نبود—یعنی به‌وضعی که به‌خاطر درستی و درستکاری‌اش به‌آن دچار شده بود— اظهارداشت: «به‌نظر من چون وزارت دادگستری پا را از محدودهٔ قانون کاملاً فراتر گذاشته است، ما با استفاده از مسیر قانونی فقط پرونده را

قطرتر خواهیم کرد و به تل اسناد و کاغذها خواهیم افزود، بی آنکه بتوانیم آزادی و رهایی زندانیان را فراهم آوریم.»
- این دیگر به شما بستگی دارد که چه تصمیمی بگیرید، آقای وکیل.

- ما باید با استادی و زرنگی خاصی اقدام کنیم. با اس-تا-دی. لسترمد پیوسته پرس و جو می‌کرد بفهمد چه کسی وکیل دعاوی شرکت موز گرمسیری است، و پیش از ظهر بود که به دفتر کار آن وکیل وارد شد. دفتر کار وکیل همان نظم و ترتیب و شکوه جلال يك اتاق راحت کشتی مسافری اقیانوس پیما را داشت که در تمامی دفترهای کار و بازرگانی ایالات متحده آمریکا دیده می‌شود. خود وکیل، که لباس خیلی خوش‌دوخت ساخت نیویورک پوشیده بود، همین‌که چشمش به مید افتاد پیش آمد و او را، به‌رغم اینکه چند موکل دیگر در اتاق انتظار نوبت گرفته بودند، به‌درون اتاق خود هدایت کرد.
وی، که سرش را کج نگه داشته بود و در اتاق را می‌بست، گفت:
«موکلین و مشتریان خارجی حق تقدم دارند.»

مید روی يك صندلی دسته‌دار چرمین نشست و، وقتی خود وکیل هم پشت میزش نشست، گفت:

«من همسایه دو مالک کشتزاری هستم که دیروز آنها را به‌زندان آورده‌اند، و من می‌خواهم بفهمم چه کاری می‌توانم برای آنها انجام بدهم. به‌نظر من در این ماجرا شما شاکی هستید.»

- ممنونم به‌دیدن من آمدید، ولی باید به‌اطلاعتان برسانم که ما از کسی شکایت نکرده‌ایم. هر وقت اوضاع وخیم می‌شود، تنها کاری که ما می‌کنیم این است که از مطبوعات می‌خواهیم تا اخباری را که به عموم مردم مربوط می‌شوند، که در اینجور مواقع به‌نظر ما بهترین داوران هستند، درج کنند و به‌آگاهی آنها برسانند. حتماً خودتان متوجه شده‌اید که چه‌مقدار صفحه را برای درج اخبار، اظهارنظرها، و تصویرهای مربوط به رویدادهایی که آنها را نمی‌شود شورش و یا طغیان خواند و فقط يك مزاحمت و اخلال كوچك هستند، تخصیص

می‌یابد، و دولت هم در برابر دفاع از نظم و آرامش عمومی تلاش و توجه ویژه‌ای مبذول می‌دارد و با توجه به درج اینگونه اخبار وحشت-آفرین در روزنامه‌ها بود که دولت تصمیم گرفت با گسیل سرباز و سپاهی به مناطق موردنظر و بازداشت سردمداران و رهبران، آنرا سرکوب کند.

مید به پا خاست، با وکیل دعاوی شرکت، که يك سنجاق کراوات الماس به کراوات ابریشمین انگلیسی‌اش زده بود، دست داد و به‌سوی دفتر کار یکی از روزنامه‌های بزرگ رفت به این منظور که از حقیقت امر و دسیسه‌های نهانی، حتی به‌قیمت پرداخت هزینه‌هایی جهت انتشار آن پرده برداری‌ها، آگاه شود.

جلو اداره روزنامه، بسته‌های بزرگ روزنامه تخلیه می‌کردند. هنگامی که بسته‌ها را از بالای کامیون به‌زیر می‌انداختند، زمین می‌لرزید. مید راهش را میان افرادی که بسته‌ها را به‌کمک اهرم‌ها و دیلم‌ها آهسته جابه‌جا می‌کردند و از میان تماشاچیان کنجکاوی که به نظاره ایستاده بودند باز کرد و خودش را به‌دفتر کار چوبین و شیشه‌ای هیأت نویسنده‌گان رساند که از آنجا صدای دستگاه‌های چاپ، عین صدای بارانی مداوم و کسل‌کننده، به‌گوش می‌رسید.

يك روزنامه‌نگار باچشمانی هوشیار، چهره‌ای آبله‌رو، لبان‌کلفت و لثه‌های چند دندان افتاده‌اش، به‌دیدنش آمد. مید قصدش را با وی درمیان نهاد. روزنامه‌نگار چیزهایی درباره کشف حقایق یادداشت کرد، اما ناگهان لب به‌گفتن گشود و گفت که بهتر است موضوع را با مدیر روزنامه درمیان بگذارد.

وقتی این را گفت، ناپدید شد. بی‌درنگ دوباره بازگشت و از مید درخواست کرد با وی به‌دفتر کار آقای مدیر روزنامه بیايد. هنگامی که به‌درون اتاق آمد، آن چشمان سبز آمریکایی شمالی‌اش با مرد درازقدی روبه‌رو شد که شکمی برآمده، گردنی کوتاه، مویی خاکستری‌رنگ و پوستی به‌رنگ قهوه‌ای يك گوشت‌خوار انگل داشت. در آن نزدیکی، يك دستگاه ماشین تحریر، در برابر صدای مداوم

و باران تيك و تاك دستگاه چاپ، صدا به هوا بلند کرده بود و تلق و تلوّق می‌کرد. مدیر روزنامه، پس از سلام با مید، نشست تا با قلم خود نویس طلايش يك نامه را امضاء کند. بعد تكمه يك زنگ اخبار را فشرد، در حالی که نوک انگشتش بین عاج تكمه زنگ و عاج ناخن مانیکور— زده‌اش زندانی شده بود. بعد سر برگرداند و بامیهمانش روبه‌رو شد، و با شیوه نرم و ملایم فرانسیسکایی خواهش کرد بفرمایند چه امری دارند.

این مرد، پس از چند دقیقه‌ای که به سخنان و خواستهای مید گوش فرا داد، بی‌آنکه آن حالت نرم‌خویانه و ملاطفت‌آمیز و آن لحن قانع‌کننده و آرامش‌بخشش کاستی پیدا کند، اظهار داشت که در روزنامه وی رسم بر این نیست که اخبار منتشرشده را دوباره تصحیح کنند مگر در مواردی که قانون آن را لازم تشخیص بدهد، و به‌ویژه هرگز نمی‌توانند اخباری را تصحیح کنند که به رویدادی مربوط می‌شوند که بر همگان کاملاً آشکار است.

مید گفت: «در این صورت من ستونهای آگهی‌ها را می‌خرم.» و دست به جیب بغل برد کیف پولش را بیرون بیاورد.
— منظورم این نبود. در چنین مواردی پول اصلاً اهمیت و نقشی ندارد.

— یعنی منظورتان این است که پول من...
— بهتر است که شما مسئولیت این وضع را به‌عهده بگیرید. يك چنین اعلان یا آگهی می‌تواند منافع بزرگترین مشتری آگهی‌دهنده‌ما، یعنی شرکت موز گرمسیری، را به‌خطر بیندازد و با آن تصادف پیدا کند. با وجود این، من توصیه می‌کنم شما به‌روزنامه‌های دیگر مراجعه کنید.

اما او چنین نکرد. مدیران روزنامه‌های دیگر هم عین همین سخنان را با ابهام و پرده‌پوشی اندک‌تری تکرار کردند.
آن شب در باشگاه آمریکایی، لسترمید با مدیر روزنامه نخستین، که او را قبلاً دیده بود، و اکنون سرگرم بازی بیلیارد بود دیدار کرد:

مردی از پیشگامان بیلپار و مردی کاملاً دست و دلباز و بزرگوار.
وی با لحنی دلجویانه از لستر مید پرسید: «به آن چیزی که دنبالش
بودید رسیدید؟»

— نه، قربان، من هیچ جایی را نیافتم که حقیقت را دربارهٔ
مردانی که بازداشت شده‌اند در آن منتشر کنم، اما جدی‌ترین چیز این
است که من در دادگاه نظامی، که این حضرات در آن به‌بند افتاده‌اند،
و روزنامه‌های شما هم چیزی از این دستگاه هستند، حاضر شوم. به
روایت وکیل دعاوی شرکت، شما اخباری را چاپ و منتشر کرده‌اید
که شرکت موز گرمسیری دراختیارتان نهاده است. این شرکت، که
یکی از طرف‌های ذینفع در این ماجراست، تأمین‌کنندهٔ اخبار است، و
این اخبار هم، پس از گذشتن از دستگاه‌های حروفچینی و چاپ شما،
اکنون به‌صورت حقایق مثبت و مستندی درآمده است که از بیخ و بن
دروغین و ساختگی است.

مدیر، درحالی‌که چوب بیلپارد را مثل آرشه و یولون تکان می‌داد،
گفت: «من می‌روم کنیاك بنوشم.»

— پیشخدمت، يك لیوان کنیاك و يك بطری آبجو زنجبیلی هم با آن
بیاورید.

— با آن چه میل می‌کنید؟

— خامه با نعناع.

— این را چه جوری می‌خورید، آقای مید؟

— با یخ شکسته.

— آها، بله، يك هوگت‌نات. پیشخدمت متوجه شد منظورش چه جور
مشروبی است.

مدیر روزنامه گفت: «وقتی کسی يك آرمانگرا می‌شود، هرکاری
که ما می‌کنیم به‌نظرش اشتباه می‌آید.»

لستر رشتهٔ حرفش را برید و گفت: «من آدمی واقعگرا هستم،
و نمی‌گویم که کارهایی که شما و همقطاران دیگرتان می‌کنید خطا و
بد است. چیزی که من آن را بد می‌دانم این است که روزنامهٔ شما، و،

به طور کلی، تمامی روزنامه‌های این کشور، مدعی هستند که آلت و ابزار اشاعه نظریات مردمند، در صورتی که حق این است آنها را آن چیزی که واقعاً هستند بخوانند: یعنی ارگان یا ابزار پاسداری از منافع شرکت موز گرمسیری.»

— می‌بینید! می‌بینید! اما در این صورت ما مشتریان را از دست می‌دهیم، زیرا اگر اوضاع برای منوال باشد، نفوذمان را هم نزد مردم از دست می‌دهیم.

— فساد و تباهی هم در اینجا است: استفاده از آزادی به منظور پایان بخشیدن به آزادی. همین امر، کم‌وبیش، همیشه در این کشورها روی می‌دهد. لسترمید مشروبش را که همچون چشمپایش سبز بود لسترمید مشروبش را که همچون چشمپایش سبز بود توشید. «آنها آزادی دارند و، هرگاه از آن استفاده می‌کنند، به این منظور است که آزادی را از میان بردارند.»

— پس شما قانونی دارید پیشنهاد کنید؟

— من نمی‌دانم به شما چه بگویم. من يك انگلوساکسون هستم و به نظر من آزادی مطبوعات چنان ماهیتی دارد که همین دروغ‌پردازیهایی را که شما به نام آراء و عقاید و نظریات مردم در روزنامه‌تان که آزادی ندارد منتشر می‌کنید، ولی خودتان را آزاد می‌دانید و آن را هم آزاد می‌پندارید، برکوچکترین اقدام جهت اعمال سانسور یا مقررات ترجیح دارد.

مدیر روزنامه چشمانش را زیر ابروان پایین افتاده‌اش نیم فرو بست تا از مزه آخرین جرعه کنیاکش لذت ببرد. وقتی دستش را بالا آورد، کتش باز شد، و لستر دید که يك هفت تیر هم به کمر بسته است.

باستیان سیتو کوخوبول و خوان لوسرو به اتهام شورش، مبارزه برضد دولت، ولگردی محاکمه شدند: اینها اتهاماتی بودند که دادگاه

نظامی همه را در يك كلمه خلاصه كرد: خطرناك. سرهایشان را تراشیده بودند و پیراهن و شلوار راه‌راهی سنتی یا گورخری نیز بر نشان پوشانده بودند.

دادستان به‌مید گفت: «در اینجا ما آن آزمایشگاهی که در ایالات متحده دارند نداریم، تا به‌آن وسیله بتوانیم میزان خطرناك بودن اینجور آدمها را بسنجیم. در ایالات متحده علوم کیفری پیشرفتهای بسیار زیادی کرده است، و موضوع قانون حقوقی، و قانون حقوقی و بازهم به‌دامن قانون حقوقی چنگ انداختن مطرح نیست.»

یکی از کارمندان که لباسی بنفشه‌ای‌رنگ پوشیده بود درآستانه در اتاق ایستاد، و چون دید که رئیسش میهمان دارد، درصدد برآمد برگردد، اما دادستان او را صدا زد و به‌او گفت:

«دون کاسیمیرو، ببینید پرونده محاکمه این افرادی که در ساحل دریا اخلاگیری کرده بودند پیش شما است یا نه.» بعد يك بار دیگر سرش را به‌سوی لستر برگرداند و به‌او گفت: «بله دوست من، اوضاع اینجوری است. در ایالات متحده اینجور چیزها روی نمی‌دهد. البته ناراحت‌کننده است که این آدمهای بیتوا را به‌کار سنگ‌شکنی وادار کنیم، اما اگر، بنا به تقاضای مطبوعات، اینها را به‌کیفر نرسانیم، بقیه هم پاهایشان را از گلیمشان درازتر می‌کنند و دردسر ایجاد می‌کنند. درست است که بینوایی و نداری دلشان را به درد می‌آورد و شور در دلشان می‌اندازد، اما نباید اخلاگیری کنند، دردسر ایجاد کنند، زیرا قانون برای يك همچون چیزهایی وضع شده است.»

منشی یا کارمند، همان دون کاسیمیرو، درحالی‌که با يك مشت نوشت ابزار و کاغذ اداری به‌درون اتاق دادستان می‌آمد. توضیح داد:

«آنها به شازده جرم متهم شده‌اند.»

— شما از وکلای ایالات متحده هستید؟

لستر مید پاسخ داد: «نه، قربان.»

— پس یکی از رؤسای شرکت موز گرمسیری هستید.

— نه.

— پس، حتماً، نماینده دادستانی هستید.

— نه، قربان. من به این دلیل خدمت رسیده‌ام که دوتا از این به اصطلاح محکومین، کوخوبول و لوسرو، از همکاران من هستند.

دادستانی نظامی بی آنکه حتی يك لحظه دیگر در تردید باقی بماند بی‌درنگ معتقد شد که این بیگانه و همکار و یا همدست آن جنایتکاران خطرناک هم، کاملاً و واقعاً، از آن هرج و مرج طلبانی است که بمبهای دینامیتی و آتشزا روی قضات می‌ریزند و...

رشته افکارش را نیمه تمام رها کرد. روی لمبرهای گنده و گوشت‌آلودش، روی لمبرهای مردی که تمامی عمرش نشسته بود، جا به جا شد تا کاملاً روبه روی این آنا رشیست یا هرج و مرج طلب فرضی قرار گرفت. در هر اداره دادستانی معمولاً يك پلیس می‌پلکد، اما در این دادستانی يك هنگ پلیس می‌لولید.

— پیش از دادن پرونده به شما می‌خواهم اسناد و مدارک شمارا ببینم. مدارک را همه مرتب و مستند یافت.

بعد که گذرنامه و اسناد دیگر را، اسنادی مثل گواهی پایان خدمت نظام وظیفه مید و بلیتهای قطار او را دید، گفت: «خیلی خوب، خیلی خوب، اینجور جنایتکارها را نمی‌شود با تضمین و سپردن وثیقه آزاد کرد، اما چون آنها هر دویشان مالک هستند، ما چرا شکل دیگری پیدا می‌کند و ما می‌توانیم راه چاره‌ای برای آن پیدا کنیم.»

دون کاسیمیرو، مثل کسی که شوخی می‌کند گفت: «عجب دلمه چرب و نرمی»، ولی هیچ شوخی بردار نبود و کاملاً رك و پوست‌کنده. مید هم با همان لحن توأم با شوخی جواب داد: «البته اگر شما از افروختن يك آتش داغ دریغ نفرمایید، دلمه‌های چرب همیشه هست!»

— شما چه موقع از اینجا می‌روید؟

— اگر ممکن باشد، فردا، ولی تا هر موقع که همه چیز آماده شود می‌توانم صبر کنم.

— چند روز مانعی ندارد؟ ولی. من به چند تا از آن برگهای سبز موز که دلمه‌های خوشمزه را می‌شود در آنها پیچید احتیاج دارم.

— صحیح! دلمه‌های شرکت خیلی خوشمزه و لذیذند.

— دلمه‌های شیرین، درست است؟

لستر يك بسته اسکناس پشت‌سبز، عین برگهای درخت موز ویژه پیچاندن دلمه، از جیب بیرون آورد، و چون باستان‌سیتو کوخوبول و خوان لوسرو صاحبان کشتزارهای تولید میوه بودند، و چون وجودشان برای برداشت محصول ضروری تشخیص داده شده بود، و بنابه ملاحظات دیگر، لسترمید توانست دو همکاری را از زندان آزاد کند و با خود بازگرداند. آنها قطار شبانه گرفتند، در کوپه درجه دوم کنار هم نشستند و بامداد زود روز بعد به مقصد رسیدند. در آن هنگام که داغی هوا حس می‌شد ولی هنوز خفقان‌آور و کشنده نشده بود، ابری از يك مه رقیق سبز کبود، سرخ و زرد کمرنگ برفضای سپیده‌دمی دریای آبی‌رنگ گسترده شده بود.

بوی عفونت مرگ آنها را ناگزیر ساخت جعبه‌های فروشگاه را پس از چند روزی که از غیبت ناگهانی آن مرد تاباسکی، یعنی پاپاچیچیگو، می‌گذشت جابه‌جا کنند. این مرد تا دم آخر زندگی يك مکزیکی واقعی باقی ماند. او با پول و سرمایه کمیسری یا فروشگاه ناپدید شده بود. به همین دلیل بود که در این روزهای آخر به گردآوری بدهی‌ها سرگرم شده بود. هیچکس تحمل شنیدن آن صدای آوازگونه‌اش را نداشت. این روزها به يك شهوت شدید پول‌اندوزی، پول‌هایی که واقعاً مال خودش بود و طلب داشت، دچار شده بود. اگر کسی نمی‌توانست بدهی خود را بپردازد، می‌توانست لاقا، هشت یا حداقل پنج و یا حتی سه پزو از بدهی‌هایش به فروشگاه را بدهد. حتی به دو پزو هم قانع شده بود. هرچور می‌توانست تلکه می‌کرد تا از مبلغ بدهی‌ها بکاهد. او ناگزیر بود پولهای کمیسری را برگرداند. بهانه‌اش این بود. چیزی که یقین

بود این بود که مقدمات را چید و بعد هم غیبش زد و ناپدید شد. تمامی فرزندان، تمامی آن بچه‌های موبوری که همه‌جا پراکنده و ویلان بودند، ناگهان عین يك گله جوجه‌های جيك جيك‌کننده پیدایشان شد. مدیر دایرهٔ فروش، که غریبه و غیربومی و پایش سیاه بود، کلیدها را برداشت و به‌دفعترها رسید و موجودی را هم شمرد.

اما فقط يك لحظه در آنجا ماند. بیرون آمد، درحالی‌که آن پای سیاه‌شده‌اش را روی کف چوبین انبار می‌کوبید، دست به‌دهان گذاشته بود استفرغ نکند. بوی شدید و آزاردهندهٔ طاعون مرگ دماغ پهن او را نخست می‌آزد. به‌یکی از کارگرها دستور داد که جستجو را آغاز کند، و او در یکی از گوشه‌های انبار، آن مرد تاباسکی را درحالی‌که سینه‌اش شکسته و فرو رفته بود، بین تلی از کیسه‌های قهوه و جعبه‌های شیرخشک یافت. این مرد از ترس اینکه کارگران او را نکشند، هرشب تختخواب تاشویش را پیوسته به‌این سوی و آن سوی انبار می‌کشید، و صدای روی سنگفرش کشیدن زنجیر درمی‌آورد و در تاریکی پناه می‌گرفت، تا اینکه يك شب تاریکی مرگ بر وجودش چیره شد و تیرگی نهایی او را در برگرفت و او را روی تختخوابش درهم کوبید. زنان، از هر سن و سال، در مراسم تدفین او شرکت کردند: زنانی که آنها را فرضی و دروغین آباستن کرده بود، در صورتی‌که آنها را اصلاً نمی‌شناخت. این مرد از راه قبول کردن پدری این‌کودکان پول هنگفتی به‌جیب زده بود. يك کوزه گلین که قشری خاکستر بالا و قشری ذغال پایین آن را پوشانده بود تا شاید يك اجاق به‌نظر بیاید گنج او را در خود دفن و پنهان ساخته بود. زنان، يك يك همپای فرزندان موبورشان، سهم خود را از گنج پاپاچیچیگو و از دست آن مرد غریبهٔ پاچوبین دریافت کردند.

۱۲

— عجیب است، اما رویدادهای غم‌انگیز شخصی مرا اندك تكان می‌دهد یا اصلاً تكان نمی‌دهد. اگر به‌من بگویند که جانوران به‌علت نبودن آب دارند می‌میرند، احساس می‌کنم تشنه شده‌ام، اما با وجود این نمی‌توانم بیش از يك لیوان آب بنوشم. درست همین پشیمانی ناشی از زیاده‌تر از حد نیاز داشتن در برابر نداری و نیاز مبرم دیگران به‌من دست می‌دهد.

— واقعاً آدم‌هایی هستند که در برابر رویدادهای غم‌انگیز گروهی ناراحت می‌شوند و تكان می‌خورند. شاید دلیلش این باشد که این آدم‌ها خود در ماجراهای غم‌انگیز شخصی کوچکی درگیر شده‌اند و تمام رویدادها و ماجرای غم‌انگیز شخصی محدودند و ویژه، در صورتی که آن دیگری بزرگ و گسترده است: نه آن یکی که از آسایش باطل و بیموده یا از خودخواهی رنجش دیده ناشی می‌شود، بلکه آن که مستقیماً از حقیقت کور و گسترده اکثریت بزرگ به‌وجود می‌آید.

سوار بر درشکه می‌رفتند. لند نوار سبزرنگی بر موها بسته بود و

نسیم باد دنباله آن نوار ابریشمین سبز طلایی را در هوا تکان می‌داد، و مرد ساکت نشسته بود، خسته از فعالیت‌های روز، صورت ناتراشیده، و در حال جویدن توتون.

— سرخپوست‌ها در چنین سرزمینهای داغی هرگز نزیسته‌اند. به همین دلیل، توانسته‌اند خداوندانی خوب و مهربان، بزرگوار و بخشنده و انسان‌دوست برای خود بیافرینند، خداوندانی درست شبیه خداوندان جزیره‌های یونان. در این سرزمین تر و نمی‌داغ همه چیز سوزان به نظر می‌رسد، و امکان هیچگونه آفرینش خدایان پربرکت و نعمت‌آفرین وجود ندارد. یک آتش‌افروزی و آدم‌سوزی گسترده و مبهم بدون شعله. — بعضی وقتها من هم دلم برای اینجور خدایان مهربان تنگ می‌شود، للند، و دلم می‌خواهد این جهنم گرمسیری را رها کنم، و از اینجا بروم.

— ما اینجا را ترك خواهیم کرد، لستر، و آنوقت این مزه نمکین عرق چقدر دور به نظر خواهد رسید، همین عرقی که صورت ماراجوری می‌سوزاند که انگار بافتها و سوراخهای پوستمان دارند گریه می‌کنند. بله، ما عرق می‌کنیم، ما بی‌آنکه خود حس کنیم داریم گریه می‌کنیم. پلهایی که بر رودخانه‌های بین فضاها پر از گل و گیاه جنگل زده شده بودند آنها را به‌دنیای واقعی حرکت چرخهای کالسکه بازگرداند. درشکه همچون تیرشهاب از میان ردیفهای هندسی کشتزارهای موز می‌گذشت. دیری نگذشت که آنها را پشت سر رها کرد و درون جنگلی فرو رفت که هياهو و همه‌ی حشرات و صدای ساعت‌گونه هوای داغ و خفقان‌آور آن‌را دربر گرفته بودند.

دیرگاهی رهسپاری کردند. شاید للند از بودن راه آگاه نبود. درشکه از زمینی شنی با نهالهای کهنه نی یا بامبو گذشت و به‌سوی یک دره برگشت، که در میان آن دریاچه‌ای کوچک و ماه شسته نهاده شده بود. به‌قول للند، بالاخره چیزی که انسان را به‌یاد بودن سرما، به بودن قطب شمال، به‌یاد یک شب زمستانی می‌اندازد که درکنار بخاری گذشته است، به‌یاد خیابانهای از برف پوشیده، اسکی‌کنندگان، و پرندگان

که آوازخوانان و چهچه‌زنان این سوی و آن سوی می‌جهند. درشکه از کنار صفحه بلورین و ژرف يك آب تیره گذشت و در کنار يك کلبه روی به‌ویرانی نهاده ایستاد که فقط يك سقف بود و چهار دیوار. از درشکه پیاده شدند. لستر نور يك چراغ‌قوه دستی کوچک را که در دست داشت برجایی انداخت که صدای خش‌وخش از آن بلند شده بود و نور بر مار سیاهی افتاد که خالهای سرخ بر بدن داشت. لند دست دراز کرد و شوهر را با هر دو دست گرفت و برای درمان بودن به پشت سر وی پناه گرفت.

لستر گفت: «چه چیز کریه‌ی!» و همسرش را، که مثل آدمی که به تب دچار شده باشد می‌لرزید، از روی زمین بلند کرد و روی صندلی کالسکه نهاد.

به‌او گفت: «افسار را در دست بگیر.» و با دست به بازوی زن زد تا ترس و هراس را از دل وی بیرون کند. «افسار را در دست بگیر، من اسب را راه می‌اندازم. ما باید به‌اینجا برویم و تو ببینی که من چه چیزی می‌خواهم به‌تو نشان بدهم.»

لستر بین ماه و نور در آب خیس‌شده آن يك سایه دید، و بعد چندتای دیگر: همان شکلی که بارها چندین برابر می‌شد. سایه تیره اسبها. یکی از حیوانها که صدای درشکه را شنیده بود، خود را تکان داد و شیشه کشید. با این شیشه گویی هوا لرزید و تکان خورد.

— مادیان عشوهرگر وقتی بوی نرینه را می‌شنود شیشه می‌کشد.

— تعدادشان خیلی زیاد است.

— شاید صدتا.

— پنجاه و هفت‌تا. و همه این پنجاه و هفت‌تا دارند می‌زایند.

درشکه به‌میان مادیان‌ها رسید و ایستاد. مید به‌کنار یکی از آنها آمد و با دست به‌شکم ورم‌کرده یکی از آنها زد که مثل يك جعبه سخت دیوار طنین انداخت. در آن هوای ماهتابی خندید و گفت:

«بعضی‌ها دارایی‌هایشان را در صندوقهای نسوز و امانتی‌بانکها نگه می‌دارند، اما دارایی من در شکم این خانمهای زیبا نگهداری شده

است. ما اینها را واقعاً مفت خریده‌ایم، و با آستن بودن آنها، درواقع می‌شود گفت که ما هیچ پولی بابت آنها نداده‌ایم.»
لندن بعدها آن شب را شب اسبها نام نهاد. آنها از جاده‌ای گذشتند که از نی و علفهای هرز پوشیده شده بود.

لستر توضیح داد: «این زمینها مال خانواده فوئته است، همانهایی که وقتی من معامله کامیون را شروع کرده بودم، فروش ارزان و مفت موز را شروع کرده بودند. حالا می‌خواهند زمینها را بفروشند، و من خیال دارم آنها را بخرم. اما می‌خواهم صبر کنم تا اوضاع ناپسامان، گلویشان را بیشتر بفشرد. مردمی که ارث به آنها رسیده است، به‌زودی دارائیشان را به‌باد فنا می‌دهند و از این روی ریخت‌وپاش ادامه پیدا می‌کند. در اینجا قبلاً قهوه به‌بار می‌آوردند و بعد تمام نهالها و درختها را بریدند تا بتوانند موز بکارند.»

— احمق‌ها!

«زیاد هم احمق نبودند، چونکه موز به‌قیمتی به‌فروش می‌رسید که دیگر هرگز به‌آن قیمت نخواهد رسید. اشتباه آنها در این بود که خیال می‌کردند سالهای خوب و پربرکت هرگز تمام نمی‌شوند. وقتی قیمتها کاهش پیدا کرد، دیگر چیزی در دستشان نبود، چونکه همه‌اش را به‌جای پس‌انداز کردن و سرمایه‌گذاری در کشت و کار در راه خریدن پارچه‌های ابریشمین و مسافرتها گوناگون خرج کرده بودند. اینطور که شنیده‌ام این روزها فقط دارند که صبح‌ها، ظهرها و شام‌ها سوپ حلزون بخورند». افسار اسب سیاه را کشید و آن را تکان داد. «اما همین‌ها وقتی شرکت به آنها کامیون داد تا موزشان را با کامیون ببرند و بفروشند، هیچ بدشان نمی‌آمد پوست ما را قلفتی بکنند. وقتی يك آدم دارا، ندار می‌شود، بدش نمی‌آید در هر نوع شرارت و پلیدی شرکت کند.»

در آسمان سبز—توده گیاهی گسترده‌ای که به‌رنگ برگهای شمع‌دانی بود—ستارگان عین نقطه‌های لك و پیسی می‌درخشیدند، و نورشان در زیر نور ماه کورسویی ویژه یافته بود. غرش امواج بیشتر

شده بود. امواج بزرگ و مدور همچون چرخهای کالسکه‌های بزرگ و غول‌آسا بر سطح دریا نمودار می‌شدند و خودشان را به صخره‌ها می‌کوبیدند.

روزها سپری می‌شدند.

در آن یکشنبه ویژه، چشمان اللند پیوسته به هم می‌آمدند. به تماشای آب رودخانه پهن‌آور ایستادن، که مثل يك ملحفه پهن‌آوری که بر زنی غول‌پیکر درست پس از زایمان گسترده باشند می‌گذشت، هم خسته‌کننده بود و هم خواب‌آور: سطحی گل‌آلوده که قلاب ماهیگیری شوهرش مثل يك پرسش بی‌جواب در آن فرو می‌رفت، در صورتی که وی، یعنی شوهرش، پیپ به‌دهان، بردبارانه و بی‌حرکت مثل يك مجسمه نشسته بود و انتظار می‌کشید یکی از ماهیهای مورد علاقه‌اش به قلاب نوك بزنند: ماهی سرخو، سامبوکا، خوبی‌لین. آب درمیان سنگلاخ‌ها و بوته‌زارهای انبوه ساحل که حتی به‌درون رودخانه هم امتداد یافته و به صورت بخشی از رودخانه درآمده بودند، آه‌کشان و شیون‌کنان می‌گذشت؛ سینه‌خیز از کنار گلزارهایی می‌گذشت که يك انعکاس مینایی رنگ درون بلور به‌وجود می‌آوردند. لك‌ها به‌رنگ شکر سرخ‌رنگ، مرغابی‌ها، تمساح‌ها با آن چشمان مسحورکننده‌شان؛ پرندگان مهاجمی که در پی یافتن ماهی در آب شیرجه می‌رفتند؛ پرندگانی دیگر با منقارهای قاشق‌گونه‌شان؛ و در این گیرودار، گرمای ایستا، شعله‌هایش را بر سر زمین فرو می‌ریخت.

سه توله تازی که به کارل‌روز تعلق داشتند ورود او را اعلام داشتند. اللند سر برگرداند و او را دید که خرامان به‌سوی‌شان می‌آید، و راهش را از میان صخره‌ها و خار و خلنگ‌های همان جایی که اتوموبیل نوکوپه‌اش را کنار چیزی که جاده‌اش می‌خواندند پارک کرده

بود به سختی می یافت.

این هم از آن دیوانگیهای خاص میدها، که کارهای عجیب و غریبشان بیش از پیش غیرقابل تحمل می شد. یکشنبه را با ماهیگیری گذراندن، به جای نشستن و پوکر زدن و یا در يك جلسه آوازخوانی بعد از ظهر زندگی سپری کردن! بعلاوه، حالا زمان آن نیست که آدم تنها راه بیفتد و در این بیابان سرگردان قدم بزند. کارگراها هنوز هم دندان نشان می دهند، هرچند که لبخند می زنند و می خواهند نشان بدهند که همه چیز را، حتی ضربه ها را، پذیرفته اند؛ لیکن لبخندشان نشانگر این است که می خواهند سر به تنتان نباشد و شما را تکه پاره کنند!

— يك حقه بیموده، یعنی آمدن به اینجا! لندن، تو زن فهمیده و با شعوری هستی، ولی با وجود این اجازه داده ای شوهرت هر دوی شما را در معرض خطر کارگراها قرار بدهد. به کنار لستر آمد و در گوشش بانگ برداشت:

«شنیدی چه گفتم؟ می شنوی؟ تو نمی ترسی؟»

مید، بی حرکت، بی اراده پاسخ داد:

«نه، قایقهای توپدارم در دریا پاسداری می دهند!»

«دیوانه!» روز با دست به شانه اش زد. «قایقهای توپدارم در دریا

پاسداری می دهند!»

توله سگها، که پنداشته بودند زدن به شانه مید از سوی روز معنی اش این است که او شکار خوبی است، خودشان را روی مید انداختند و بازیگوشانه به او پارس کردند و با دهان باز و زبانهای آویزان و درحالی که از آزاد بودن خود خوشحال بودند دندان نشان می دادند. اینها بیشتر وقت در لانه شان در کندوزنجیر بودند.

— اینقدر که این سگهای لعنتی آمریکایی شرکت برای من خطر دارند کارگراها ندارند.

پس از گفتن این جمله، که مخصوصاً برای دلخور کردن و آزار دادن کارل گفته بود، خود را روی زمین انداخت تا با توله سگها بازی

کند، درحالی که لئند چوب ماهیگیری او را در دست گرفت و قیافه و ادای جدی ویژه‌ای به خود گرفت. مید موقعی که با سگها بازی می‌کرد پیمپش را از دهان انداخت، ولی زن آن را از زمین برداشت و آن را کاریکاتورگونه در دهان خود گذاشت.

روز تحسین‌کنان و کف‌زنان او را تشویق کرد و گفت: «براوو، براوو! یک زن ماهیگیر تمام‌عیار!» بعد از او پرسید: «ببینم، مادام ماهیگیر، شما نمی‌ترسید رودخانه شما را ببلعد و با خود ببرد؟»

لئند به تقلید از صدای شوهرش، پاسخ داد: «من نمی‌ترسم، برای اینکه سیاستمداران من نگهبانان و پاسداران من هستند.»

لستر مید که خودش را از چنگ سگها رها نده بود، ژولیده، به خاطر بازی با سگها، گفت: «پاسداران و نگهبانان معمولی!»

— به نظر من این ماجرا پایان بدی دارد. من خیال دارم تقاضای مرخصی بکنم، بروم و دیگر برنگردم.

مید، خسته، گرچه نتوانسته بود سگها را خسته کند. به پاخواست. لباسش را تکان داد، انگشتانش را لای موی سرش چرخاند، و...

«اوه، نه! لئند.» وقتی او می‌خواست چوب ماهیگیری را از دستش بگیرد، اندرز دهان به او گفت: «ماهیگیری برای امروز کافی است.»

کارل روز به زن کمک کرد وسایل ماهیگیری را جمع کند، و یک یک و به ردیف راه افتادند و سگها هم به دنبالش آمدند.

اتوموبیل، که لوله آگزوزش شکسته و دهان باز کرده بود، در فضای پیچیده جنگل که از پرنده و گلپایی که از چیرگی انسان برخوردارند می‌آمد پر شده بود، هیاو به راه انداخت.

لستر مید این سؤال را مطرح ساخت: «تو که می‌گویی اوضاع اینقدر خطرناک شده است چرا راه افتادی و خطر کردی و آمدی ما را در اینجا ببینی؟» اما دیری نگذشت که پاسخ را خود یافت. دوستش که اتوموبیل می‌راند، با صدایی بلندتر از غرش موتور اتوموبیل گفت:

«تو هویدترین آدمی هستی که در مبارزات موزکاران خصوصی دست داری، و کاملاً آشکار است که تو راهنما و سرکرده گروه کوخوبول

—لوسرو— آیوک گایتان هستی.» لب از گفتن گرفت، به این منظور که یا مید را در تنگنا قرار دهد یا با آن لبخند گستاخانه اش دلش را به درد بیاورد.

—خب، محض اطلاعات، مؤسسه کوخوبول —لوسرو— مید— آیوک گایتان این بار نمی تواند حتی يك پنگک موز بفروشد. ما زمینهای فوئته را خریده ایم و برنامه هایی برای آن داریم. اگر شرکت موز گرمسیری تعهداتی داشته باشد که باید انجام بدهد، خودشان می توانند به راه حل هایی فکر کنند. من خیال ندارم پایم را به این معرکه بکشم و خودم را درگیر سازم.

لندن با احساساتی شدیدتر از احساسات شوهرش گفت: «بگذارید آنها یا محصولات را از تو زنده کنند یا آن را بخرند.»

— اینها باز هم دارند میوه ها را پس می زنند، اما هیچ راه فراری ندارند و نمی توانند خودشان را خلاص کنند. تولیدکنندگان خصوصی متوجه شده اند که وقتی شرکت به موز احتیاج دارد هیچ چیزی را پس نمی زنند. آنها تصمیم گرفته و عزم جزم کرده اند که حالا که میوه شان را قاطعانه و بدون هیچگونه دلیل و بهانه ای نمی خرند و پس می زنند، اقدامات لازم و مقتضی را به عمل بیاورند. یکی از کارکنان که قدرتی خدایی دارد به آن پنگک های محکوم به فنا می گوید: «بروید به جهنم!» این که نمی شود! مردم دارند خون می گیرند!»

تولیدکنندگان خصوصی موز، که در روستا در يك نشست گرد آمده بودند، شیپور جنگ را به صدا درآوردند: «شرکت موز گرمسیری سر تعظیم فرود خواهد آورد!»

خطوط تلفن و تلگراف، ادارات تابعه را به اداره مرکزی پیوند می دادند. کابلهای زیر دریایی اخبار را به همه جا می رساندند، اخباری که اثر ارتعاشاتشان در کابلهایی که به خاطر ایمن ماندن از حملات و قدرت خورندگی آب شور و نه از ترس ساییدگی ناشی از اخبار دروغ در يك قشر عایق پوشانده شده بودند، به هیچوجه دیده نمی شد.

«شرکت موز گرمسیری سر تعظیم فرود خواهد آورد!» يك شیپور

جنگ بازرگانی، که در هر بازاری نوایی مشروع و مجاز است. اما تلفن، تلگراف و پیامهای سیمی راه کشتیهای گشتی نیروی دریایی را عوض کردند و سگان گله دیپلماسی و سیاست گوش به زنگ و هوشیار به پا خاستند.

کارل روز اتوموبیل را در يك فاصله احتیاطی و امنی پارک کرد. محیط غیرقابل تنفس شده بود: سوپی از يك چینه داغ. سخنپردازان سخنانشان را از فرط تشنگی تمام کردند، خیس و شناکان در عرق، انگار که به جای سخن گفتن مشربازی کرده بودند. «شرکت موز گرمسیری سر تعظیم فرود خواهد آورد!»

سخنپردازان و سخنرانان پیوسته بانگ برمی داشتند. میوه هرروز پس زده می شد. بی دلیل و خودخواهانه پس زده می شد: مثلاً، موزها خیلی لاغرند، شکسته اند، زیاد رسیده اند، لك و پیس دارند. اما شرکت حتی سال پیش هم، درست در همین هنگام، توضیح نداد چرا این چنین شده است. خیلی عجیب است که میوه امسال هم درست مثل میوه پارسال است. گروههای مختلف صاحبان کشتزارهای خصوصی پیوسته تکرار می کردند: «شرکت موز گرمسیری سر تعظیم فرود خواهد آورد!»

کارل روز کنار دکه ای ایستاد که آبجو تگری می فروخت. بطری را میان ابری از پشه و مگس و مشتریانی که تکه های پیراهن هایشان را باز رها کرده بودند، به لب نهاد. بعضی ها فقط يك شلوار کوتاه به پا داشتند و پیراهن هایشان را لنگ گونه دور کمر گره زده بودند. یکی از آنها لیوانش را به لیوان دوستش زد.

«خب، حتماً دلیلی دارند که این کار را می کنند!» همین مرد، بعد وقتی نیمی از لیوانش را نوشید، بی آنکه کف آبجو را از دور لبها پاک کند، به سخنانش ادامه داد: «از همه بدتر اینکه تو واقعاً نمی توانی بگویی که شرکت موز گرمسیری بدترین چیز این حدود است. تو نباید فراموش کنی که آنها بی آنکه کسی مجبورشان کند کارهای خوب بسیاری می کنند.»

— شکی نیست، رفیق، اما تو هم فراموش نکن که آنها این کار را

فقط به این خاطر می‌کنند که يك چشم‌بند به چشم ما زده باشند. این کارها را از روی مهربانی و دلسوزی و قلب مهربان نمی‌کنند؛ کاملاً از روی حساب و کتاب و نقشه. مگر متوجه نشده‌ای که هر وقت يك کم کار کوچولو و بی‌اهمیتی می‌کنند يك صفحه کامل آگهی‌ها در روزنامه را سیاه می‌کنند و از خودشان کلی تعریف و تمجید می‌کنند که تمامی ندارد.

– يك کم کار هم خودش چیزی است. تو هم نباید زیاد سخت‌گیری.
– چه قلب رئوفی! می‌خواهی بگویی که اگر من لطف کوچکی در حق تو کردم دیگر حق دارم به آن عهد و پیمانی که با تو بسته‌ام پشت پا بزنم. اما دیوار دارد بر سر این بیگانه‌ها فرو می‌ریزد. به زودی جای پایشان را از دست می‌دهند، و دیگر قداره‌بند زیادی نخواهند داشت که از آنها حمایت کند زیرا بقیه مردم به جنب‌وجوش افتاده‌اند، عین زبانهایی که دارند حقیقت‌ها را برملا می‌سازند.

لندن دیگر تاب ایستادن و ماندن نداشت. هوا خیلی داغ شده بود. گرچه سقف خانه‌ها را با فیبرهای ویژه‌ای ساخته بودند، ولی مثل آتش داغ بود، هم درون و هم برون، در تمامی شهر. تصمیم گرفتند به خانه برگردند، هر چند که سخنرانان هنوز بانگ می‌زدند و صدای جیغشان از دور به گوش می‌رسید. «شرکت موز گرمسیری سر تعظیم فرود خواهد آورد!» اما آن روز یکشنبه، که به نشانه نحسی‌اش حتی يك ماهی هم به قلاب او نوك نزده بود، برای لسترمید روز نامیمونی بود. نه تنها هیچ ماهی نگرفته بود، بلکه کارل روز هم آمده بود، و مید بو برده و بدگمان شده بود که کارل جاسوس شرکت است.

وقتی متوجه شد که لوسروها، باستیان‌سیتو، و سه برادر آیوک گایتان در خانه‌اش انتظار می‌کشند، پیشاپیش کارل و روز، که درباره مدلهای مختلف اتوموبیلها با هم صحبت می‌کردند، به خانه رفت و به دوستانش، آهسته، گفت:

«بگویید که آمده‌اید تولدم را به‌من تبریک بگویید.»
کارل‌روز در تبریک روز تولدی که همه به‌مید گفتند شرکت کرد. بعضی از آنها آبجو سرد نوشیدند و بعضی دیگر ویسکی و سودا با یخ. وقتی روز از آنجا رفت، آنهایی که باقی‌مانده بودند، بهانه ضیافت و جشن دروغین را به‌کنار نهادند. یک پیام از سوی چیندنت، که تمامی میوه‌هایشان را می‌خرید، به‌حدی ناراحتشان کرد که قصد کردند از چیدن موز خودداری کنند، زیرا راه‌آهن از حمل میوه‌هایشان خودداری می‌کرد و واگن در اختیارشان نمی‌گذاشت.

مید، که از شدت گرمی هوا به‌حالت خفقان دچار شده بود و خشم و نفرت، کامش را به‌حدی تلخ کرده بود که چنان می‌نمود که آن پیام را با مقداری سودا فرو داده است تا روز یکشنبه‌اش را کامل کرده باشد، گفت: «من خودم ترتیب کار را می‌دهم.»

مید صبح خیلی زود در اتاق انتظار مدیرکل راه‌آهن نشسته بود. پیپ در دهان، و کلاه تا روی ابروان پایین آورده. داغی هوا و عرق، کلاهش را چنان گشاد کرده بود که تا روی گوش‌هایش پایین آمده بود. — من نیامده‌ام بفهمم که آیا از عهده‌اش برمی‌آیم یا نه. من به‌یک خدمت یا سرویس مخصوص احتیاج دارم، و حاضرم پول آن را هم نقد و بدون چک و چانه و یا تخفیف خواستن بپردازم. من می‌خواهم خوب درخت بالسا حمل کنم، اما می‌خواهم به‌من تضمین داده شود، تضمینی که شما آن را امضاء می‌کنید، که واگنهای باری را هر وقت که من خواستم در اختیارم قرار بدهند.

— اما کرایه‌اش... والله، گران تمام می‌شود.
— من که راجع به‌کرایه آن حرفی نزد. شما بگویید چقدر می‌شود تا من هم بپردازم.

— من باید مشورت...

مید از اتاق بیرون آمد و روی سکویی رفت که زنی از یک پیت حلبی قهوه و شیر می‌فروخت. یک فنجان خرید که درواقع بیشتر آب بود تا شیر، اما خوشمزه بود. عده‌ای دیگر قهوه سیاه و کیک ذرتی از آن

زن می خریدند.

زن به خانمی که ایستاده بود و با او گپ می زد گفت: «روزیه روز دارد بدتر می شود. اینطوری است دیگر. نه، آنها را آزاد نکرده اند. هنوز در پایتخت زندانی هستند. اما حالا، مردم حتی نمی توانند غذا بخرند. می گویند باز هم دارند سرباز می آورند تا زندانیهای بیشتری ببرند. مشیت خدا اینجوری خواسته که مردم اینجوری به جان هم بیفتند. اینها چند وقت است که مثل آدمهایی که حشرات سمی نیششان زده باشد رفتار می کنند.»

مدیر راه آهن به مید خبر داد که موضوع فیصله یافته است، و مید هم يك چك نوشت و به او داد. اما با وجود این، مدیر راه آهن یادش نبود بیرسد که مید برای حمل و نقل چوبهایش تا چند مدت به این واگنهای باری نیاز دارد. دسته تلفن را چرخاند، تق تق تق تق، و مید يك بار دیگر به همان سکوی کذایی رفت و نشست.

کاکاسیاهی با يك پیراهن راه راه زرد و آبی کنار دستش نشست. بوی تند عرق بدن که سر تا پای وجود مید را گرفته بود ناراحت کننده و شدیدتر از حضور جسمانی آن مرد بود.

— آغا، حالا وقت رفتنه. اسباباتو وردا برو. اینجا خیال دارن گلوهارو ببرن. دیشب، از سرشب تا صبح ننوهارو تگون می دادن، جیر، جیر. مردم دارن هی حرف می زنن. پولم کافی نیس. بچه ها گشنه شونه، از زور گشنگی وق می زنن. گشنگی هیچ چیز خوبی نیس.»
مید برای اینکه بتواند کاکاسیاه را، که نگاههای دوستانه ای به او می انداخت، به حرف بیاورد و اخباری از او کسب کند، گفت: «اما سربازها با مسلسل و سرنیزه می آیند.»

— آره، دارن میان.

دیگر چیزی نگفت. «آری» که نشانگر ناتوانی آدمهایی بود که به خاطر نداشتن اسلحه ناگزیر بودند هرگونه بی عدالتی و ناروایی،

بگذریم از ستمکاری‌ها، شرایط کاری، را به‌جان بپذیرند.
مدیر راه‌آهن با لحنی دوستانه از پنجرهٔ دفتر کارش، درمیان حرف
مید دوید و گفت: «آقای مید، راه‌آهن نمی‌تواند قراردادهایی که
تبصره‌های تضمینی دارند امضاء کند. اگر قانونهای کشور را هم
نادیده بگیرد، آن وقت قرارداد خشك و خالی چه معنی و مفهومی دارد؟
پس امضاء کنیم، و شما هم می‌توانید میوه‌هایتان را بار بزنید و حمل
کنید. وقتی متوجه شدند که چه حقه‌ای سوار کرده‌اید، آن وقت واکن
بهتان نمی‌دهند و شما می‌توانید يك حقهٔ دیگر سوار کنید.»

روزها سپری می‌شدند.

خوان سوستنس آیوک‌گایتان در یکی از محله‌های فقیرنشین نزدیک
تئاتر کولون از کامیون پیاده شد. این مرد غریبه، این مید، قرار بود او
را در این محله ببیند. اوشلوارش را که همیشه هنگام رانندگی فراموش
می‌کرد تکه می‌کرد، تکه کرد و برای اینکه پایی نرم کرده باشد پیاده
راه افتاد. کمی آنطرفتر يك کلیسا بود. مثل اینکه در آنجا مراسم
ویژه‌ای برگزار شده بود. به‌آنجا وارد شد. و چون دید بسیاری زانو
زده‌اند، او هم روی کف اتاق سرد زانو زد. به‌یادش آمد که چگونه
صلیب رسم کند و بگوید: «ای پدر ما»، اما سالهای سال بود که چنین
نکرده بود از این روی عبارت «ای پدر ما» توجه‌اش را جلب کرد.

این عبارت از يك امتیاز و والایی ویژه برخوردار بود که در آن
زمان که پدرش زنده بود به‌آن توجه نشان نمی‌داد. اما حالا که پدر
نداشت، بد نبود گهگاه رشتهٔ این عبارت «ای پدر ما» را بگیرد.
— ای پدر ما که در آسمانها هستی...

وی با خود می‌اندیشید که این عبارت شوخی‌بردار نیست. او در
آسمانهاست. پدر ما که در آسمانهاست باید همان تاتای کسانی باشد
که تاتایشان مرده‌اند و خود در این پایین سرگرم تلاشند. پدر آدم. ما
راحت و بی‌تعارف با او حرف می‌زنیم، نه به‌آن صورت جدی و پرتکلفی

که با پدران زمینی‌مان صحبت می‌کنیم. آدم با گفتن این جمله احساس آسودگی می‌کند:

— ای پدر ما که در آسمانها هستی...

صدای يك آهنگ بلند گوشش را کر کرد. دیری نگذشت که حس کرد درمیان این مردمی که زانو به زمین زده‌اند نیست، بلکه واقعاً خود را درمیان موسیقی و آهنگ کذایی یافت؛ میان آن صدای کرکننده، در ژرفنای طنین امواج آهنگ که نرمی می‌یافت و سپس اوج می‌گرفت. آن موسیقی یا آهنگ عین رعدی بود که در نواحی ساحلی دریاباران ناگهانی فرود می‌آورد و بعد هم ناگهان و تا چندی سکوت برقرار می‌کند و بعد يك بار دیگر نیرومندتر و نیرومندتر می‌شود تا اینکه ناودان‌گونه فرو می‌ریزد.

از پله‌ها پایین آمد، ولی صدای آهنگ را هنوز می‌شنید. این چه نوع سازی بود؟ حتماً یکی از سازهای غول‌آسای ماریمبا.

چند روز پیش از این انجمن زمینهای فوئته و همپای آن کامیون زردرنگی که خوان سوستنس می‌راند خریده بود. حالا، همینطور که از پله‌ها فرود می‌آمد و به‌خیابان می‌رفت، کامیون سرخ‌رنگ آقای مید را دید که پشت کامیون زردرنگ خودش پارک شده است.

تازه وارد شده بودند. مید همکاران و شرکای دیگر را هم با خود آورده بود و همه آنها قرار بود آن شب همانجا بخواهند. باستیان‌سیئو کوخوبول اعتراض‌کنان گفت که هیچ لازم نیست امشب در اینجا و روی تختخواب تاشو مسافرخانه‌ها بخواهند. اما مید دربارهٔ هزینه هیچ انعطاف‌پذیری نشان نمی‌داد.

— وقتی آدم دارد می‌جنگد، تختخواب تاشو یا مسافری هم يك رختخواب خوب و راحت است. کداميك از ما می‌تواند فراموش کند که ما که در خط آتش جنگ با پاپ سبز هستیم سرباز بدی هستیم. سرخپوستها روی زمین می‌خواهند، پول‌هایشان را هم در فروشگاه خرج نمی‌کنند و تنها کسانی هستند که از این جهنم موز، دارا و پولدار سردرمی‌آورند. ما هم آواز خوانان می‌آییم، با کامیونهای پراز موزمان.»

ماکاریو آیوک گایتان ژولیده مو گفت: «در آن روز بد نیست که تمام آن آدمهایی که می‌شناسیم جمع کنیم و همه را روی خط آهن بخوابانیم تا قطار از رویشان بگذرد.»

روز بعد همگی سوار بر آن دو کامیون وارد انبار گمرک شدند. کارمند گمرک که دربان و سرایدار یکی از انبارهای گمرک بود فریاد زد: «سوکوریتو کروز.»

— حاضر، صدایی زنانه از پشت سر لستر و دوستانش بلند شد. زنی ریزنقش و خپله از میان آنان گذشت.

— من سوکوریتو کروز هستم و این هم نینیو دوگویا. پشت سر زن، یک مرد اسپانیایی ایستاده بود با چهره‌ای بیروح و یک کلاه کوردو بی.

کارمند گمرک پرسید: «شما صاحب آسیای موز هستید؟»

نینیو دوگویا پرسید: «چه چیز؟»

سوکوریتو گفت: «بیچاره آن کسی که به سرش زده است یک همچین دستگاه مسخره‌ای وارد کند! اگر می‌خواهید بدانید، ما آمده‌ایم کمدمان را برداریم ببریم.»

— من که اصلاً خبر نداشتم همچین چیزی هم وجود دارد.

— برای من، فقط باکره پیلار وجود دارد.

— او ستاره می‌ساید، و هر وقت هم یک چنین کاری می‌کند، نور می‌پاشد و به طلا تبدیل می‌شود.

— فقط در اسپانیا! در اینجا، در آمریکا، چیزهایی را آسیاب می‌کنند که نباید بکنند. آسیاب زمانی خوب است که گندم را آرد کند، و دختر آسیابان هم فقط در نمایشهای کمدی خوب است، اما هرکس باید گندم خودش را آرد کند!

کارمند گمرک از دو اسپانیایی پرسید: «چند صندوق دارید؟»

نینیو دوگویا پاسخ داد: «اسباب و اثاثیه واقعی ما فقط در ۳۶

جعبه است.»

دستگاه آسیاب در جایی دیگر به آنها تحویل داده شد. لستر و

آدمهایش با صندوقهای سنگین ماشین‌آلات و با سنگهای آسیابی که از همه سنگینتر بودند کلنجار رفتند. آنها به کمک غلطک و اهرم و بازوهای برهنه و نالان، تمامی اسبابها را در دو کامیون نهادند.

سوکوریتو کروز دامنش را بالا زد تا جورایش را بالا بکشد و محکم کند. لسترمید ناگهان چشمش به بدنی افتاد که به رنگ سیم‌گیتار بود و با دیدن آن آسودگی فکری را از دست داد. همپای هوس نوعی خشم و نفرت از آنچه که آن زن دربارهٔ دستگاههای آسیاب گفته بود در او جان گرفت. به تلافی این حرفها کافی بود او را در آن دستگاه بسابد و تکه پاره کند. او من غیر مستقیم شنید که اسباب این دو بازیگر را به هتل پاریس فرستاده‌اند. وی بهانه‌ای ساز کرد و به نیویورک تلفن زد، و بعد به نظارهٔ آن دو کامیونی ایستاد که کاروان‌گونه ماشین‌آلات ویژهٔ ساخت غذای موز را با خود می‌بردند.

سوکوریتو کروز اتاقی داشت که پنجره‌اش رو به خیابان باز می‌شد. نینیو دوگویا اتاق مجاور را گرفته بود و مید هم اتاق خالی کنار اتاق آنها را.

روز نخستین را با تماشای آمد و شد این دو رقص سپری کرد. سوکوریتو کروز متوجه نگاههای خاطرخواهانهٔ مرد درازقد و بوری که سرش را به عنوان سلام برایش تکان داده بود، شد. زن در دل با خود گفت که خیلی عجیب است، در اسپانیا مردها سرشان را برای زنها یا ورزها تکان نمی‌دهند، بلکه فقط راه را باز می‌کنند، نخست با شل، بعد با «باندریلا» و بعد هم کارشان را می‌سازند.

و مید هم به اتاق آن زن آمد تا کارش را بسازد! زن صدای پای او را شنید. نینیو دوگویا هنگام راه رفتن کمتر سروصدا راه می‌انداخت. سوکوریتو سرش را آهسته برگرداند تا وانمود کند که به خودش اعتماد دارد و ضمناً خانمی است که به خودش اجازه نمی‌دهد بگذارد غریبه‌ای

۱- Banderilla، نیزه‌های پرچمداری که به هنگام گاو‌بازی، در تن ورزها فرو می‌کنند.

او را غافلگیر کند. اما صدایش را بلند نکرد تا او را از اتاق براند، زیرا این کار برای او دردسر ایجاد می‌کرد، و می‌دانست که اگر سروصدا راه بیندازد ممکن است او را زنی ولگرد به‌شمار بیاورند.

— مطمئن هستید اشتباه نیامده‌اید؟

— نه.

مید با گفتن همان «نه» او را منکوب کرد و بعد با گام‌های تهدیدآمیزی به‌سویش رفت.

سوکوریتو، وحشت‌زده، و درحالی‌که به‌سوی يك پرده تاشده ابریشمین می‌رفت، پرسید: «چه می‌خواهید؟»
— همان چیزی که پیش رویم ایستاده است.

— بعید نیست که این چیزی که پیش روی شما ایستاده است بخواهید، چون چیز اشتباه‌برانگیزی است، اما فعلاً صاحب دارد.

مید بازوی زن را گرفته بود و زن هم، وقتی دستان گنده او را بر بدن خود حس کرد، عین يك عروسك پارچه‌ای از پا درافتاد. زنی که مردان بسیاری با او نرد عشق باخته بودند، اکنون در برابر تاکتیک‌های سرکوبگرانه این بچه‌مدرسه‌ای غول‌پیکر، شگفت‌زده و خلع سلاح شده بود. مید، که تمامی انگشتان دستش را در گوشت بدن زن فرو کرده بود، حس می‌کرد نبضش به‌سختی می‌زند. هوس تصاحب يك زن، و در عین حال تصمیم به درهم کوبیدن او.

زن که می‌کوشید او را از خود دور کند گفت: «نه». لیکن این «نه» فقط يك وسیله‌ای بود که روح این مادر قهبره را بیشتر برمی‌انگیخت. مید گفت: «بله» و ده تا «بله» انگشتانش را در گوشت قهوه‌ای رنگی فرو کرد که طبق قانون پیروزی و طبق قانون قدرتمندی جنگل به او تعلق داشت.

سوکوریتو برای اینکه او را خلع سلاح بکند، گفت: «چون شما با این تصور به اینجا آمدید که من از آنجور زن‌ها هستم، می‌توانید هر جور که دلتان می‌خواهد رفتار کنید، اما خدا کند که شما بتوانید آن مبلغ پولی که من ارزش آن را دارم بدهید.»

مید شتابزده پرسید: «هرقدر که بخواهید.» وی لرزید، دهانش پر آب شد. چشمان سبزرنگش به دو ذغال سیاه چشمان سوکوری‌تو کروز زل زدند.

زن با خنده‌ای خشم‌آلوده گفت: «یک هزار دلار.»

مید نگاهش را پایین‌تر آورد تا او را بهتر ببیند، تا بیش از این دولسینیادل‌توبوزوئی غیرقابل دسترس نباشد، بلکه چیزی یا کالایی مفت و ارزانی است که به او تعلق دارد. بازوی زن را رها کرد، دسته چک خود را بیرون آورد و یک چک نوشت. سوکوری‌تو با آن دستی که به خواب رفته بود آن چک را گرفت. مید دو هزار دلار نوشته بود. زن، درحالی که می‌کوشید چشمان سیاهش را که برچشمان مید دوخته بود در جسم آن مرد فروکند، گفت: «اشتباه شده است. شما دو هزار دلار نوشته‌اید.»

لستر از این یادآوری او سپاسگزار شد، چک را پاره کرد و چک دیگر نوشت و به او داد. این چک برای پنج هزار دلار صادر شده بود. برای درهم کوبیدن و منکوب کردن این زن، برای منکوب کردن وی و عین موز او را در میان دندان‌های آسیاب خودش، در میان عضلات خودش، در میان هوسهای مردانه‌اش، انگشتانش، پاهایش، دستهایش، زیر شکمش، زیر سینه‌اش، زیر سنگینی‌وزنش، زیر هر چیز دیگری که آن زن خیال می‌کند، درب‌وداغان و له‌لورده کند: هیچ چیز، هیچکس، مردی که پنج هزار دلار داده است.

اما چنین چیزی رخ نداد. اتاق را با گام‌های دراز و استوار ترک کرد. شهوت انتقام بسیار نیرومندتر از هوس تصاحب آن زن بود. تحقیر پشت سرتحقیر: سرزنش کردن و خوار شمردن وی درست در آن زمان که حاضر شده بود خودش را در برابر پول به او تسلیم کند. تنها همان عملی که درگمرک و به‌هنگام جستجوی جعبه‌های ماشین‌آلات آسیاب‌از

خود بروز داده و گفته بود: «بیچاره آن کسی که به سرش زده است يك چنین دستگاه مسخره‌ای وارد کند» ارزشمند بود.

— آه! زن با پای برهنه به دنبالش دوید. «پولتان را بردارید.» چون به مرد نرسید، بانگ برداشت: «آن را پاره می‌کنم. هیچکس نمی‌تواند مرا دست بپندازد و مسخره کند!»

نینیو دوگویا دوان‌دوان از اتاق بیرون آمد و کوشید نگذارد سوکوری‌تو چک را پاره کند، اما دیر شده بود. آن را پاره کرده بود.

— اگر آن آقا خیال می‌کند این پول است، به نظر من فقط يك کاغذ پاره بی‌ارزش است و پس.

۱۳

چشمان دونیا روزلیا دولوسرو ازیس گریسته بودند آب انداخته بودند. این زن شب و روز گریسته بود، زیرا آدلایدو، با وجود بیماری روماتیسمی که داشت، تمام نیرویش را یکجا جمع کرده و جلو پسرش، لیتولوسرو، ایستاده بود و درصدد برآمده بود او را از خانه بیرون بیندازد. آنچنان دعوا و مشاجره شدیدی بود که اگر این زن بین آنها زانو به زمین نزده بود، شك نبود که پدر خشمگین به جای آن دشنه پهنش از تیغ استفاده می کرد.

دونیا روزلیا در میان گرد و خاکی که پدر و پسر به هوا بلند کرده بودند، دست التماس را به سوی تثلیث مقدس، کارالامپیوی قدیس، و خود اس تادئوس قدیس دراز کرد، و درست فقط وقتی لیتو از آنجا رفته بود، رنگ پریده و لرزان، میان حصارها و باغهای موز توانسته بود عنان اشکی را رها کند که قبلا از آن جلوگیری کرده بود تا آتش خشم شوهرش را که اکنون روی صندلی ناراحت و دردمند و تلخکام نشسته بود و از چهار ستون بدنش عرق می ریخت، بیش از این شعله ور نسازد.

ناگهان به یادش آمد به او آب بدهد، و رفت و کنارش نشست. «سمیرامیس» بدون وجود پسرها خانه‌ای عجیب شده بود، زیرا همه چیز ناگهان و به یکباره روی داده بود. خوانچو را به عنوان زندانی گرفته و برده بودند، زیرا در شورش شرکت کرده بود. اما پیرمرد از این بابت ناراحت نشده بود. اگر او را به خاطر دزدی برده بودند، اکنون در گورهایمان خوابیده بودیم. اما وقتی موضوع مبارزه برای عدالت در بین باشد، حقیقت امر این است که زندانی به یک انسان بدل می‌شود. اصل ماجرا چنین بود. پدر و مادر بزرگ‌ها خاموش شدند. همینطور هم پدر و مادرها خاموش شدند. این سومین نسلی است که برای گرفتن حق دیگران مبارزه می‌کند و سخن می‌گوید: چه برای زنده‌ها و چه برای مرده‌ها.

سارا خوبالدا، که دنیا روزلیا شتابزده به ملاقاتش رفته بود، ساکت و بی حرکت چون همان زمینی که همه بر آن ایستاده بودند دراز کشیده بود که آن دیگری به او گفت که... آن زن جرأت نمی‌کرد بر زبان بیاورد... که... دستمالش را که از زیادی عرق و اشک تر شده بود مچاله کرد... پشانی و چشمها را با دستمال پاک کرد... که... سارا خوبالدا خود می‌دانست و به او کمک کرد:

— که... راجع به یک زن دریایی است...

— آها! پسر من چه کرده است! واقعاً چه همسر خوبی دارد، که با او مدارا و او را تحمل می‌کند. از آنجایی که هیچ آدمی را نمی‌توانید پیدا کنید که دیوانگی نکرده باشد، من همیشه از خداوند خواسته‌ام و دعا کرده‌ام که مادر بچه‌هایش را هیچوقت ترك نکنند. بیچاره بچه‌ها! هیچکس این زن ماهی را ندیده است.

— هیچکس.

— اما او آن زن را همان‌جور که هست می‌بیند. یادتان هست وقتی او بچه بود همیشه در خواب راه می‌رفت و خوابگرد بود. و تو، به یاری خدا، او را معالجه کردی تا دیگر با چشمان باز، اما در حال خواب خوابگردی نکنند. چه دلهره‌هایی که از دست او کشیدیم! شاید کار بدی

بود، کاری که ما کردیم، که يك تشنه آب سرد کنار تختخواب نهادیم تا وقتی برمی خیزد خوابگردی کند پاهایش را در آن بگذرد. خوابگردی اش خوب شد، ساراخوبالدا، ولی این پسر من هنوز هم در خواب است.

— از خوانچو هم خبری دارید؟

— آقای مید به پایتخت رفته است ببیند می تواند آنها را آزاد کند و از زندان در بیاورد، چونکه باستان سیتو را هم گرفته و برده اند. اوضاع دارد بد می شود، ساراخوبالدا، آنهم سر پیری يك چنین چیزی به سرت بیاید... اما وضع لینو مرا خیلی سخت ناراحت کرده است. وضع آنهايي که در زندان هستند قابل درمان است. اما لینو. می توانی درباره او با کاهن شامان صحبت کنی؟

— ریتوپراخ مرتب در سفر است، و کسی او را هیچ جا ندیده است. اما به نظر من وضع لینو — او پسر تعمیدی من است، یادتان هست.

— بله، او پسر تعمیدی تو است، تو در حق ما لطف کردی...

— ماجرای لینو چیزی است همچون بدعت گذاشتن و الحاد.

— یعنی چه؟

— بدعت و الحاد؟

ساراخوبالدا، که نمی توانست توضیح بدهد، خاموش شد.

— خب، پس بیایید بنشینیم. حالا دیگر هیچ توفیری نمی کند.

— بله، برویم بنشینیم. من به حدی ناراحت هستم که حتی فراموش

کردم تعارف بکنم بنشینید.

— این چیزها مرا زجر می دهند. مخصوصاً این چیزهایی که حالا

گفتید. آنوقتها ملحدین و بدعت گزاران را در آتش می سوزاندند.

— اگر موضوع همین است که شما می گوید، بهترین راه این

است که تن سوئی با آب مقدس شاید بتواند او را درمان کند. کاری

کنید این فکر شیطانان از کله اش بیرون برود، خداوند کمکش کند!

— هرچه زودتر، ساراخوبالدا. طفلکی يك مشت پوست و استخوان

شده.

— سعی می‌کنم شاید بتوانم ریتوپراخ را پیدا کنم. من با هفت دانه برنج مشورت کردم و فال گرفتم. آنها را با نه سنگ کوبیدم و بعد همه را در دماغم نهادم و خوابیدم به طوری که وقتی بیدار شدم تمام نرم و اسفنجی شده بودند و بعد عطسه کردم و پیش از خروس‌خوان آنها را در آتش کاج آبی انداختم.

— آتش کاج آبی؟

— بله. کاجهایی که در قله کوه سبز می‌شوند، مارهایی را می‌مانند که روی زمین می‌خزند. هنوز هم کمی از زغالشان را دارم.
— اما ریتوپراخ.

— بله، ریتوپراخ می‌تواند توصیه‌هایی به ما بکند. او آدم دانشمندی است چونکه این چهار ستون بدنش را به چهارستون آسمان برده است. او چشمهای نیرومندی دارد که با آنها می‌تواند نادیدنی‌ها را هم ببیند. در دهانش دندانهایی دارد که هنگام صحبت کردن همچون لباسهایی که روی طناب برای خشک کردن آویزان کرده‌اند تمیزند؛ و انگشتهایی به درازای خیارچنبر و ناخنهایی به رنگ شاخ سوخته.

لینولوسرو به صداهای بیشه گوش سپرده بود. آب در ژرفنای گلوگاه در بند با سروصدا روان بود؛ سایه‌ها بر زمین شنی سنگینی می‌کردند — سایه‌هایی که غیرقابل لمس یا درک بودند اما در برابر دانه‌های ریز و سیاه کاملاً دیدنی بودند. سرانجام، او پس از گوش فرا دادن و بیپرده نگاه کردن به دل تاریکی، آرام دراز کشید و کف دستش را بر دهان شیرین و نمکینی گذاشت که چون زخم کوچکی به نظر می‌رسید که در تنه سبز یک درخت موز آبی باز شده باشد.

چون هیچ تهدیدی کارگر واقع نشده بود، پس آن زن را با تمام آن همه ناله‌اش، با گوشت مغز و پوست و سایه موزگونه‌اش که در عرق

و آب خیس شده است غرق خواهد کرد.

زن دستش را گاز گرفت و با تمام نیروی يك سگ آبی از دندانها و فکهایش كمك گرفت، اما چون گرمی خون بدن لینو لوسرو را روی لته‌های خود حس کرد، آرواره‌اش را اندك اندك رها کرد و روی زمین، در همان جایی که باغستان موز به دریا پیوسته بود، دراز کشید.

لینو لوسرو وقت را از دست نداد. او نمی‌توانست از راه بینی‌اش به‌خوبی نفس بکشد، حتی از راه دهان. بدنش خیس عرق شده بود، و سر تا پا می‌لرزید. او وقت را هیچ از دست نداد. روی زن خم شد و زانو بر زمین نهاد؛ خشمی در دل داشت که در دل آدمی به‌قصد کشتار وجود دارد. دستانش زیر چیزی خزید که به‌لباس جلبکی شبیه بود، و يك پا را پوشانده بود — زن دو پا نداشت. ناگهان آتش خشم و نفرتی در او جان گرفت که در دل کسی شعله می‌زند که می‌خواهد از کالبد خود بگریزد، کسی که نمی‌تواند به‌جایی برسد تا آن چیزی که بیشتر مال خود او است رها کند، آن چیزی که به‌تلاش و کوششی نیاز دارد که از آن برهد اما نمی‌خواهد از آن چیزی برهد که انسان سرانجام از آن می‌رهد تا خود را آزاد و بازهم دربند کند.

زن پرید و به‌پاخاست. ناپدید شد.

«لینو، احمق لعنتی!» ماکاریو آیوک‌گایتان با نوك كفش به‌او زد و او را از خواب بیدار کرد. ساعت چهار بامداد بود. «نگاه‌کن کجا خوابیده‌ای. همسرت همه‌جا به‌دنبال تو می‌گردد، و تو مست، و دست دور تنه درخت موز اینجا خوابیده‌ای. چقدر بدبخت و بینوا هستی که فکر کرده‌ای يك زن است. به سر من هم آمده است.»

لینو لوسرو همچون کرم لولید، خود را به‌کنار ماکاریو آیوک‌گایتان رساند؛ تنها آدمی که می‌توانست او را درك کند. ماکاریو توضیح داد:

«خب، به سر من هم آمده است، باورکن. با اینکه عقل و هوشم کاملاً سرجا بودند. من هم به‌يك چنین احساسات زشت و جوشانی دچار شدم، و راه افتادم پیاده‌روی کنم و به‌این راه رسیدم. نیمه ماه بود، و هوا

داغ: از زمین و از هوا آتش می‌بارید. وقت زیادی نگذشت، یا شاید هم وقت زیادی نگذشت، و من داشتم سرگردان می‌گشتم و بیهدف راه می‌رفتم که متوجه شدم دو بازو از یکی از درخت‌های موز بیرون آمده‌اند. بازوانی تازه، سبز، گوشتالو، مثل دستان باکره‌های مرده‌ای که آدم بعضی وقتها در خواب می‌بیند. من خیال کردم شیطان است، و با دشنه‌ام به آن حمله کردم و به آن زدم.»

«چه آدم احمقی!» لینو به‌گونه‌ای می‌لرزید که گویی خود بر سر خود می‌کوبید.

— درست است، لینو. چه آدم احمقی! تنه درخت دو تکه شد و بر سرم افتاد. درخت که نبود، زنی بود که فقط يك پا داشت. من صدای برگها را که چیزی نجوا می‌کردند شنیدم. شیرهای سرد، تر و سبز— رنگ برخودم حس کردم و نور ماه صورتم را می‌شست. فقط می‌دانم چه چیز زیبا و شادی بودم. با او عشقبازی کردم. کاری غم‌افزا و اندوهبار است، اما برگشته بودم و او را دیگر نیافتم...

خاموش شدند. دریا گرم، نمکین و غیرعادی بود. هوای آکنده از گرمایی که پیش از بالا آمدن آفتاب وجود دارد.

— خودت می‌دانی چه‌جوری است. همه‌اش به این دلیل بود که من هم به همان چیزی که به‌سر تو آمده بود و برایت شرح دادم فکر می‌کردم. تو با تنه درخت موز درآویخته و قاطی شده بودی.

— نمی‌دانم، ماکاریو. هیچوقت هم نخواهم فهمید که چه شد که من وقتی از خانه‌ام بیرون آمدم به اینجا رسیدم. فقط يك چیز می‌دانم: آن زنی که دیشب من کنارش خوابیدم از داخل باغستان موز نیامده بود، بلکه از دریا. من خودم دیدم در دل آب کف‌آلود دریا فرو رفت، درست در همان جایی که آن نورها و سایه‌ها را می‌بینی. ترسیدم او را تعقیب کنم.

— خدا را شکر کن، مرد! والا غرق‌شده‌ات را پیدا می‌کردند، و یا به‌يك کوسه یا يك تمساح یا يك ماهی تبدیل می‌شدی. هیچ به‌صحبت‌ها و حرف‌های ریتوپراخ فکر کرده‌ای؟

لینو تب‌آلوده لرزید.

ماکاریو تعریف کرد: «اگر ما بتوانیم تمام آن چیزهایی که در این سرزمین هست، آنچه که در زیر آب هست، یعنی در حدود یکصد متری ما، به چشم ببینیم، غولهایی را خواهیم دید که سری آدمگونه دارند و چشمان بازها و عقاب‌ها. آنها عین درختهای بلورین از صخره‌ها و یزان می‌شوند، اما میان شاخه‌هایشان يك نوع لجن راه می‌افتد که به بدنشان شباهت دارد. خرچنگهای گوناگونی وجود دارند که به‌حدی حریص و پرخورند که وقتی گاوی در دریا می‌افتد آن‌را در عرض چند ثانیه می‌خورند و حتی يك تکه استخوان یا يك تکه از سمهای آن‌را باقی نمی‌گذارند. همه چیز آن را می‌خورند. هزاران ماهی طلایی رنگت کوچولو هم وجود دارند که لکه‌های خون را در عرض چند دقیقه می‌خورند. و ستاره ماهی‌هایی که راه می‌روند و حرف می‌زنند.»

— راجع به اینجور چیزها حرف نزن. تا همین جا هم به اندازه کافی ترسیده‌ام.

— من شرط می‌بندم که تو حس می‌کنی که يك آرزو یا يك هوس خاص بر وجودت مستولی شده است. تنها کاری که می‌توانی بکنی و خودت را از شر آن خلاص کنی این است که وقتی ظهر شد و درخشندگی نور آفتاب به شدیدترین وجه ممکن رسید، يك سکه نقره برداری و آن‌را روی پیشانی‌ات بگذاری. سردی سکه مستقیماً به قلبت می‌رسد، و آن خستگی ناشی از دیدن آن زن از تنت بیرون می‌رود.

— لینو لوسرو، تو نمی‌توانی مرا به‌خانه ببری، برای اینکه درخانه تو آن چیزی که من می‌خورم کسی نمی‌خورد.

— خیلی خوب. ببینیم چکار می‌توانیم بکنیم. مگر تو چه می‌خوری؟
— موی ماهی‌های اعماق دریا.

لینو غلطید و روی دست خوابید و کوشید او را ببوسد، ولی او سر برگرداند، و دندانهای سفیدش را نشان داد که در زیر پرده شب داغ و پرستاره درخشید. چشمان بزدریایی آن زن، پیشانی کوتاه، موهای سیاه، دراز و از آب نمکین دریا و از عرق خیس که در آتش می سوخت. چه گرمائی چه گرمائی؟!

— لینو لوسرو، تو نمی توانی مرا به خانه ببری، زیرا در خانه تو نمی توانند آنجور که من می خواهم بخوابند.
مگر تو چه جوری می خوابی؟
— بین ملحفه های آبی و روی تشك كف.

دستش به دست زن نزدیک شد، و زن زیر سنگینی دست آن مرد خندید و به خود پیچید. سرش را تا آنجا که می توانست روی زمین و شن تر و نمی و اسفنجی شکل، که نور فلزین آفتاب را در دانه های سرد خود نگه می داشت، به عقب کشید.

— لینو لوسرو، تو نمی توانی مرا به خانه ببری، برای اینکه در خانه تو آن چیزی که من می نوشم آنها نمی نوشند: یعنی، آب از ژرفنای دریا.

زن خود را از زیر نگاه او بیرون کشید، بدنش چون صابون لیز بود، و عین يك فواره به هوا خاست، سبك مثل نسیم، در حالی که آن مرد او را دنبال می کرد و نمی توانست به او برسد. سرانجام او را به دام انداخت. او را محکم از پس شانه گرفت و به سوی خود چرخاندش و بعد عاشقانه به او نگاه کرد. زن با صدایی خفه خندید، خنده ای معصومانه، با چشمانی که از شدت حرارت می درخشیدند.

ماکاریو نگران لینو بود و او را می جست، در صورتی که دوستانش که برای ماهیگیری آمده بودند تورهایشان را در دهانه گسترده رودخانه در نقطه ای که آب از يك دره تنگ با گل و لایی نرم می گذشت می گسترده بودند. ساحلمهای شنی، تنه درختان، قورباغه ها، صخره های درهم فرو ریخته: يك دنیای از هم گسیخته.

لینو لوسرو، همپای ماکاریو آیوک گایتان، به گروه ماهیگیرانی

پیوستند که از ساحل یکدیگر را می خواندند:
«من يك (پچه) ماهی قشنگ می خواهم.»
«من هم يك (گاپته) می خواهم.»
«من با يك ماهی دهان قرمز هم راضیم.»
ماکاریو گیتار را به دست لینو داد.
نالان گفت: «قد و قواره آن زن را دارد، فقط دمش در هواست.»
و لینو لوسرو، پیش از نواختن گیتار، زخمه ای به تارها زد، آن را
نوازش داد، انگشتانش را طوری روی ردیف سیمها سرداد که حتی خود
وی را هم به لرزه انداخت.
«کبوتر این زمین اندوهگین،
در سایه لمیده است،
به کجا رفته ای که
تو را دیگر نمی بینم؟
بیدها گریه و زاری می کنند،
و باران اشک می بارند.
من هم برای تو بسیار گریستم،
و به يك بید بدل شدم.»
ماهیگیران، که اکنون از آب بیرون آمده بودند، کنار خرمن آتشی
ایستاده بودند که برای ترساندن و رماندن گربه های وحشی روشن کرده
بودند، زیرا صدای گربه ها را، هر وقت که صدای امواج آندکی فروکش
می کرد و کاستی می گرفت، از زیر بسوته هایی که در آنها می گشتند
می شنیدند. آنها ورق بازی می کردند و بطریهای عرق رام را بین خود
دور می گرداندند.
لینو لوسرو وقتی آوازش را به پایان رساند از آنها جدا شد و عین
آدمهای خوابگرد به میان حرارت شب رفت، با چشمانی که خستگی ژرف
بر آنها سنگینی می کرد؛ بدنش، که به رنگ لیمویی گل رس بود، قطرات
ریز عرق از خود بیرون می داد.
دستش را به درون موی سر زن فرو برد، و او را يك بار دیگر به

سوی خود و به همان جایی که روی شنهای ساحل خوابیده بود و به امواج خروشان نگاه می کرد، کشید. آن زن يك تنه درخت موز بود با گوشت و پوست زنانه، و خود را بر آن زن انداخت تا او را بی پایان، بی سرو صدا، ناپیدا، بی گفتگو، و درحالی که به سکس و روح بدل شده است ببوسد.

صدای دریا به گوش می رسید، اما غیر از صدای دریا، فقط صدای نفس حیوانی خودش را می شنید. زن هیاتی انسانی داشت، با گوشت شفاف ماهی ژله که ستاره ها را در خود منعکس می ساخت و به ژرفنایی آن سکوتی که رودخانه با آن خود را به درون دریا می ریخت. لینو لوسرو اعتراض کنان گفت: «دست از سرم بردارید و مزاحم نشوید!»

— نه، بابا، من تو را تنها نمی گذارم. ممکن است غرق بشوی. این سخنان را ماکاریو آیوک گایتان گفت که از کنار آن خرمن آتشی که چشمک می زد آمده بود. «مشروب به تو کمک می کند، از این بنوش...»
— یا الله.

لینو بطری را يك بر کرد و آنقدر نوشید که ماکاریو بطری را از دست او گرفت. او در دو نفس نیم بطری عرق در گلو ریخته بود. زمان جمع کردن تورها فرا رسیده بود، از این روی بحث و جدل درگرفت. بعضی از آنها می خواستند آب را با سم بارباسکو مسموم کنند تا مطمئن شوند که صید خوبی خواهند داشت. لینو لوسرو سخت خشمگین شده بود. تاکنون هیچ مردی با شنیدن ریختن سم بارباسکو در آب اینقدر خشمگین نشده بود. از خشمگین بودن هم گامی فراتر نهاده بود. يك نفر که ناراحت شده بود، برسرش بانگ زد:

«او هو، باتوام، چت شده؟ جوری رفتار می کنی که انگار یکی از افراد خانواده ات توی آب زندگی می کند.»

لوسرو که دشنه را در دستش تکان می داد از جای برخاست و یکی از آنها با مشتتی که بر مچ دستش زد، کارد را از دستش انداخت. چند نفر از جای پریدند و کارد را از زمین برداشتند.

يك نفر بانگ برداشت: «هیچ کار خوبی نیست! این احمق چهار قلم مشروب نوشیده و می‌خواهد شکم مردم را سفره کند! واقعاً آدمی است که دنبال دردسر می‌گردد! اگر راه و رسم مشروب نوشیدن بلد نیستی، چرا می‌نوشی. مرد باید عرق بنوشد، اما تو، لینو، بهتر است دور عرق نوشیدن را خط بکشی.»

اما لینو مثل آدم دیوانه‌ای شده بود که دوره حمله‌اش گذشته است و عین يك کهنه شده است. وقتی دشنه را از دستش گرفتند، خیلی تحقیر و کوچک شد. او زانو زد و التماس کنان و درحالی که به تمام مقدسین آنها سوگندشان می‌داد، از آنها خواست از ریختن سم بارباسکو در آب خودداری کنند.

ماکاریو، که به تماشای غوغا ایستاده بود، توضیح داد:

«این دوست ما — من می‌دانم چه می‌گویم، بچه‌ها، و چرا می‌گویم —

این دوست ما عاشق يك زن ماهی شده است، يك پری دریایی.»

همه خاموش شدند: سکوتی ملامال از پرسشها و پاسخهایی که در سرشان جولان می‌دادند. همان فردی که لینو خواسته بود او را با کارد زخمی کند به‌سویش رفت و او را در آغوش گرفت.

— از تو معذرت می‌خواهم، لوسرو. من واقعاً نمی‌دانستم تو اینقدر ناراحت می‌شوی به اینجور چیزها هم معتقد هستی.»

— خیلی خوب، باشد، ما از سم بارباسکو استفاده نمی‌کنیم. کی ورق‌بازی می‌کند؟

لینو میل بازی نداشت، اما بازی کرد، و پیوسته و بی‌وقفه برد. هیچ خالی نبود که بخواهد و به‌دستش نیاید. فقط کافی بود بگوید چه خالی و چه ورق می‌خواهد تا آن ورق به‌دستش برسد. یکی از مردها دستی به‌شانه او زد و گفت:

«بهتر است دستم را به تو بزنم. گمان می‌کنم آن زنیکه دریایی برایت شانس آورده و شاید کمی از آن هم به من برسد.»

— من هم همینطور، چونکه واقعاً من هم به‌جویی شانس احتیاج دارم. دیگری گفت: «گیتار را به او بدهید. اگر سرش را به‌آواز خواندن

گرم نکنیم همه‌مان را لخت‌وپتی می‌کند. عجب شانسی، لینو! این پری دریایی به تو یاد داده که چه‌جوری ورق بکشی!»
ماهیهای به‌تور افتاده را وقتی روی زمین ریختند همچون مست‌ها بودند. چشم‌هایشان گرد و شیشه‌ای بودند. سپیده‌دم آبی و طلایی به سبزی لایتناهی دریا نور و گرمی می‌بخشید و همین‌طور به‌سبزی درختزارهای موز.

لینو با صدای مست‌گونه چنین خواند:

«ای دوشیزه پری دریایی،

ببین که مرا چگونه کشتی شکسته کرده‌ای.

اندوه‌های تو مرا فارغ نمی‌گذارند،

و قلبم را سنگین می‌کنند.

من با گوا تملاً وداع می‌گویم،

زیرا می‌روم ازدواج کنم

در بندر آماپالا

زن افسونگر دریا.»

همین‌که لسترمید با زندانیان از بند رسته از پایتخت بازگشت،
ماکاریو به‌دیدارش آمد و، با حال و هوایی مرموز، همه چیز را به‌آگاهی
او رساند - با لك ماهی، فلس و هرچیز - همه‌چیز دربارهٔ سروس داشتن
و عاشق شدن لینو به پری دریایی. دنیا روزگاری هم بعداً به دیدار
خانوادهٔ مید آمد، نه‌تنها که از لستر به‌خاطر آزاد کردن خوانچو از
زندان سپاسگزاری کند، بلکه به‌او بگوید که چه برسر لینو آمده است.
و محض رضای خدا، سنیور...

لستر با آن چشمان سبزرنگش، بی‌آنکه اظهارنظری بکند، و
بی‌سروصدا، که واقعاً از او بعید و عجیب می‌نمود، به‌سخنان آن زن

گوش فرا داد. او حتی به لینو هشدار نداد یا او را نصیحت نکرد یا جهت راهنمایی و راست‌وریس کردن او هیچ اقدامی نکرد. هیچ. ددرسرها و مشکلات لینو او را به دنیای مرده‌ای بردند.

آنها به یکدیگر گفتند: «بچه‌ها، شما چطور توقع دارید حرف‌بزنند؟ وای، او عین موش ساکت شده است، زیرا خودش هم پسر يك پری دریایی است، و او هم کنار همین دریا لبخند برلب به دنیا آمد.»
— گمان می‌کنم حقیقت داشته باشد! او چشمان سبزی مثل چشمان يك پری دریایی دارد و پوستی سفید عین يك ماهی.

— او پسر ماهی است، درست، و به همین علت هیچ حرف نمی‌زند!
لندن به او گفت که با همسر لینو گپ زده است. همسر او مثل باران اشک می‌ریزد، اما مثل اینکه با اوضاع ساخته است و سر تسلیم و رضا فرود آورده است.

لستر پاسخ داد: «خوب است که با اوضاع ساخته و سر تسلیم و رضا فرود آورده است.»

— البته، او زیاد هم باور نمی‌کند که يك ماهی رقیب او است.
مید توضیح داد: «این زن خیال می‌کند که شوهرش دلباخته يك زن رقااص اسپانیایی شده است.» وانگار می‌خواست پرده از گوشه‌ای بردارد که بیش از این نمی‌توانست در دل نگه‌دارد.

— به هر جهت، تو تنها کسی هستی که باید مردانه با او صحبت کنی. بیش از این نباید کش پیدا کند و ادامه بیابد. با او صحبت کن. به او بگو راهش و رفتارش را عوض کند. این کارها ابلهانه است!

مید پاسخ نداد. اسم زن افسونگر یا آن پری دریایی او که پوستی به رنگ سیمهای گیتار داشت «سوکوریتو کروز» بود، و انگشتانش، که انگار از چوب صندل بود، او را از سخن گفتن بازداشته بود.

وی پس از دیری درنگ، به همسرش پیشنهاد کرد: «تو با آنها گپ بزن. تو از سوی لینو و به‌وکالت او پادرمیانی کن و به آنها بگو دست از سرش بردارند و آزادش بگذارند. او می‌تواند خود را از این وضع نابسامان و ناگوار برهاند. مثل اینکه لوسری پیر او را از خانه

بیرون انداخته است و سعی کرده است با دشنه او را بکشد، مرد احمق! تقریباً تمام پدر و مادرها، وقتی بچه‌هایشان را سرزنش می‌کنند، خیلی وحشیانه کار می‌کنند. فقط آن‌شمار از ما که فرزند نداریم می‌توانیم بفهمیم.»

چند روز بعد، سر میز شام، و وقتی لندن پرسید که پری دریایی واقعاً وجود دارد یا نه، این موضوع یک بار دیگر مطرح شد.

خانم او برین پاسخ داد: «برای من هیچ جای تعجب ندارد.» این زن در گرمایی به‌خفگان افتاده بود که عین یک چاشنی تند و تیزی می‌مانست که به‌غذا می‌زنند و انسان را به‌عرق کردن می‌اندازد. آقای او برین که می‌کوشید عرقی را که گونه‌هایش، بینی، چانه، پیشانی و گردنش را در خود خیس کرده بود پاک کند، گفت: «هر زنی که مال خود آدم نباشد یک پری دریایی است، مرغ همسایه همیشه غاز است!»

لستر او را تأیید کرد: «درست است، صحیح است!»

خانم او برین گفت: «چه شوخی بیمزه‌ای!»

لندن به‌سخنانش ادامه داد: «اما، برگردیم سر همان پرسش. شما به‌وجود پری دریایی عقیده دارید یا نه؟»

— وقتی من جوان و در دانشگاه بودم ناگزیر شده بودم چیزهایی درباره‌ی پری‌های دریایی بخوانم. آن‌را کاملاً از بر شده‌ام.

مید گفت: «پس برایمان تعریف کنید!»

خانم او برین وسط صحبت دوید و گفت: «نه، شما را به‌خدا ول کنید! من خودم هم از بر می‌دانم. هر وقت تنها می‌شویم و به‌انتظار آمدن قطار یا تراموا می‌ایستیم، یا هر وقت اصلاح می‌کند، یا هر وقت از فرط خواندن خسته می‌شود، آن‌را از بر می‌خواند و دکلمه می‌کند.»

— اما ما نمی‌دانیم و می‌خواهیم بشنویم. شما خودخواه شده‌اید، خانم.

— من شنیده بودم بعضی‌ها درباره‌ی پری‌های دریایی حرف زده‌اند... خانم او برین اظهار داشت: «حالا که او دوباره شروع کرده است،

من می‌روم کمی قدم بزنم.»

زن فنجان قهوه به دست از جای برخاست و در دل تاریکی داغ ناپدید شد: تاریکی‌ای که به حدی سیاه و قیرگون بود که انگار خود قهوه بود.

«من شنیده بودم بعضی‌ها درباره‌ی پری دریایی حرف زده‌اند، ولی من آنها را باور نمی‌کردم و به آنها معتقد نبودم. آن شب گرمسیری در دریای بعد از آنتیل‌ها هوا خیلی داغ بود. من راحت و بی‌سرو صدا خوابیده بودم. قایق هم با نسیمی خوب و هم با دریایی آرام درگیر بود، و در نتیجه، چون گهواره‌ی بچه تکان می‌خورد و این سو و آن سو می‌رفت. ستاره‌ها از آن دور دورها با ما همراه و همپا می‌آمدند: شمارشان به حدی زیاد بود که تمامی آسمان عین یک نسیم طلایی به نظر می‌رسید. دریا رنگی تیره‌ی ژرف یافته بود، و یک نور برق‌آسا و آبی-چیزی شبیه یک ماهی که فلسه‌های الماسی داشته باشد- بر سطح آب ظاهر و بعد ناپدید شد. من یکه خوردم و از جای پریدم. آیا پری دریایی بود؟ اما من خواب بودم که از جای پریدم. من چیزی نفهمیدم تا اینکه بعد متوجه شدم چیزی نمانده بود به دریا بی‌فتم. دیگر چیزی ندیدم. آیا پری دریایی بود؟ من دلیل دارم اینطور فکر کنم. از همان شب به بعد احساس می‌کردم که من در یک پرده‌ی نور شیشه‌ای یا رنگین‌کمانی افتاده‌ام که هم سرد است و هم گرم، و بدنم از جوهر نعناء پوشیده شده است. من آدم بهتری به نظر می‌آمدم- چطور می‌توانم بگویم؟- و هم آدمی قابل هدایت. اگر نمی‌دانید چه اتفاقی افتاده است پس سعی نکنید مرا دست بیندازید و مسخره کنید. حتی دلتان هم به حال من نسوزد. شما می‌توانید به سخنان من گوش بدهید، با دستان معمولیتان بدن مرا لمس کنید تا ببینید که افسون باطل شده و از بین رفته است و یا ببینید آیا می‌توانید کمی از این نور پری را بگیرید یا نه. اما من از خودم می‌پرسم، و از شما می‌پرسم، آیا شما فکر می‌کنید من واقعاً آن را دیده بودم؟ گرچه من چهره، بدن و حتی رنگ چشمهایم را به یاد ندارم، اما می‌توانم بگویم بله، او را دیده‌ام. ما بارها شده است که از دیدن

خوابهایی از خواب می‌پریم و حیرت‌زده می‌فهمیم که شخص آشنایی را در خواب دیده‌ایم که بدنش عین بدن يك غول است، برای ما کاملاً غیرقابل شناسایی است، ولی با وجود این احوال نمی‌توانیم بگوییم چگونه شده است که آن شخص را شناخته‌ایم. بعد، آن بوی عطرآگین آن شب، هوای گرم، دریا در حال رقص والس، سایه‌های تنوهای منگوله‌دار: همه این چیزها از خاطراتی سرچشمه می‌گرفت که سکسی است، کاملاً سکسی، درحالی‌که آن نور ناگهانی و زیردریایی را که بر سرم درخشیدن گرفت و بی‌درنگ محو شد و به‌درون ژرفناها رفت به یاد دارم: آن نوری که در يك لحظه زودگذر در دل گستردگی و ابدیت فرو رفت.

لندن ادایی درآورد که انگار می‌خواست ابراز احساسات کند و کف بزند، اما لستر شتابان و با عجله گفت:

«مزامن نشوید. داستان‌شان را هنوز تمام نکرده‌اند. خواهش می‌کنم ادامه ندهید. خیلی جالب توجه است، و شما چه حافظهٔ نیرومند و خوبی دارید.»

— مسافران می‌گویند که اجساد پریهای دریایی را دیده‌اند که امواج آنها را به‌سواحل سبز گرمسیر آورده‌اند، و مورچه‌ها آنها را خورده‌اند. بعضی وقتها که امواج جسد بعضی از آنها را دوباره به درون دریا برمی‌گردانند، میلیونها مورچه هم با آن جسد به‌دریا می‌روند که چون از گوشت پری دریایی تغذیه کرده‌اند بدنشان نورانی شده است و وقتی دوباره به‌ساحل برمی‌گردند يك نخ نورانی در سطح آب متلاطم دریا به‌وجود می‌آورند.

لینو لوسرو که از پیاده رفتن در امتداد تراورسهای خط آهن، یکی پس از دیگری و یکی پس از دیگری، تا آنجا که خط آهن به‌صورت

يك پیچ عظیم عین دم پری دریایی درمی آمد، خسته و درمانده می شد، هر جا که مناسب می یافت بر زمین می نشست و با کارگران مأمور حفاظت و تعمیر و نگهداری خط، به گپ زدن می پرداخت و یا بعضی وقتها فقط می نشست تا با خود، سری از روی افسردگی تکان بدهد. خود را بر زمین می انداخت، پاها را جوری از خود جدا می گذاشت که انگار از بدنش جدا شده اند، کلاهش را کاملاً عقب می زد و هرگاه که روی زمین دراز می کشید چنین می نمود که گویی زمین پاره تن او است که می خارد، و با خود حرف می زد. دلش می خواست مثل کارگران تعمیرکار راه آهن کار کند، اما فقط شبها. کار کردن زیر آفتاب شوخی نیست. کارگران، که سیاه پوست بودند، چشمانشان را باز می کردند و دندانهای سفیدشان را بیرون می انداختند، و به معتقدات و عقاید این مرد خوابگرد می خندیدند. در آفتاب کار کردن هم چیز بدی نیست. درست است پوست را کمی می سوزاند، اما در نور آفتاب کار کردن هم خوب است. دود لوکوموتیو شن کش، لئو را به عطسه می انداخت. از سوراخ دماغش دوده خالص بیرون می آمد. گرچه با گروه کارگران تعمیرکار کار نمی کرد، ولی به اندازه آنان دود و دوده فرو می برد. درویشان از گرد و خاک و دوده، روغن و دانه های ریزش پر شده بود به طوری که صدایشان آهنگ صدای زیر و خشن پیرمردان یافته بود.

پوست بدنشان از قرط عرق و آفتاب می درخشید؛ ماهیچه هایشان با کوچکترین حرکت بیرون می زدند، انگار که آنها را در يك تدریس کالبدشناسی نشان می دادند. بعضی هایشان سیگار دود می کردند و یا سیگار برگ، و بعضی دیگر جرعه هایی از شراب آگوار دینته. لئو لوسرو میان این آدمها می نشست که چکشهایشان عین اسباب بازی بود، و پیچ و مهره های خط آهن عین خالهای دندان، و ریلها یا خطها مثل ژله درخت گواوا.

آنها پیرامون این مرد خوابگرد حلقه می زدند و از او می خواستند

برایشان آواز «کین، کین»^۱ بخواند. لوسرو زخمه برتارهای گیتار می‌زد، سر تکان می‌داد و آنها آواز خوانان دم می‌گرفتند:
«کین، کین، کین کین، کین کین، کین کین.»
لینو با ابرو تکان دادن به آنها توصیه می‌کرد صدا را آهسته‌تر کنند و پیوسته دم بگیرند و بخوانند:

Quien , Quien

و همه با هم پیوسته دم می‌گرفتند و می‌خواندند. داستان آهنگ پایان‌ناپذیر بود، و گهگاه خاکی و موهن می‌شد. اما همه از خواندن آن شاد بودند.

و به‌همین شیوه، سیگارکشان، مشروب‌نوشان و آوازخوانان تا غروب آفتاب ادامه دادند: کین کین، کین کین، کین کین! داغی ساکت و ایستای شب‌هنگام آنها را خواب‌آلود کرده بود. جیرجیرک‌ها، قورباغه‌ها و خستگی و کسالت نیز گویی در پی آوای کین کین می‌آمدند. لینو آهسته و دزدکی و بی‌اعتنا از پیش آنها رفت تا آن افسونگر ملکوتی‌اش را، آن زن سبزرنگی که چون از دریا به‌در آمد به‌درخت موز بدل شد بیابد. اما او را هرگز نیافت.

پاهایش از فرط نوشیدن آن همه الکل تلوتلو می‌خوردند: ماکاریو آیوک‌گایتان مراقب او بود و همیشه او را اینگونه سرزنش می‌کرد: تو زن و بچه‌داری، کارداری، اما آن چیزی که لازم است نداری. لینو تنها سر به‌این سوی و آن سوی تکان می‌داد، چشمها را به‌یک نقطه می‌دوخت و لب پایین را فرو می‌انداخت.

بعضی شبها لینو با کارگران راه‌آهن که علفهای هرز میان خط را می‌کندند مست می‌کرد و این آواز را برایشان می‌خواند:
«اوزیبا، هرگاه من با خوردن

۱- Quien ، چه‌کسی.

يك موز مردم،
مرا در شهر دفن مكن
با خوردن يك موز.
مرا در زمینی پرگياه دفن كن
با خوردن يك موز،
همان جا كه گاوها برمن بگذرند
— بر آنچه كه از پوست و استخوان من مانده
و انتهای، انتهای يك موز!...
و برای سنگ گور من
موزی طلایی برمن نه
با این سطرها نوشته برآن:
در اینجا بینوا مردی آرمیده،
كامل با موز
كامل با موز
كامل با موز...»

برادرش، خوانچو لوسرو، سرزنش كنان به او می گفت: «محض رضای خدا، مرد، هیچ امیدی برای تو نمانده! كاش مرده بودی. با این اوضاع، همه ما را خواهی كشت. مامان از بس گریه كرده و اشك ریخته، دارد كور می شود. كاش می رفتی و مادر تعمیدی ات، سارا خوبالدا، را می دیدی، شاید او بتواند تو را معالجه كند. تو هر روز بدتر می شوی. يك پری دریایی تو را به این روز سیاه انداخته است. يك پری دریایی به شكل يك بطری!»

دشواری مشورت با آن كاهن شامان ریتو پراخ، به قول مادرش، نشان می داد كه شما با چه کسی به شور نشسته اید: ریتو من پراخ هستم، ریتو من پراخ بودم. یا ریتو من پراخ خواهیم بود. برای اینکه بتوانید او را خوشبخت كنید باید پیوسته و بدون اشتباه و بدون هیچ تردید و دودلی بگویید: ریتو من پراخ هستم اگر پدر بود، ریتو من پراخ بودم اگر پدر بزرگ بود و ریتو من پراخ خواهیم بود اگر نوه باشد.

و با خود می‌اندیشید که هیچوقت با او مشورت نخواهد کرد، اما این هیچوقت‌ها می‌دانند چگونه بیایند. مالاریا براو چنگ انداخت. يك مالاریای سردمارگونه او را منجمد کرد، دستانش سرد، پوستش مثل پوست آدم مرده، دندانهایش مزهٔ مازو، مفصلهایش سیخ. اگر بیمار نشده بود، از این دنیا نمی‌رفت. استخوانها و چشمان خیره‌نگر در چهره‌ای که از پس در هوای آزاد زیسته بود، از خوابیدن در جاهای مرطوب درختزارهای موز که می‌پنداشت گرمی و داغی جسم محبوب و معشوقهٔ سرگردانش را دارند، قیافهٔ جرب‌گرفته‌ها را یافته بود. بعضی وقتها درون تنهٔ يك درخت موز را به ماکاریو یا به برادرش خوانچو نشان می‌داد و به آنها می‌گفت که آن لوله‌های گیاهی، آن درزهای کوچک به‌دم پری دریایی‌اش شباهت دارند. آنها به‌خانه‌های کوچک کندوی عسلی شباهت داشتند که اسید از آنها بیرون می‌زد.

سرانجام، این حقیقت که احساس می‌کرد دلش به‌حال خودش می‌سوزد سبب شد راهی دیدن کاهن شود. آنگاه که، پس از آزمودن نیرویش، نزد خود اعتراف کرد که دیگر نمی‌تواند کاری مؤثرتر از سمپاشی بر سر و روی درختان موز انجام بدهد: درست عین همان کهنه‌پوش‌هایی که ماسک بدبختی و بینوایی خانوادگی برچهره دارند و از شهر می‌آیند. من نیستم! این‌را به‌خودش گفت. رفتن به‌کلیسا برای گدایی و ایستادن کنار در آن، هزار بار بهتر از سمپاشی درختان موز است! کار کردن، بله، اما درخت بریدن یا تعمیر خط آهن، نه. اینها درست، اما آن دیگری...

صحبت کردن هیچ سودی ندارد: کارلا -يك ایتالیایی به‌او گفته بود که این نام پری دریایی‌اش است- همیشه او را در اسپرم شناور می‌ساخت. لیتو لوسرو پایش را بر زمین می‌کوبید و تقریباً می‌گریست: لیتو لوسرو، بدردنخور و پوچ و تنها شایستهٔ سمپاشی. ترجیح می‌داد به‌این حرفها گوش ندهد، یا به‌آن دعاخواندنهاي دلسوزانهٔ کاکاسیاهایی که در راه‌آهن کار می‌کردند. راه افتاد برود و آن کاهن شامان را ملاقات کند، و چون می‌رفت عین برگ موزی می‌مانست که هزاران مورچهٔ

ارتش مورچگان آنرا بردوش می‌برند. آن اسید آبی رنگ موهایش را به هم می‌چسباند، زیرا ناگزیر شده بود از کنار يك گروه سمپاش بگذرد. کارلای من، نه دونا، و نه پری دریایی! این را آن ایتالیایی آبی چشم به او می‌گفت. این مرد با نوشیدن قرا به‌های شراب کیانتي که هر روز از کمیسری یا انبار خواربار می‌خرید خود را برده شرکت موز گرمسیری کرده بود. کارلای من، نه دونا، نه پری دریایی! کارلای من، آن انگور دولامای ایتالیا!

هنگامی که لینو لوسرو با آن چهره یا قیافه خوابگرد مآبانه‌اش پدیدار شد، کاهن شامان از کنار در خانه‌اش چپ‌چپ به او نگاه کرد. شبی فوق‌العاده آغاز می‌شد با ماهتابی بزرگ که از افق سربالا کشیده بود: از آن ماههای گرم ساحلی که هنگام بالاخیزدن از حمام سرد دریا گویی به خود می‌لرزید. او خیلی خوشبخت بود، فوق‌العاده عین همان شب و بی‌پرده نبود که از همان‌جا بانگ برداشت:

«ریتو من پراخ بودم...»

دستی که پدر بزرگ بالا آورده بود تا با آن در را ببندد، درنگ کرد. سر سپیدمویش را بیرون آورد. عبارت‌های «ریتو من هستم» و «ریتو من خواهم بود» خودشان را در سایه‌ها پنهان کرده بودند، و لینو بی‌اراده افزود:

«شب شما هم بخیر، ریتو من هستم، و ریتو من پراخ خواهم بود...» سه ردیف دندان زرد ذرتی رنگ در هوای نیم‌تاریک درخشیدند. یکی از آنها به هم آمد و صدای پدر بزرگ، که گذشت شن آنرا نرم کرده بود، شنیده شد که جواب سلام او داد و او را به درون دعوت کرد.

دستان سخت پیرمرد، یا استخوانهای در خلاء مرگ فرو رفته، در پناه نور کورسوز هیمه کاج که از آشپزخانه کوچولو به درون اتاق مجاور می‌تابید و لینو در آنجا روی يك حصیر دراز کشیده بود، قد و قواره لینو را نوازش داد.

لینو لوسرو با وجود تلاشهایی که می‌کرد نتوانست جلو خودش را بگیرد: خودش را با نام خودش صدا می‌زد: لینو لوسرو دولئون، پسر

آدلایدو لوسرو و روزلیا دولئون دولوسرو برادر خوانچو لوسرو و برادر مارمولک، و دوست صمیمی ماکاریو آیوک گایتان، عضو تعاونی...

هیچ چیزی استوار نیست. نفس کشیدن های آرام کاهن به یک توده مجرد و پیش تعمیدی بدل شد، پاره آرام گوشت مادر و پدرش، یک هوس آرام و غیرقابل دسترسی که این دو به هنگام عشقبازی، و هنگامی که به نظر خود وی زمان اصلا وجود نداشت، در آن سپیم بودند.

زمان چه هنگام برای او به وجود آمد؟

یک ششم ماه آوریل هزار و نهصد و... هزار و نهصد و... تا روز تولدش، که آن هم از یاد رفته است.

کاهن شامان او را تجزیه کرد، او را با نوك انگشتان حمل کرد، با تنفسی تردیدآمیز که با ناله های یک پیرمرد در غار شب پره ها آذین یافته بود: شب پره هایی که از کک ها و از داغی هوا به ستوه آمده اند ولی چون خوابیده اند نمی توانند به پرواز در بیایند. شب پره های باد که خود باد را به صورت تارهای گسسته عنکبوت در لابلای غضروف بالهایشان حمل می کنند، و فقط هر یکصد سال یک بار می پرند مگر اینکه شامان آنها را زودتر رها کند. کک های تشنه خون وی، هنگامی که در آن فضا مثل یک پشه ناقل مالاریا وزوز می کردند، سیراب و متورم شده بودند. دایره های سفیدی که به حلقه های بریده شده پیاز شباهت داشتند دور چشمانش به وجود آمده بودند؛ دایره، دایره، بازهم دایره، انگار که در هر چشم یک سنگ انداخته بودند. پیشانیش را گویی از چرم دم کرده و جوشانده درست کرده بودند. دست کاهن شامان عرق چسبناک را از روی موهایش زدود تا مبدا به درون گوشه های راه یابند که کرمهای برگ نعنا آنها را خورده بودند.

او هیچ نمی دانست که خوابیده بوده است تا اینکه در خانه خودش بیدار شد: نه آن خانه ای که همسرش در آن می زیست، بلکه در خانه پدری اش و در آنجا به سخنان مادرش گوش می داد، صدایی چون صدای یک جویبار زلال آب، که درباره مسهل پاک کننده ای با همسرش سخن می گفت که کاهن شامان دستور داده بود به محض بیدار شدن به او

بخورانشند.

معجزه آسا بهبود یافت و نیرویش را پس از دو یا سه هفته، و تنها با استفاده از برنامه غذایی با دانه های نیسپرو^۲، دوباره بازیافت. این دانه ها را دو تکه می کردند و بعد با پوست کوبیده بادام مخلوط می کردند. اندک مقداری از این ناتوانی را از بین می برد، و بیشتر نیروی مردی را پایدار نگه می داشت.

لوسروی پیر، که بیماری روماتیسم او را زمینگیر کرده بود، دوباره گفت:

«چه خوب کاری کردم که پسرم را از خانه بیرون انداختم. با این کار، از شوق دیدار دوباره اش شاد شدم و حالا او را بیش از پیش پسر خودم می دانم.»

— ساکت باش، آدلایدو، چرند نگو!

از شنیدن صدای پاهای لسترמיד شگفت زده شدند. دیرزمانی بود که به دیدارشان نیامده بود. دوتیا روزلیا به استقبال وی آمد. مید وارد شد و پیرمرد و لینو را در آغوش گرفت. بعد دور صندلی مرد روماتیسم گرفته و روبه روی منظره ای که رویاروی ایوان خانه محله سمیرامیس گسترده شده بود نشستند. مید خبر داد که لینو باید به پایتخت برود تا زنده بماند.

دونیا (بانو) روزلیا پس از لحظه ای درنگ و سکوت، پرسید: «اما او چطور می تواند در جایی زندگی کند که همه چیزش گران است؟»
— من پول آن را با خودم آورده ام.

لوسرو اندیشمندانه دل به دریا زد و پرسید: «کجا باید کار کند؟» زیرا پیشنهاد لسترמיד همیشه به شکل دستور بود. در موضوع پری دریایی به ما هیچ کمک نکرد، و حالا هم می خواهد او را از ما بگیرد.
— او هر جا که مایل باشد می تواند کار کند، اما مهم این است که به نوازندگی گیتار ادامه بدهد و ضمناً نت خوانی را هم یاد بگیرد.

لوسروی پیر، که چیزی نمانده بود بگوید که اجازه نمی‌دهد پسرش از اینجا برود، خوشحال شد و احساس غرور کرد. غرور پدری، نیرومندترین خودخواهی‌ها یا غرورهاست. دنیا روزلیا هنوز خاموش بود، در ژرفنای سکوت. این زن تقریباً ناگزیر شده بود چشم‌ها را ببندد تا افکارش پنهان و ناخوانده باقی بمانند: آن پری دریایی در گیتار لینو به بند افتاده بود، و اکنون این مرد می‌خواهد که وی به گیتار زدنش ادامه بدهد.

روزلیا آهسته گفت: «اولاً، دنیا لند کمی موسیقی به او یاد بدهد. آدلایدو ناخوش است، و آدمی که بچه‌هایش دور و برش نباشند به زودی می‌میرد. دلیلش هم این است که وقتی فرزندان آدم، که آنها را از هر چیز دیگر این دنیا عزیزتر می‌دارد، دور و برش نباشند، آدم احساس بی‌بودگی و پوچی می‌کند، و این درست به این می‌ماند که مرگت خودش را از خدا خواسته باشد. بچه‌های آدم به او گرمی می‌دهند، آقای مید.»

— بله، لند می‌تواند نت‌خوانی را به او یاد بدهد، اما صلاح او در این است که اینجا را ترک کند.

۱۴

آدلایدو لوسرو، تو به همین زودی می میری. تو داری به سوی مرگ و نیستی گام برمی داری. هیچ کار نیم تمامی هم نداری. پسرانت صاحب پسرنند. روزلیا هم پیر شده است، اما بالاخره تکلیف چیست؟ پیرمردی که به روماتیسم ساحلی دچار شده است، يك روماتیسم داغ مثل چرم زین چارپایان.

هرگاه تنها رهایش می کردند، مثل کودکان می گریست. خودش را پیوسته می خاراند، و می خاراند. دیرگاهی سر می خاراند. سرانجام به پیرامون خود می نگریست ببیند آنجا هستند یا نه. او فقط می توانست گردنش را اندکی شق نگه دارد، آن هم به دشواری. کی آنجاست؟ روزلیا. خیلی خوب. روزلیا. دلش می خواست کاش یکی از پسرانش بود. یکی از آنها همیشه همین دوروبرها بود و به او کمک می کرد. کوچکترین پسرش، همیشه مهربانترین شان بود: روزالیو کاندیدو، که هنوز هم او را مارمولك صدا می زدند. اما امشب جشن افتتاح آسیاب موز را در سالنی برگزار کرده بودند که با نوارهای کاغذی زیبا و با برگهایی که

زیر لامپها، که نور سفیدی می دادند، کار گذاشته بودند چراغانی شده بود.

دستان لسترمید، دستهای لند، دست تمامی افراد در کیسه های پی فرو می رفتند که غذاهای لذیذ در آنها بود، ضمن اینکه چرخهای آسیاب می چرخیدند و می لرزیدند و تسمه ها عین اژدهاهای پایان ناپذیر طلسم، حرکت را از يك موتور يك ونیم اسب به تمامی دستگاه می رساند.

— روزلیا، من دارم می میرم. آدلایدو لوسرو بی آنکه به حقیقت پی ببرد، دارد می میرد. در هر چیزی که تو راجع به این شرکت به من گفته ای و ارتباط پسرها با این کوزی دیوانه (لوسروی پیر، هنوز هم اسم لستر مید را يك حقه یا يك فریبکاری می دانست) يك كلك نهفته است. روزلیا، من خودم می دانم چه دارم به تو می گویم. در این جا يك حقه در کار است. من خوب می دانم، و تو نمی توانی به من بگویی و مرا قانع کنی که تمامی این دم و دستگاه را با این پولی که داشته اند جور کرده اند. اینها حتی بنای آسیاب را هم خودشان ساخته اند. بالاخره حقه ای در کار است.

— اما معامله چوب بالسا و چیزهای دیگر، و مادیان ها و کره اسبها و همه چیز درست بود.

— نه، روزلیا. این مرد با شیطان قرارداد دارد، دست کم. یاد هست که ما چطوری با او روبه رو شدیم؟ او داشت این را می فروخت... راستی چه می فروخت؟ هیچ چیز. فقط همان خنده های رعد آسایی که از چند فرسخی گوشه های را می خراشاند. هاها، هاها! و می خوابید، هاها!... هر جا که شب می رسید، می خورد... نه، هر وقت یادم به آن می افتد خنده ام می گیرد، اما هیچ وقت نمی خورد.

يك دسته مزغانچی را از روستا آورده بودند تا در آسیاب بنوازند. چند زن و مرد در پاسیوی کثیفی که از برگهای سوزنی کاج پوشیده شده بود می رقصیدند. مید لند را در آغوش گرفته بود. رقص والس. زن از اینکه مرد او را دوست می داشت، خوشحال بود. خوشحالی اش از خوشحالی تمام زنانی که مورد عشق و علاقه هستند فزونتر بود، زیرا

معتقد بود که مردی استثنایی او را دوست دارد. به آن مرد چنگ انداخته بود، می‌خواست او را به قلب خود بفشارد. لستر هم او را آرام به خود می‌فشارد، انگار که این نخستین باری بود که با او می‌رقصید. زن را به این دلیل دوست می‌داشت چون او را درست از همان هنگام که یک کوزی معمولی بود دوست می‌داشت، کوزی همان فروشنده «هر چیزی را که برای دوخت و دوز لازم دارید»، مردی که با خنده‌های وحشت‌آفرین و رعدآسا برای فروش کالایش تبلیغ می‌کرد. او را بوسید، لبانش را بر موی همسرش نهاد، بالای گوشش و دهانش را روی موهای ابریشمین و گرم و طلایی فشار داد؛ مویی با سایه‌ای سبزینه چون برگهای موز. پایین آن سر دوست‌داشتنی کوچولو، جسم زن بود. زن زیر آن بوسه‌ها به‌حدی زیبا می‌نمود که دلش می‌خواست کاش همه می‌توانستند او را اینگونه که هست ببینند: پوشیده از بوسه‌های شوهرش.

— آنها هیچ چیزی را خرج نمی‌کنند، آدلایدو. من که به‌شما گفتم که آنها هیچ چیزی را خرج نمی‌کنند. با این طریقه مگر ممکن است کسی پولدار نشود؟ آنها تمام درآمدشان را پس‌انداز می‌کنند و همه را در قلم برای روز مبادا و چیزهای لازم می‌ریزند.

— افسانه برایم نگو! این آسیاب حتی یک شاهی هم تمام نشده. آن مادیان‌ها را، و حتی آن زمینی که از برادران فوئته و خارین‌ها خریده‌اند پولی بهایش نداده‌اند. وسیله حمل و نقل راه‌آهن همیشه در اختیارشان است، آنهم درست موقعی که راه‌آهن بار هیچ احدالناسی را حمل نمی‌کند. اینها همه‌اش خرج دارد، روزلیا، خیلی گران تمام می‌شود. فقط می‌شود گفت که این مرد روحش را به شیطان فروخته است، و شیطان هم مرتب به او چیز می‌دهد تا بالاخره نوبت به او هم برسد.

دولیا روزلیا آهسته و نالان گفت: «والله، بله، حتماً خبرهایی هست، ولی ما آخرین نفر هستیم، آخرین نفری که می‌توانیم درباره‌ او حرف بزنیم. خوب متوجه هستی که بچه‌ها را چقدر دوست دارد، و دست آنها را بند کرده است، و یادش باشد که چقدر علاقه‌مند بود خوانچو را

به همسر و بچه‌هایش برگرداند.»

— من هم همین‌را می‌گویم! من پیش از آنکه روحم را به خداوند
تحویل بدهم...

— تو قرار نیست بمیری، چیزی از خودت درنیاور.

— بگذار حرف بزنم، زن. قبل از مردن، دلم می‌خواهد پسرهایم
به صلیب قسم بخورند که با شیطان عهد و پیمان نبسته‌اند و هرگز هم
نخواهند بست.

— تو می‌خواهی آنها چنین کاری بکنند که...

— روزی‌ا، تو فکر می‌کنی امروز بتوانیم يك چنین کاری بکنیم؟

— آنها به ضیافت رفته‌اند، و ما نمی‌توانیم مزاحمشان بشویم و
بگوییم به اینجا بیایند و این سوگندهای وحشت‌آور را بخورند. به فکر
نوه‌هایت باش که خیلی نازنینند، و درباره شیطان هم دیگر حرف نزن.
— اما اگر این چیزهایی که دارند، تمام این پولهایی که خرج
می‌کنند، دزدی‌باشد و يك‌روز زیبا بیایند و پسرهایم را به عنوان دزد به
زندان بیندازند، چه می‌گویی؟

— آنها می‌توانند ثابت کنند که گناهکار نیستند.

— می‌توانند ثابت کنند، اما در عین حال آنها را به عنوان همدست
و شريك جرم می‌گیرند.

— تو مرا به فکر می‌اندازی، و من دلم نمی‌خواهد به فکر بیفتم.
اگر راهش این است، بهتر است بروند و با شیطان عهد و میثاق
ببندند.

— زن!

— پس هیچکدام از این دو. پس تقصیر تو است که مرا به فکر
می‌اندازی. هیچ چیزی بدتر از زبان نیست، و زبان يك پیرمرد یا
زهرآگین است یا شیرین.

— آقای روز کسی است که می‌تواند ما را از شك و تردید در بیاورد.
من او را خوب می‌شناسم، و بعضی وقتها از این طرف رد می‌شود. اما
من مثل يك گل پژمرده شده‌ام و گمان می‌کنم نمی‌خواهد به من سلام کند

چونکه دوست ندارد مزاحم من بشود. من باید سرم را بلند کنم، و این کار هم برای من خیلی سخت است.

— ما می‌توانیم از او بپرسیم. وقتی آن ماجرا برای لینو پیش آمد، خیلی نگران شد و به دیدن ما آمد.

— خودم از او می‌پرسم. پدر و مادرها باید مواظب بچه‌هایشان باشند، حتی موقعی که آدم احمق بزرگی هستند. من دلم نمی‌خواهد آنها را به عنوان دزد به زندان بیندازند یا اینکه مجبور بشوند روحشان را به شیطان بفروشند. آنها باید مانند پدرشان محترمانه و شرافتمندانه کار کنند، ولی در زمین خودشان و رها و آزاد، و میوه‌هایشان را بفروشند.»

— اما واقعاً همین‌طور هم هست، و ما نباید گله‌مند باشیم.

— درست است که همین‌طور است. اما... روزلیا نگذار دهانم را بازکنم. کاری نکن حرف بزنم. کسی چه می‌داند شاید این چیزها را دزدیده‌اند و یا در برابر يك عهد و پیمان به آنها داده‌اند؟ و من نمی‌دانم کداميك از این دو کار بدترین کارها است.

آن شب روستا از نقطه‌های نورانی سبزرنگ پر شده بود، انگار که درختزارهای موز چشمان سوسك طلایی‌شان را زیر آسمان داغ‌فراخ کرده بودند.

آن دو جفت پیر، از «سمیرامیس» و از پشت پرده درختانی که تا نیمه‌های تپه را پوشانده بودند، به چراغهای محل برگزاری ضیافت یا شب‌نشینی نگاه می‌کردند. آسیاب پشت درختان و کنار راه آبی که دورتر از سمیرامیس بود، و بر بالاترین بخش تپه نهاده شده بود.

روزلیا پس از سکوتی دیرپا، گفت: «گوش کن، يك نفر دارد می‌آید.»

— فقط دکتر است که در این وقت شب می‌آید. اگر خودش باشد، من خیال دارم از او بپرسم، روزلیا. من نمی‌توانم با این شك و تردیدی که در دل دارم بمیرم.

قبراق و سرحال بودن پزشك، لوسروها را خوشحال کرد. در آن

هنگام که پیرمرد اظهار ناراضایی می‌کرد، پزشك هم به معاینه وی سرگرم بود، دستپایش را مثل چند عنكبوت روی دنده‌ها، و روی قلب وی راه می‌برد. با انگشتانش مثل قطب‌نما در يك نیم‌دایره می‌گرداند، و بعد در يك نیم‌دایره دیگر، و سینه پیرمرد را با يك دستمال ابریشمین می‌پوشاند و به صدای آن گوش می‌داد.

اما ظاهر او هم به صداهایی که از بیرون به گوش می‌رسید و هم از سینه لوسرو، گوش فرا می‌داد، زیرا سر برداشت و پرسید:

— مگر این اطراف مازیمبا می‌نوازند؟

دونیا روزلیا، وقتی شوهرش پیراهنش را تکه می‌کرد، یا درواقع دو لبه پیراهن را به هم می‌رساند، چون با آن انگشتان سفت‌شده‌اش نمی‌توانست تکه صدفی را در شکاف جاکمه‌ای جای بدهد، اظهار داشت: «در جشن افتتاحیه آسیاب.»

— ببینید، دکتر، من حالا همان شده‌ام که شما همیشه می‌گفتید هستم: پیرمرد مزاحمی هستم. آنچنان مزاحمی که با افتتاح این آسیاب از خودم می‌پرسم نکند حقه‌ای در کار بوده است.

— پسرهای شما حتماً خبر دارند.

— آنها از هیچ چیز خبر ندارند. من تنها کسی هستم که می‌خواهم چشمشان را باز کنم. کارهایی که این آقای مید می‌کند خیلی مرموزند. دونیا روزلیا سرفه‌ای مصلحتی کرد تا به این وسیله به لوسروی پیر بفهماند که دارد ناسپاسی می‌کند.

پزشك پاسخ داد: «والله، تا آنجایی که من می‌دانم مگر می‌شود این شرکت موز گرمسیری، با بهترین کارآگاههای آمریکایی که به اینجا آورده است، نتواند از کارهای مرموز لسترمید پرده بردارد؟ مگر او آدمی ماجراجوست؟ او آدمی خیالپرداز است؟ اما در يك مورد تردید ندارم، دون‌آدلایدو، و آن این است که او توانسته است علاقه و احترام همگان را به سوی خود جلب کند.»

دونیا روزلیا توضیح داد: «آدم خیرخواهی است که به همه کمک

می‌کند.»

— من گمان می‌کنم با شیطان عهد و میثاق بسته است.
— تنها چیزی که آنها می‌دانند این است که او همیشه دور کشتزارهای
موز این سامان و کشورهای دیگر می‌پلکیده است.
— بنشینید، دکتر.

— نه، خانم. باید بروم. دیروز با او صحبت می‌کردم، و او کلید
رمز دستگاه اقتصادی‌اش را به من گفت. سرخپوستهای سان‌خاسینتو به
ساحل دیگر می‌روند تا در کشتزارهای موز کار کنند و بعد با جیب پر
از پول به خانه‌هایشان برمی‌گردند. درست برعکس، مستیزوها، با سری
پر از رویاهای قهرمانی به آنجا می‌روند و حتی دیگر برنمی‌گردند.
تازه، اگر برگردند، يك مشت آدمهای بدبخت و مفلس‌اند. اقتصاد
سرخپوستان سان‌خاسینتو. به جای عهد و پیمان با شیطان باید به این
موضوع فکر کنید.

پزشک، پس از این سخن، به دنیا روزلیا اشاره کرد تا چند قدم
با او همراه بیاید. پیرزن هم چنین کرد، و بعد در حالی که پاهایش را
روی زمین می‌کشید به طوری که گویی کیسه‌های پر از شن را به روی
زمین می‌کشید، به خانه برگشت. لوسرو چشمانش را بسته بود، و
چهره‌اش به نقاب یا صورتك يك پیرمرد با قطرات ریز عرق شباهت
یافته بود. اما هنوز هم نفس می‌کشید، آرام نفس می‌کشید. زن دستش
را آرام بر سر پیرمرد نهاد. در آنجا، کنار آن مرد، هیچ چیز رانمی‌دید.
شب بود، و تاریکی: سرزمین مرگی که شوهرش، همین‌که قلبش از
تپش و حرکت بازمی‌ایستاد، به درون آن می‌رفت. زن چشمها را بست
و آنها را به هم فشرد تا آن دو قطره اشکی که به دو دانه درشت ذرت
شباهت داشتند، فرو بریزند. شاهد خاموش شدن چراغ زندگی بودن،
و در کنار پیرمردی که همیشه سخت تلاش کرده است از بی‌بودگی دنیا
آگاه شدن، از بی‌بودگی تمامی اشیاء، دردناک است. زن کنار وی زانو

زد، دستش را گرفت و نجواکنان گفت:

«ای پدر آسمانی».

لوسروی پیر این کلمه‌ها را واضح ادا کرد: «اقتصاد سرخپوستان

سان‌خاسینتو».

آخرین حمله، حمله‌ای دیرپا بود. یک روز او را بردند تا آسیاب را تماشا کنند. تاکنون هیچ آسیاب موزی ندیده بود. همه را برای صادرات، آسیاب می‌کردند. آرد یا گرد سفید را در دستانش گرفت، آن را چشید. از آنها خواست مقداری را روی لبانش پریزند، تا گذشته از چشیدن، آنها را ببوسد. غذای موز. غذای خداوند گرمسیر. غذا برای نان عشاء ربانی یک مذهب جدید. مذهب انسان. بعد جعبه‌های گوناگون صادرات غذا را، و برچسب‌هایی را که بر آنها می‌چسبانند، به او نشان دادند.

۱۵

همسر باستان سیتو کوخوبول مسئولیت اداره خانه میدها را همچنان برعهده داشت. آنها چندین هفته به مسافرت می رفتند. با استفاده از این موقعیت و شرایط به بررسی همه چیز می پرداختند، حتی زیرسنگها. کاش می توانستم بلند شوم. کاش فقط می توانستم راه بروم... آدلاید و لوسروی پیر، به رغم آگاهی از «اقتصاد سرخپوستان سانخاسینتو»، هنوز هم از تردید و بدگمانی رها نشده بود. اما یک روز هنگامی که در «سمیرامیس» به اتاقش وارد شدند دیدند مگسها او را پوشانده اند، چون مرده بود. شیون، زاری و «نوونا»^۱. دنیا روزلیا نمی توانست پوشیدن لباس سیاه را تحمل کند. شیون و رثاء در ساحل دریا آدمی را می سوزاند و، به قول خودش، چه رثایی سوزانتر از پیری و درماندگی؟ پیری خود لباس عزاست، عزای زندگی. به خاطر دیدن این همه مرگ و نیستی است که آدمی پیر می شود.

۱- Novena، در آیین کاتولیکهای رومی، نه روز مراسم دعا و خطابه های مذهبی. مترجم.

ماههای آوریل و مه عین دو خرمن آتش بودند. گرچه در ساحل دریا، فصل باران زودتر از این از راه می‌رسید، ولی آن سال تاکنون حتی يك قطره باران بر زمین نیاریده بود. باران سرانجام از راه رسید و بارید، اما خیلی اندك بود. انگار که بربال پرندگان آمده بود، بال گرفت و زود رفت. يك بارندگی اندك، و خورشید هم همه چیز را بی‌درنگت می‌خشکاند، و زمین را به يك خشت خام بدل می‌کرد. از آن رعد و برق‌های آنچنانی که انسان می‌توانست بنشیند و باران را تماشا کند، و درحالی‌که هنوز می‌بارد بخوابد، و باز برخیزد و يك روز بارانی دیگر را از سر بگذراند، دیگر خبری نبود.

دو نیا روزلیا، برای اینکه تصویر جسد آدلایدو لوسرو را که هنوز هم در میان سردی و خلاء خانه رها شده بود از نظر بزداید، به خانه می‌دها رفت. تنه درختان شگفت‌انگیزی را بنا می‌کردند که آن‌را «ویلا» می‌خواندند، که میان باغهایی محصور بودند که درواقع باغ نبودند، بلکه قطعه‌زمینهایی که گیاهانی را در آن سبز کرده و رویانده بودند. همسر باستیانسیتو با او خیلی مهربان بود. همین‌که روزلیا با آن قیافه یا چهره‌ی ماتم‌زده‌ی يك بیوه‌زن و مادر، با همان لباس همیشگی، به آنجا وارد شد شوکولات به‌او تعارف کرد. شوکولاتی که در این کشور می‌ساختند و تهیه می‌کردند روزبه‌روز بدتر می‌شد: همه‌اش شکر بود و هیچ کاکائویی در آن نبود. لسترمید زمین‌هایی خریده بود و قصد داشت در آنها درخت کاکائو بکارد. کاکائو حتی از قهوه و موز هم سودآورتر بود.

روزلیای پیر در ساعت دو بعدازظهر هنگامی که فنجان شوکولات را به‌لب آورده بود و اندك اندك می‌نوشتید و ضمناً به‌ساحل دریا نگاه می‌کرد به‌خودش می‌گفت که هیچوقت تصور نمی‌کردم پسرانم ثروتمند و پولدار بشوند. این زن از خداوند خواسته بود پسرانش را آدم‌های کارکن و زحمتکش به‌بار بیاورد، نه پولدار. ثروت، بدبختی‌ها، شور-بختی‌ها و نومیدهای فراوانی با خود به‌همراه می‌آورد. اینها را به‌چشم دیده است. داراها آدم‌های سنگدلی می‌شوند، و چه بدبختی‌ای از این

بیشتر؟ اما، چون اقبال یعنی بخت یار بودن، سرنوشت یا مشیت همیشه این بوده است که همه چیز داشته باشند، درست مثل آن شمار افرادی که دنیا می‌آیند تا تنها امیدوار باشند و امید و آرزو در دل بکارند... از آن روز که لندن فوستر با شوهر اولش به ایتجا آمده بود تا تعطیلات را در شرکت موز گرمسیری بگذرانند، دستگاه ندیده بود این زن اینجا را ترك کرده باشد. این زن حتی به پایتخت هم نرفته بود، حتی به آمریکای شمالی هم نرفته بود. يك بار، خیلی وقت پیش، جامه‌دانش را بسته بود، اما لستر ناگهان برگشته بود و در نتیجه از جای تكان نخورده بود. این زن در قطار به حالت عصبی دچار می‌شد، از این روی مید او را در اتوموبیل نشانند، اتوموبیلی که به تعمیرگاه فرستاد، تا تعمیر و رنگ شود تا وقتی برمی‌گردند کاملاً نو شده باشد.

وقتی دوستانشان شنیدند که می‌دها به سیر و سیاحت رفته‌اند شگفت‌زده شدند. بیشتر به خاطر آن زن، زیرا مید به کولیه‌ها می‌مانست. ضمناً این نخستین باری بود که این زن چندین و چند ساعت با هواپیما پرواز کرده بود. کمتر دیده شده بود که لباسی تقریباً شیک به تن کرده باشد، یا يك کلاه، يك کیف، کفش، و یا به دیدن و تماشای شهری رفته باشد که نور و روشنایی‌هایش او را به این پندار انداخته باشد که گویی در دنیایی دیگر و در اوج بلندی‌هاست.

اما پس از چند ساعت پرواز، به دنیایی دیگر رسید. به محیط شهر نیویورک، محیطی با بوی مشمئزکننده آهن. از آن روزهایی که در نیویورک به سر می‌برد چقدر گذشته بود؟ سرش را در برابر آینه تمام‌قد و هیولای اتاق مجلل خود تكان داد. خانه یکی از دوستان مید که در یکی از محله‌های زیبای حومه نیویورک بود. هنگامی که لندن به اتاق نهارخوری وارد شد، مید به انتظارش ایستاده بود، روزنامه و چند پیام می‌خواند. به سوی کتابخانه رفت و کتاب «رام کردن زنان ستیزه‌جو» را از میان مجموعه آثار شکسپیر برداشت. موی سبز طلایی-رنگش، چشمانش که شکل بادام داشتند و از نانی برشته بریده شده بودند، و زیبایی سفیدرنگش: وقتی به اتاق نهارخوری آمد و این

سنگنان را به‌مید گفت همه چیزش می‌خندیدند:

«صلاح در این می‌بینیم شکسپیر را يك بار دیگر بخوانم تا در اینجا به‌مشکل و دردسری گرفتار نیایم.»

— این من هستم که به دردسر افتاده‌ام. همین حالا يك پیام از وکیل‌هایم دریافت کردم.

— بی‌تردید به‌يك ثروت رسیده‌اید.

— شما باید از آن ماشین دیگر استفاده کنید.

— کدام ماشین دیگر، آقای دوک؟

— همان یکی را که مردم داده‌اند شما از آن استفاده کنید.

— کدام مردم؟ من که هیچکس را ندیده‌ام. من که هیچ‌کاری نکرده‌ام فقط از وقتی که به‌اینجا آمده‌ام پرتره دیده‌ام.

— مالکان اینجا. دوستان من از جایی در اروپا به کارهایشان رسیدگی می‌کنند.

و کلاً منتظر بودند لستر مید را ببینند. آنها برادران دوقلو بودند. وقتی این دو با هم بودند، تشخیص آنها دشوار می‌شد و هر وقت از هم جدا می‌شدند غیرممکن. به‌همین دلیل وقتی مید به‌آنها سلام کرد و تشخیص داد آلفرد کدام و رابرت کدام است، خوشحال شد. آنها وکلای مشهور و میرزی بودند، هم آلفرد و هم رابرت داسول.

مید پس از سلام و احوال‌پرسی روی يك صندلی جلو میز نشست. میرزی بزرگ بود و برای دو نفر ساخته شده بود: دو نفری که یکی هستند، جسماً، از نظر کار، از نظر سلیقه، از هر نظر و جنبه به یکدیگر شبیه‌اند.

رابرت داسول گفت: «سپاهمداران ما نگران هستند که شما نتایج تجربیات خودتان را به‌آگاهیشان برسانید. همین امروز بعدازظهر می‌توانیم يك نشست برگزار کنیم.»

هنگامی که آلفرد سخن می‌گفت... نه، آلبرت داشت صحبت می‌کرد. هنگامی که آلبرت سخن می‌گفت، آلفرد مقداری کاغذ بیرون آورد و چیزهایی نوشت.

مید پاسخ داد: «من با برگزاری جلسه در بعدازظهر امروز موافق هستم. فقط بگویید چه وقت.»

آلفرد داسول من باب توضیح گفت: «ترتیب آن را هم داده‌ایم، برای ساعت چهار بعدازظهر.»

— خیلی خوب.

— يك لحظه صبر کنید... آقای ستونر... مید از شنیدن نام واقعی خودش گفت زده شد. «ما می‌خواهیم به واشنگتن تلفن کنیم، زیرا سهامداران گروه ما خواسته‌اند که وقتی شما می‌خواهید گزارشتان را بخوانید یکی از مقامات مسئول وزارت کشور هم باید حاضر و ناظر باشد.»

— ضمناً من هم می‌گویم همسرم حضور بیابد. شاید هنوز از خانه بیرون نیامده باشد، و من بتوانم برنامه‌مان را تغییر بدهم.

یکی از دو وکیل، که این‌بار لیستر نتوانست بفهمد آلفرد است یا رابرت، گفت: «جلسه ساعت چهار بعدازظهر است، آقای ستونر.»

گزارش، گزارشی شدیدالحن بود، اما اندک رنگ شوخی داشت. لیستر ستونر که لباسی به رنگ مس زنگ‌زده بر تن پوشانده بود در يك دقیقه از چهار گذشته سخن گفتن آغاز کرد. سهامداران روی مبل‌ها نشستند. يك نفر هم از سوی وزارت کشور آمده بود: مردی زمخت و ناهنجار، سپیدموی، با سبیلی شیرگونه.

ستونر چنین نتیجه‌گیری کرد: «حالا می‌دانید که شرکت موز گرمسیری، که من افتخار وابستگی به آن را دارم، که اگر دست‌داشتن در بازرگانی ناروا و غیرمجاز و برده‌داری، همان کاری که ما به دلیل خط‌مشی‌های کنونی داریم انجام می‌دهیم، بتواند موجب افتخار باشد، از چه روش‌هایی استفاده می‌کند. این دیگر برعهده شما آقایان است که این ناروایی‌ها و خطاها را از بین ببرید. در این سرزمین گرمسیری آمریکایی ما دیگر نمی‌توانیم به این شیوه‌ها ادامه بدهیم، مگر اینکه خواسته باشیم شخصیت و داد و ستدمان را کلاً ازدست بدهیم. عملاً ثابت شده است که اگر ما با دست‌های پاک و منزّه به آنجا برویم و در کار بهبود و گسترش رفاه مردم آنجا همکاری کنیم، هیچ تردیدی نیست

که ما، بی آنکه مجبور باشیم حتی یک شاهی از منافع کنونی مان را از دست بدهیم، و چه بسا آن را افزایش هم خواهیم داد، می توانیم بیشتر دوست آنان باشیم تا دشمنشان. ما رُک و روراست نیستیم، و به قوانین کشورهای بی که در آنها فعالیت می کنیم هیچ احترام نمی گذاریم. آنها از ما، به خاطر آمریکایی بودنمان، نفرت ندارند، بلکه تنها به این دلیل که ما آمریکایی بدی هستیم. این کار پسندیده ای نیست که ما امید آدمهایی را به باد فنا بدهیم که کشتزارهایشان را برای اینکه در آرامش و با صلح و صفا زندگی کنند بنیان نهاده اند. این مردم فقط به این دلیل یا ما دشمنی و سر مبارزه دارند چون ما هم از تاکتیکهای جنگ طلبانه و جنگجویانه ای برضد آنها استفاده می کنیم. ما در سطح مشروعیت و شرافت که در کارها و داد و ستدهای صنعتی و بازرگانی اعتراض ناپذیر و یک اصل مسلم است هنوز نفهمیده ایم با آنها چگونه برخورد و داد و ستد داشته باشیم. ما پنداشته ایم که هر شیوه ای می تواند قانونی و مشروع باشد، زیرا ما از قدرت دلار برخوردار هستیم. اما من معتقد هستم، من باور دارم، من قبول دارم، که اگر اوضاع و شرایط جهانی برضد و به زیان ما برگردد و عوض بشود، نفرت این مردم و این ملتها از شمار تمامی پنگه های موزی که بازرسان ما هر روز آنها را پس می زنند بیشتر می شود.»

لستر ستونر جرعه ای آب نوشید و به سخنانش ادامه داد:

«این مردم دارند از دست ما خسته می شوند و ما از دست آنها. آنها دیگر از این تهدید که ما از این کشتزارها می رویم و آنها را رها می کنیم، و اینکه اگر بیش از این سر به سر ما بگذارند ما سرمایه هایمان را برمی داریم و با خودمان می بریم، نمی ترسند. در رابطه با ما، کارشان به حدی به نابسامانی و ویرانی رسیده است که اگر ما نباشیم وضعشان از این بدتر نخواهد شد. بعلاوه، اوضاع جغرافیایی هم به زیان ما کار می کند. ما شرکتها و پروژه های کشاورزی مان را به کجا می بریم که با وجود آن بتوانیم در کنار همسایگان دنیایی خودمان باقی بمانیم؟ هیچ جا. روزنامه هایی که از ما دفاع می کنند رسوا و بی اعتبار

شده‌اند، و وکلای ما هم بیشتر نقش پلیس خصوصی را برعهده دارند تا مدافعان دستگاه قضایی. ما با این شیوهٔ فروشمان افرادی را اجیر می‌کنیم؛ و با دادن هدیه‌ها، دیگران را هم به تباهی و پلیدی می‌کشانیم؛ ما اوضاع اقتصادی محلی را با آن اقدامات انحصارگرایانهٔ پلیدمان به تباهی و نابودی می‌کشیم. ما به بهانهٔ امتیازات و رفاه تمدنی که با خود آورده‌ایم می‌کوشیم همه چیز را مسخ کنیم و به هیأتی دیگر دربیاییم: رفاه و امتیازاتی که، به عنوان مثال، وقار مرگ ناشی از بیماری مالاریا را از آنها گرفته‌اند، تا به این وسیله، کم‌کم بر اثر نوشیدن ویسکی و سودا، رام و شراب آگواردینته از میان بروند و بمیرند. ما آن وقار دفاع کردن از آن چیزی که باید مردانه از آن دفاع کنیم، از دست داده‌ایم و آن را رها کرده‌ایم، و در عوض با فرستادن پیامهای تلفنی به نمایندگان سیاسی‌مان به‌دفاع از منافعمان سرگرم شده‌ایم.»

ستونر بقیه آبی را که در لیوانش بود، با لبانی تب‌آلوده، سرکشید و به خواندن گزارشش ادامه داد:

«جدا از ملاحظات انسانی، من آماری را تهیه کرده‌ام که نشان می‌دهد که ما، بی‌آنکه نیازی داشته باشیم به استثمار کارگران، نابود کردن مزارع و کشتزارهای خصوصی و کشتار رقبایمان، متوسل شویم، می‌توانیم به سودهای سرشاری دسترسی پیدا کنیم. سهامداران می‌توانند ارقامی را که در دست وکلای من است ببینند.»

صدایش را بلندتر کرد تا بگوید:

«لب مطلب این است که ما باید آن کسانی که هم اینک شرکت را با یک سیاست ویژه که همه چیز را فدای منافع سرشار می‌کند اداره می‌کنند، از کار برکنار کنیم و افرادی به جای آنان برگزینیم که قدرت مالی فوق‌العاده گسترده‌مان را در راه تثبیت استیلایی به کار بگیرند که، فعلاً، به تدریج دارد از دستان خارج می‌شود. من خواهان کافی سیاستی هستم که آینده‌مان را بدون کاستن از منافعمان تأمین کند. شما تاکنون به فکر تغییر سیاست نیفتاده‌اید، حتی سهامداران دیگر هم، زیرا هیچیک از شما متوجه نبوده‌اید که آنجا چه خبر است. پس، اجازه بدهید به

حواریون دیگری از میان سهامدارانی که از حقایق هیچ آگاهی نداشته‌اند
مأموریت بدهیم و هرگاه به اکثریت دست یافتیم...

اتوموبیلی دراز، بی‌سرو صدا، از یکی آزادراه‌هایی که از مرکز
شهر نیویورک به حومه شهر می‌پیوست، گذشت. لند که بغل‌دست
شوهرش نشسته بود که به شتاب رانندگی می‌کرد، خود را به کنار پنجره
رساند، سر برگرداند و به او نگاه کرد و با بی‌اعتنایی گفت:

«گمان می‌کنم من باید با تو رک و راست و بی‌پرده حرف بزنم تا
بفهمی که من چه فکر می‌کنم. بله، بهتر است متوجه بشوی. آن پایه یا
بنیادی که من تو را بر آن نهادم فرو ریخته است. تو به حدی ریساکار
شده‌ای که من واقعاً نمی‌دانم چطور می‌توانم یک روز و حتی یک دقیقه
دیگر با تو سرکنم. در کشتزار بعضی وقتها با دیگران روی زمین
می‌خوابیدی. آن وقتها حتی یک شاهی بی‌حساب خرج نمی‌کردی.
اسراف؟ اصلاً و ابداً، حتی یک پاپاسی. از تجملات هم هیچ خبری نبود.
مثلاً. از دست ماکاریو عصبانی شدی که چرا آن پارچه ابریشمی را در
فروشگاه تعاونی برای همسرش خریده است. تو کاری می‌کردی که در
برابر چشمان آن آدمهای ندار و بیسواد چیزی به نظر برسی که نبودی.
شارلاتان حقه‌پاز!»

نور چراغهای شهر را، که مثل دنباله یک ستاره دنباله‌دار بود، از
حومه شهر می‌دیدند. لند، که از خاموش باقی ماندن شوهرش خشمگین
شده بود - که با وجود سخنان نیشدار و آزاردهنده او، حتی عضله
صورت، و چشمان سبزش را که به سطح خاکستری‌ترین شاهراه دوخته بود
نکان نداده بود - خاموش شد و دم فرو بست و کوشید از گریستن خود
جلوگیری کند.

لستر، دیری بعد، بی‌آنکه سر برگرداند، گفت:

«می‌شود از تو بپرسم که تو بین زندگی صاف و ساده درون‌کشتزار و زندگی دنیایی و دنیاپرستانه نیویورک، کدامیک را می‌پسندی؟»
- کلبی!

لستر يك بار ديگر ساکت شد، لند هم ديگر نتوانست خود را نگه دارد و کنترل کند. قطرات زياد اشك تند و تند برگونه‌هايش سر خوردند. زن بيحرکت می‌گريست، گویی به‌پاره يا بخشی از دستگاه دقيق و ساعت‌گونه آن اتوموبيل دراز و بی‌سروصدا بدل شده بود. فقط چون گهگاه آن دستمال يراق‌دار را روی بينی‌اش می‌گذاشت، آدم می‌توانست حدس بزند دارد می‌گريد.

- بعضی از خرجها، گرچه خیلی تجملی و غيرضروری‌اند، وقتی آدم می‌خواهد از بانكداران وام بگيرد، مثل من كه خواسته‌ام، غير ضروری نيستند. يك وام يا اعتبار درازمدت كه به‌ما امكان می‌دهد صنايعمان را كه بر توسعه و گسترش كشت موز و نهالهای ديگري كه در آن سرزمينها می‌كاريم استوارند، هرچه بيشتر گسترش بدهيم. لند سرش را بالا نگه‌داشت. چشمپايش، كه هنوز هم پر از اشك بودند، از ژرفنای درون خود نوری درخشان بيرون می‌دادند. باصدایی نجواگونه گفت:

«مرا ببخش، لستر. من يك آدم احمق بينوا هستم، و اين شهر مرا ناراحت و پريشان‌خاطر كرده است. اين سفر به‌كامم تلخ شد چون نيويورك را آنگونه كه خيال می‌كردم نيافتم، يعنی نيويوركي كه هميشه در خوابها و رؤياهايم می‌ديدم. به‌جای آن، شهری را يافتم كه گویا برای اين آفریده شده است كه توانها و نيروهای انسانی را به‌هرز ببرد، آفریده شده است تا ما را به‌هرز ببرد: يك غول زشتروی پلید و بی‌شعور...» خودش را به‌او نزديك كرد: «عزيزم، تو آدم عجيب و خيلي نازنينی هستی. تو در نقش خودت به‌عنوان يك انسان اين دنيا و انسان زاهد و رياضت‌كش، در مقام يك بانكدار شهری و يك مالك كشتزار گرمسیری، به‌حدی خوب هستی كه نمی‌دانم به کداميك از اين نامها سزاوارتری. به‌نظر من، به همه‌شان. زيرا در يكايك آن مقامها صاحب

اعتبار و آبرو هستی. به همین دلیل، عشق من، همین چند دقیقه پیش سخت ناراحت شدم، برای اینکه می‌پنداشتم می‌خواهی آن تصور مقدسی را که من از مردی دارم که قابلیت انجام پسندیده هرکاری را که بر عهده گرفته است دارد، در من از بین ببری و آن را نابود کنی.»

— ما اینجا را ترك می‌کنیم. من هم می‌خواهم از اینجا بروم. من همان زندانی‌ای هستم که آخرین روزهای فرارش را می‌شمرد. هروقت فکر می‌کنم که دریاها، کوهساران، آتشفشان‌ها، دریاچه‌ها، رودخانه‌های پهناوری وجود دارند که بوی آب‌میوه از آنها به مشام می‌رسد، ولی در مقابل و برعکس میلیون‌ها آدمی را می‌توانیم ببینیم که از روز تولدشان تا روزی که در آن خانه‌ها و اداره‌های خاکستری‌رنگ و گندبویشان می‌میرند...

آن دو وکیل دو قلو يك بار دیگر همان تصویر یا نگاره دو گانه خودشان را — يك نفر در دو آینه — که آلفردو رابرت، و رابرت و آلفرد بود به‌مید، که هنوز هم او را ستون صدا می‌زدند، و آمده بود از آنها هم خداحافظی و هم چند سند یا کاغذ مهم را امضاء کنند، نشان دادند. با امضای این مرد كافی بود يك اعتبار نیم میلیون دلاری بگیرند. وصیت‌نامه‌اش نیز بود. همسرش تنها وارث اصلی‌اش بود، لندفوستر، و اگر این زن می‌مرد، شرکت مید — کوخوبول — لوسرو — آیوک‌گایتان وارث بود.

وقتی لندفوستر وارد دفتر شد همگی به پا خاستند.

«امان از دست این بسته‌ها! آدم همیشه تا دم آخر منتظر می‌ماند و صبر می‌کند، درست تا يك لحظه پیش از رفتن، و بعد چیزهایی را که فراموش کرده است می‌خرد...» بعد، پس از پوزش طلبی‌های لازم، به شوهرش گفت: «سروقت آمده‌ایم، درست است؟»

برادران داسول خم شدند و دست زن را بوسیدند. بعد بالسترمید، که هنوز هم او را لسترستونر می‌خواندند، دست دادند و لحظه‌ای بعد در دفتر کارشان را درست همان‌گونه که باز کرده بودند آهسته‌وبی‌اراده پشت سر این زن و شوهر بستند.

— من که نمی‌توانم آنها را از هم تشخیص بدهم. نمی‌دانم کی به کی است.

— من همیشه سعی می‌کنم آنها را جداگانه نبینم. هر وقت تلفن می‌کنم و وقت ملاقات می‌خواهم، همیشه اصرار دارم آنها را با هم ببینیم و تا امروز رکورد شناختن و نام بردن آنها را، وقتی وارد دفتر کارشان می‌شوم، شکسته‌ام.

— من که باور نمی‌کنم فردا از اینجا می‌رویم. من اگر میلیونر نشوم هرگز خیال ندارم اینجا زندگی کنم.

— ولی، هستی.

— پس می‌مانم.

— تو وارث یکی از بزرگترین سهامداران شرکت موز گرمسیری هستی، و درآمد تو دست کم — هر رقمی که دلت می‌خواهد بگو — دست کم یکصد هزار دلار در ماه یا حتی بیشتر است.

— خواهم بود. من میلیونر خواهم بود چونکه مید — کوخوبول — لوسرو — آیوک‌گایتان و شرکاء، شرکت موز گرمسیری را خواهند بلمعید و بعد هم، من حتم دارم، سهام ما بزرگترین و بیشترین سهام خواهد شد. «تنها کاری که باید پیش از رفتن از اینجا انجام بدهیم این است که آن کتاب شکسپیر را دوباره همانجا سرجایش بگذاری. هنوز وقت داریم...» لستر خندید و درست هنگامی که اتوموبیل چرخید و وارد باغ پر از سایه خانه شد، دوباره گفت: «هنوز هم وقت داریم.»

لندن از دیدن چراغهای بسیاری که در سالتنها، راهروها، پلکان، ایوانها، آلاچیق‌ها و سایبان‌های گیاهی و دیگر گوشه‌های خانه روشن شده بودند و آنها را به یک کاخ بدل کرده بودند، شگفت‌زده شد.

— دوستان برگشته‌اند! چه حادثه غیرمنتظره خوبی! هیچ دلم نمی‌خواست آنها را ندیده از اینجا می‌رفتیم. کاش زودتر برگشته بودیم، یعنی همان وقت که از دفتر وکلا برگشته بودیم و بیشتر می‌توانستیم آنها را ببینیم و با آنها باشیم.

لندن این سخنان را، هنگامی که از اتوموبیل پیاده می‌شد، با هیجان

زدگی و دستپاچگی ویژه‌ای بیان داشت.

گروهی از بانوان، لباس عصر به تن، و گروهی آقا با لباس مخصوص شب‌نشینی (اسموکینگ) به پیشوازشان آمدند. عجیب بود، آنها هم مید را بیشتر ستونر صدا می‌زدند تا مید. لندن می‌پنداشت که حتماً اشتباهی رخ داده است که مورد چنین استقبال پرشوری قرار گرفته‌اند و مصرانه از شوهرش خواست به آنها بگوید که آنها آقا و خانم مید هستند، نه ستونر. دستپاچگی‌اش زمانی افزونتر شد که آن دو وکیل دوقلو را هم میان میهمانان دید. این زن ناراحت شده بود، زیرا همه داشتند اشتباه می‌کردند، و حتی نسبت به شوهرش نیز بدگمان شده بود چون خیال می‌کرد که او هم خود را به جای يك شخص دیگر جا زده است. زنها خیلی زود نسبت به شوهران خود بدگمان می‌شوند.

لندن، وقتی از حقیقت ماجرا آگاه شد، اندوهگین و افسرده دل شد، و واقعاً به آن چیزی بدل شده بود که شوهرش همین چند ساعت پیش به شوخی پیشگویی کرده بود: یعنی يك میلیونر! لیکن با نخستین لیوان شامپانی آن ابر تیره از میان رفت و به‌خنده بدل شد. این زن بر سر دشواریهای موجود همپای آلفرد و رابرت داسول، که اکنون که با آنها زیاد دوست شده بود می‌توانست آن دو را از هم تشخیص بدهد، خندید؛ وی همپای سرسختترین شرکای شرکت موز گرمسیری، که باستونر در مبارزه‌اش به‌منظور دگرگون ساختن خط‌مشی و سیاست پولی و مالی آن شرکت همکاری می‌کردند، خندید. او با خانمهایی که به او تبريك می‌گفتند و او را زیبا و افسونگر می‌خواندند، خندید؛ و حتی آنگاه که به یکی از شخصیت‌های مهم وزارت کشور گفت که چگونه شوهرش از کوزی بودن رها شده و گذشته است، او را به‌خنده انداخت. «هر چیزی که برای دوخت و دوز لازم دارید»، و لندن درست به‌همانگونه خندید، «هاها، هاها!»، خنده‌ای که هنوز هم در خاطره‌اش باقی مانده بود. لستر او را به‌ایوان برد. آیا با يك لیوان شامپانی مست شده بود؟ آیا این زن با فقط يك جرعه مست شده بود؟

زن دستپایش را دور گردن مرد حلقه زد، او را بوسید و گفت:
«من با تو مست شده‌ام.»

گروه ارکستر همان آهنگهای موردعلاقهٔ لندن را می‌نواخت. لندن
بعد، پس از رقص، و وقتی که دوباره به ایوان برگشتند، دیگر
نمی‌خندید.

وی نالان و آهسته گفت: «دارم می‌گیرم» و اشک چهره‌اش را
شست.

دیری هردو تنها ماندند. میهمانان به همان شیوهٔ همیشگی، و
صرفنظر از میزان دوستی‌شان، و درست همان هنگام که می‌پنداشتند
فقط این دو نفر می‌خواهند در لحظه‌ای بهشت‌گونه با هم تنها باشند،
از آنجا رفته بودند. همه رفته بودند، تمامی آنهایی که سهامشان در
شرکت به میلیونها دلار بالغ می‌شد. پیرمردی ریزنقش با چشمان
عقابی‌اش که زیر ابروان سفید قرار گرفته بودند، با ریش و سبیل
بزی‌اش و کسی که دستپایش را همیشه روی سینه‌اش قرار می‌داد: این
مرد مدیر اصلی اجرای طرح دگرگون‌سازی خط‌مشی مالی و پولی شرکت
موز گرمسیری بود، البته نه با آن دوران‌دیشی و ویژه‌ای که دیگر همکاران
و همپایان او می‌خواستند، بلکه به آن شیوه که راه و روش شرکت را
مردمی‌تر کند.

آنها در آن سکوت هنوز هم صدای ارکستر را به گوش می‌شنیدند،
نه به آن دلیل که ارکستر هنوز می‌نواخت، بلکه به آن خاطر که نوای آن
را هنوز به یاد داشتند و هنوز در سرشان بود. لندن دستان ستون‌ر را رها
کرد و به سوی باغچه دوید.

لستر او را صدا کرد: «کجا می‌روی؟»

— همان جایی که مید بینوا انتظارم را می‌کشد.

— او در باغچه نیست، بلکه در کنار شکسپیر است.

لندن در آن نقش دراماتیک و تأثری‌اش خشمگین شد.

روی برگرداند و به مرد گفت: «او هوی، خواب دیدن بس است،

او هوی!» چهرهٔ مرد را در میان دستان خود پنهان ساخت و او را نوازش

داد. «یا بگذار در رؤیای چیزهایی فرو برویم که واقعیت و عینیت دارند.»

میهمانان نرفته بودند. همان پیرمرد ریش‌بزی منتظرش بود، حال آنکه سهامداری دیگر، یک یهودی که سری نوک‌تیزی داشت، توضیح می‌داد که چون ستونر از زندگی میلیونری خود خسته شده بود چگونه در کشتزارهای موز دست به ماجراجویی زده بود.

لندن، اندک اندک، خود را بازیافت و بوجود خود چیره شد. این زن خندیده بود. گریسته بود. به‌درون باغچه دویده بود. میهمانان، آن دو وکیل دوقلو، پیرامونش را گرفتند، و او انگشتی به‌انگشت کرده بود که پیوسته آن را لمس می‌کرد، انگار که به‌نگاه کردن به‌آن بسنده نمی‌کرد. انگشتی زمردین‌نمود، تکه‌ای از چشمان لسترمید بود. این‌مرد هنوز هم برای او لسترمید بود.

میهمانان رفتن را آغاز کردند. این زن که اکنون آرام‌تر و بی‌سرو صداتر شده بود، با همگی آنها دست داد. همه رفته بودند.

— بله، عشق من. لسترسونر در نیویورک و در این خانه باقی می‌ماند، و لسترمید با تو به کشتزارها برمی‌گردد. دلت می‌خواهد چیزی به تو بگویم؟

— هرچه می‌خواهی به من بگو، دلدارم.

— من خودم هم لسترمید را ترجیح می‌دهم. لسترسونر یک میلیونر سنگدل است: همان میلیونری که نمی‌تواند حقه‌باز و کلاهبردار نباشد. همان میلیونر والدورف آستوریا، کشتی‌های تفریحی، اسبدوانی و زنان خریداری‌شده. همان میلیونر کاباره‌ها و میزهای قمار رولت که با عرق جبین کارگران دستمزد نگرفته قمار می‌کند. میلیونر مائورهای سیاسی به‌منظور به‌خدمت گرفتن دولت کشورهای دیگر در سرزمینهایی که فعالیتی اوختاپوس‌گونه دارد. من لسترمید را ترجیح می‌دهم، میلیونری که تعاونی تولیدکنندگان به‌راه می‌اندازد، کسی که آسیاب کوچک موز تأسیس می‌کند، و همان کسی که به‌یاری خداوند، و با وجود میلیونر بودن به‌عشق دست یافته است.

– بله، عشق. لسترستونر در همین خانه در نیویورک باقی خواهد ماند، و آن مرد دیوانه من که در کشتزارها می‌خندید باز خواهد گشت. میلیونر من عین یک کارگر ساده باز خواهد گشت.

– موقعی که منافع خودم را، که واقعاً نمی‌دانستم در چه راهی باید به‌مصرف برسانم (زیرا هیچ چیز نمی‌توانست احساسات مرا برانگیزد)، دریافت می‌کردم به‌حدی خشمگین و منزجر می‌شدم، که با وکلای خودم و با بعضی از سهامداران قرار گذاشتم این تحقیقات را آغاز کنیم و ببینیم که شرکت ما در نواحی گرمسیری چگونه به‌زیان من کار می‌کند. از همه بدتر... نه، بدتر نه، بلکه بهتر، این است که من دیگر تحمل ادامه زندگی در این ناحیه را از دست داده‌ام. داستان سرکوب شدن گازگیرنده.

– آن‌هم چه سرکوب جانانه‌ای!

– بیا برویم بخوابیم. صبح زود باید حرکت کنیم.

– اما اول باید کتاب «رام کردن زنان ستیزه‌گر» را سرجایش بگذارم تا همه چیز مرتب و منظم بشود.

آفتابی برهنه و آنچنان وحشت‌آفرین که عنکبوتها را از لای صخره‌ها بیرون می‌کشید: نه یکی، بلکه صدها، نه صدها، بلکه هزاران، شماری انبوه که از زیرزمین سر درمی‌آوردند تا شاید زیر زمین نسوزند. هم شب و هم روز عین تنور بودند، و حتی يك قطره آب هم نبود. مردم دیگر به آسمان نگاه نمی‌کردند، پوستشان خشك بود، نفس‌پایشان خشك بود، و هوا خفقان‌آور. آبی تیره آسمان. جانوران، خسته از فرط حرارت و تشنگی، همچون کهنه‌پاره به يك گوشه خزیده و مچاله شده بودند. درختان در میان خرمن گسترده آتش به شعله‌های ناسوزان آتش شباهت داشتند، و درختان موز آخرین باقیمانده‌های رطوبت را از خاک می‌گرفتند تا تشنگی‌شان را از بین ببرند.

کاهن شامان پاتیل‌های آهك آماده‌شده را برداشت و پیاده به سوی گورستان راهی شد. او تنها جنبنده این پهنایی بود که قدرت دید در آن تا به انحناى افق راه می‌یافت. فقط او، گام به گام، پاتیل‌های آهك را با خود می‌برد. در گورستان زمین زیر پا له می‌شد و صدا می‌کرد.

او ناگزیر بود از نور ماهتاب نهم ماه مارس استفاده کند. به گورستان وارد شد. تنها. به حدی تنها بود که مردگان نیم‌مدفون با دستان چون آتش سردشده‌شان می‌توانستند بر او چنگ بیندازند. زمین مثل تنور داغ بود، و حتی مردگان هم درجه حرارتی چون گرمای کالبد زندگان یافته بودند. گورستان استخوانهای گرم، مگسهای سبز و سرخ که هنگام پرواز برفراز گیاهانی که رنگ موی پیران داشتند مثل بادبزن‌های برقی وزوز می‌کردند.

فقط او. به حدی تنها بود که حتی مردگان هم می‌توانستند با او صحبت کنند. مردی ریزنقش، با لباسی به‌رنگ پوست درختان. کهنه‌هایی که باران آن‌را اسفنج‌گونه کرده بود. کهنه‌هایی که گرد و خاک در لایلای نخ‌های آن‌ها خوابیده بود و آن‌ها را جوری شق و رق کرده بود که به شکل مقوای چین و چروک برداشته درآمده بودند. کتش را، که اپل نداشت، تا گردن تکه کرده بود. بر هردو گونه‌اش پرده‌ای کاربن‌گونه به اسم ریش روییده بود. چشم‌ها را به‌دشواری و با تلاش باز می‌کرد. پیشانی‌اش، پرچین و چروک، و گوش‌هایش چون چین و شکن‌ها. دست‌هایش با انگشتانش پرچین و چروک بودند، و پاهایش با انگشتان همه پرچین و شکن.

— سوگوسان، سوگوسان، سوگوسان^۱.

شامان این گویان پای به‌درون گورستان نهاد. پاتیل‌های پر از آب آهک، جاده و پاهایش را با قطراتی که از آنها می‌ریخت خیس می‌کردند و بر جاده ردی باقی می‌گذاشتند.

او به‌گورهای اطراف در ورودی نگاه نکرد و با گام‌های آهسته همچنان پیش آمد. «سوگوسان، سوگوسان، سوگوسان.» مقبره‌های دیگری را هم پشت سر رها کرد. «سوگوسان، سوگوسان، سوگوسان.» و باز هم مقبره‌های دیگری را پشت سر رها کرد. «سوگوسان، سوگوسان، سوگوسان.»

غم و اندوه و کسالت آن صورتك پرچین و چروك، به حال شادی و انبساط خاطر بدل شد. سر برداشت، سری که کلاهی قارچ گونه همچون چتر قورباغه آن را پوشانده بود. سر برداشت و با پلکهای نیم بسته به دنبال چیزی گشت. به سوی يك قطعه زمین سنگلاخی رفت، پاتیل های آب آهك را روی زمین نهاد و خود بر زمین خم شد، دیرگاهی خمیده باقی ماند، و خدا می داند به انتظار چه چیز.

يك علامت...

— سوگوسان، سوگوسان، سوگوسان.

چشمان کاهن به هم آمدند، پلکها بسته شدند، اما بیدار بود. نرزی ناگهانی چون برق در بدنش دوید، او را به خود آورد. از گوری تازه که خاک روی آن هنوز تازه بود، صلیب چوبی آن هم هنوز نو بود و نوشته روی آن هنوز پررنگ بود، جسدی را بیرون کشید. با ضربات سهمگین کارد سر جسد را جدا کرد و آن را روی یکی از پاتیل های محتوی آب آهك نهاد. بعد از همان راه آمده، بازگشت. فقط او بود: «سوگوسان، سوگوسان، سوگوسان»، فقط او بود با دو پاتیل آب آهك: یکی برای طعمه و دیگری که سر هرمنگیلو پوآك^۲ را در آن نهاده بود. کاهن، ریتوپراخ، چون به خانه رسید، سر مرده را از روی دیگ آب آهك برداشت. سر، در برابر آهك سرد روبه فساد، سنگینی و سپیدی نهاده بود، و دندانهای سخت و استوار، همچون دانه های ذرت بین لبان کپود باقی مانده بودند. بعد به سوی پاتیل برگشت. همین که این ماه، که هیچ بارانی نیاورده بود، ناپدید می شد، پیاده به سوی دریا می رفت و سر پوآك را در خانه و روی يك نازبالش پر عقاب و روبه روی محل طلوع خورشید باقی می نهاد.

کلاه قارچ گونه خود را از سر بر نداشت، لیکن کلاه گل اندودخانه (کالبد) را برداشت. بعد به راه افتاد: دو گام و ایستاد. سه گام و ایستاد. پنج گام و ایستاد. ده گام و ایستاد، تا اینکه به دریا رسید.

تیرك‌ها و چندل‌ها دنده‌هایش بودند، و دست‌هایش و پاهایش. سنگ‌های شالوده‌خانه کف پاهایش بودند. دوان‌دوان به‌خانه بازگشت، از دریا برگشته با شتاب آمد تا خود را به‌کومه بزند.

مردم گفتند: «باد خانه‌ای را از جای کند» و همه به‌سوی پناهگاه‌ها رفتند، زیرا باد به‌شدت می‌وزید، با شدت هرچه تمامتر: يك طوفان نوح ویران‌کننده.

هرمنخیلوپوآك مرد، زیرا چون کسی نیافت که با او بجنگد، قلبش از کار ایستاد. به‌همین دلیل مرد! و او کسی را نیافت که با او بجنگد، زیرا آن هنگام که قصد کرد مدیر شرکت را بکشد، يك نفر به‌او گفت: «اگر تو این مدیرعامل را بکشی، يك مدیر دیگر به‌جای او می‌گذارند و اگر آن مدیرعامل را هم بکشی، باز هم مدیر دیگری به‌جای او می‌گذارند.»

او بی‌آنکه بداند چکار دارد می‌کند ناخن‌های انگشتان دستش را در دستان از فرط کار سفت‌شده‌اش فرو کرد. لازم بود به‌شیکاگو نامه بنویسد. آنهایی که آنجا هستند می‌توانند آخرین حرف را بزنند. هرمنخیلوپوآك نمی‌دانست شیکاگو کجاست، اما اگر می‌دانست کجاست پیاده به‌آنجا می‌رفت، تا خودش را از نابودی برهاند. سرانجام نتوانست خود را نجات بدهد. این آدم‌ها کی هستند؟ این را از خودش پرسید. گویی همه می‌دانستند چکاره‌اند، اما چندان مطمئن نبودند. شیکاگو. آنهایی که آنجا هستند. صاحبان.

درست در همان روز که از خریدن میوه‌هایش، یعنی از خریدن پنگ‌های موزش، که هرکدام از يك آدم بلندتر بودند، سر باز زدند، گریست و گفت:

«این غریبه‌های مادر قبحه. اگر آنها در این راه موفق بشوند، خواهید دید چگونه ما را داغان و نابود می‌کنند، حتی با کشتن افراد هم، که ناچار هستیم بکشیم، نمی‌توانید برضد آنها بجنگید. ها! اگر تلافی نکنم حتماً دق می‌کنم!»

و او به‌دیدن شامان رفت، به‌دیدن ریتوپراخ، و این کاهن شامان

با این قصد و هدف بیموده که او را به نابودی خواهد کشید سرسختانه مخالفت می‌کرد. شامان زندگی او را طلب کرد و او هم، یعنی هرمنخیلو پوآک، آن را به او داد؛ و آن کاهن شامان سرش را از او خواست، و او هم، یعنی هرمنخیلو پوآک همه چیز را به او داد مشروط بر اینکه کین-ستانی کند.

نیرویی که هیچ چیزی را بر سر پا نگه نمی‌دارد. هرمنخیلو پوآک آن نیرو را می‌خواست. بادی که بر سطح زمین بوزد: پیوسته، نیرومند، نیرومندتر. نیرومندتر و همیشه پایین‌تر تا درختان موز شرکت موز گرمسیری را ریشه‌کن کند و آنها را برای همیشه از بیخ و بن برکند. يك باد پر گرد و غبار، آتموفسريك یا هوایی، نمکین که دندانهایش را در دل زمین فرو می‌کند و همه چیز را از دل زمین بیرون می‌آورد، حتی مرده‌ها را. هرمنخیلو پوآک که چنگال مرگ را بر تن خود حس کرده بود، آن را خواست، و به ریتومن پراخ هستم قول داد سرش را به او بدهد. آیا می‌تواند خطوط و راستای همه چیز را تغییر بدهد؟ می‌تواند. خطوط راه آهن را مثل مارها به هم می‌پیچاند. هیچ چیزی استوار برپا نخواهد ایستاد. توان پایداری سست گیاهان در برابر عناصر طبیعی، در برابر يك عنصری که افسار را به شیوه‌ای خارق-العاده، سحرآمیز و با اراده ویرانگر انسان‌گونه گسیخته است درهم می‌شکند: عنصری با تمام قدرت کور هیولاهای دریا که بی‌امان بر ریشه‌ها، شالوده‌ها، جانوران و ساکنان وحشت‌زده می‌کوبند. هرمنخیلو هم همین‌ها را می‌خواست. و بهمن توفان نوح‌گونه -يك زلزله هوایی، يك موج مه‌اجم خشک- به این دلیل می‌وزد که هرمنخیلو پوآک از ریتو پراخ خواسته است، که او نیز با دستانش اجازه حرکت نفسهای آبکسی و سنگلاخی «هوروکان» (توفان گردبادی) و «کابراکان» (باران سیل‌آسا) را صادر کرد.

همان شب. روز بعد. شب دوم. روز دوم. شب سوم. روز سوم. واگنهای ایستاده بر ریلها داشتند از جای تکان می‌خوردند، انگار بی‌اراده و ناخواسته: داشتند از روی ریلها می‌پریدند. چارپایان در

آغل‌هایشان از جای پریدند و سر به بیابانها نهادند و در جاده‌ای سم-کوبان دویدند که لوکوموتیوی نفیر زنان از خط خارج شده، می‌رفت. اندک اندک، خانه‌ها از جایشان جنبیدند، زیرا توفان چنین نیرویی داشت. تیرهای آب مثل ستارگان مرده می‌گذشتند. باروهای آهنین بر زمین فرو می‌ریختند. تیرهای تلگراف از دل زمین کنده می‌شدند، و در کشتزارهای موز هیچ چیزی بر سر پای استوار نماند. همه‌چیز بر زمین و بر سطح خاک افتاده بود، خسته و بینوا و بیجان.

در دستان شامان، ریتوپراخ، فلز نرم توفان مثل يك شمشیر دوار سوت می‌کشید. خواست درختان موز که در برابر از بیخ و بن کنده شدن پایداری به خرج بدهند خواستی افسانه‌ای بود، زیرا تمامی دریا که به صورت يك گردباد درآمده بود به آنها خورد، آنها را درهم پیچاند، تنه‌هایشان را درهم کوبید و آنها را به‌گونه‌ای بر زمین انداخت که دیگر نتوانستند پایداری کنند و به این طریق باد توانست به‌شتاب بگذرد، همه چیز را از پیش پای بردارد - خانه‌ها، جانوران، قطارها - همچون يك مشت آشغال و خس و خاشاک.

رؤسای شرکت، معاونان، مدیران منطقه‌ای، مدیران داخلی، و... همه‌شان، تمامی نمایندگان «آنجا» - آنهایی که نه چهره دارند و نه جسم، فقط اراده‌ای غیرقابل لمس - عین موشهای سفید - با آن لباسهای سفید، غمگین و عینکهای میوپشان - در خانه‌های لرزان‌شان داشتند از بیخ و بن کنده می‌شدند و باد آنها را از پیش روی می‌روید. همه‌شان می‌کوشیدند شکل این چیز را که با نقشه‌هایشان سازگاری نداشت، با عناصر برتر به‌جنگ‌شان آمده بود، که آنها را باوجود تمامی دستگاههای پیشگویی‌کننده‌شان که می‌توانست جلو زیانهای احتمالی‌شان را بگیرد، غافلگیر کرده بود پیشگویی کنند.

باد خشک و داغ - تقریباً آتشی آبکی - نه تنها هرچه را که بر سر راه و گذر خود می‌دید بر زمین می‌کوبید و از بین می‌برد، بلکه آن را هم می‌خشکاند، آن را مثل يك نیمسوز برجای رها می‌کرد. رطوبت را از دل درختان موز بیرون می‌کشید و آنها را به‌چیزی بدل می‌کرد که انگار

دیرگاهی زیر نور شدید آفتاب قرار داشته‌اند.

«سوگوسان، سوگوسان، سوگوسان...»

شامان با سر هرمنخیلو به گورستان یازگشت و آنرا در زمین دفن کرد. صلیبها در برابر بادی که برگورها وزیده و گذر کرده بود از جای تکان خورده بودند. از روستا، که گورها و مرده‌ها پرورش داده بود، فقط تل یا توده‌ای کوچک به جای باقی مانده بود: يك مشت دیوارهای فروریخته و خانه‌های بی‌بام و سقف غم‌انگیز و وهم‌آور، و خانه‌هایی که در و پیکر و دیوارهای جلو را از دست داده بودند، انگار که آنها را فقط از هم دریده بودند تا جلو مبلمان و اثاثیه‌های درون خانه‌ها را باز کنند و بتوانند به خیابانهای بیجانی نگاه کنند که از تلویزیون‌ها و قفسه‌های فروشگاه‌ها، مشروب‌فروشی‌ها، اجساد گربه، سگ، جوجه و یکی دو بچه آکنده شده بود.

«سوگوسان، سوگوسان، سوگوسان...»

برچیزهای بی‌روحي که در میان بادی که می‌وزید و همه چیز را با خود می‌برد وجود داشت، ترس چیره شده بود. بادی که همه چیز، همه چیز، را می‌برد و به پیش می‌راند، به طوری که هیچ چیز بر سر جای خود بند نمی‌شد. آن چیزهایی که پایداری می‌کردند، پایداریشان به قیمت يك نابودی فوق‌العاده، و در صورت زنده ماندن به قیمت يك ناراحتی بسیار شدید، به حدی که طبیعت خودش ظاهراً تسلیم می‌شد و خود را به دست بازیگر توفان و گردباد رها می‌کرد، تمام می‌شد. فقط تعدادی انگشت‌شمار از درختان غول‌پیکر توانستند با نیروی کششی که داشتند خود را بر سر پای نگه‌دارند و جان سالم به در ببرند، هرچند که باد شاخه‌هایشان را شکسته بود.

— للند!

لستر این نام را، وقتی در برابر باد روی به سوی خانه نهاده بود، چندین بار تکرار کرد.

— للند!... للند!...

این مرد پوستش، اعصابش، رگهایش، ماهیچه‌ها و استخوانهای

گردنش، هوس رها کردن جلو آن خنده کذایی را، که گویی «هر چیزی که برای دوخت و دوز لازم دارید» می‌گویید، در خود حس می‌کرد، و برای اینکه بتواند جلو آن هوس خندیدن، خندیدن و خندیدن را بگیرد ناگزیر بود کف دست گره کرده بردها را بگذارد.

— لندن، لندن، لندن!

چیزی نمانده بود که گردباد او را، که بین سرزمین درختانی که نفس باد آنها را به جلا و ولز انداخته بود تلو تلو می‌خورد، از روی زمین بلند کند، و اکنون حتی با وجودی که دست انداخته و تنه‌های درختان را گرفته بود نمی‌توانست پیش برود. روی چهار دست و پا راه می‌رفت، چون ازدها روی شکم می‌خزید، تا شاید بتواند از پس گردبادی برآید که به هیچ جسم جامد و سنگینی اجازه نمی‌داد در برابرش بایستد و پایداری کند و خود را به خانه‌اش برساند.

— لندن... لندن!

قهقهه گذشته‌ها، همان «هاها، هاهاها!» همچون استفراغ خنده و خون در گلویش بالا آمد، آن را دوباره فروکشید، آن را همراه مخلوطی از باد آبکی، باد دریایی، باد سبک‌پا، باد درختی، باد سنگلاخی دوباره فرو برد، بادی که بیرحمانه و با شدت و حرارت یک هیولای اقیانوسی، رها شده و خودکامه و خیره‌سر: هیا هو و شیون عناصر درون گرما و شیون موجودات زمینی درو حشت کلی مرگ. درختان موز ناپدید شدند، از روی زمین روییده شدند، تا مسافتی دور در هوا پروازکنان رفتند و ناگهان بر سطح زمین فرو افتادند. میزها و صندلیهای شکسته، تختخوابهای درهم پیچیده، همه جا ریخته شده بودند، زیر پلها، درون آب رودخانه فرو افتاده بودند، و نه تنها در آب بلکه در دست باد هم به این سوی و آن سوی می‌رفتند.

— لندن... لندن!

چیزی نمانده بود که قهقهه خنده را سر بدهد که همسرش را بیرون خانه و در میان گردباد یافت، با موهای ژولیده، با لباسهای

تقریباً دریده، که اسب را داشت به درشکه می بست.
— للند!

او نیز چون باد بر سر آن زن هوار شد. تا او را لمس کند، تا او را لمس کند. تا ببیند که هنوز آنجاست. تا ببیند باد او را با خود نرویده و نبرده است و او را به جایی و یا به چیزی نکوبیده است؛ او را به جایی بکوبد، او را، مرده و یا بیمهوش، از پای درآورد، همانگونه که بسیاری دیگر و در جاهای دیگر چنین شده اند. آنها را به اجساد بی ارزش، زیر گذرگاه گردباد، رها کند.
— للند!

زن پاسخ نداد. وحشت زبانش را بسته بود، تصور اینکه این روز آخرین روز زندگیست، و حتی بی آنکه به آن فکر کند، به خود می لرزید؛ آن را در مقام يك تکلیف یا وظیفه سنگدلانه، چیزی گریز ناپذیر، کاملاً و مطلقاً گریز ناپذیر، احساس کردن: کاملاً آشکار، همراه با چیزی که روی داده بود و باز هم دوباره روی می داد.

همین که اسب از آغل سنگفرش شده پشت خانه، یعنی جایی که لانه ماکیان، گاراژ و اصطبل بوده بیرون آمد، نگهداری و کنترل آن دشوار و غیرممکن شد. درشکه به صورت يك تیر شهاب درآمده بود، و لسترسونر، (که خطر نام اصلی اش را در گوشش می گوید) درست مثل همان زمانی که در دانشگاه بود و در نمایش لباس رومیان باستان برتن کرده ارا به جنگی می راند، اسب را راهنمایی کرد. در آن روز نمایش، ابراز احساسات و کف زدن های هزاران تماشاچی به صورت میلیون ها تازیانه سبز، و ضربات میلیون ها شاخه ای درآمده بود که هنوز رها نشده بودند تا به صورت اشیاء هوایی درآیند. در لحظاتی چند احساس کردند که بر يك چرخ سوار شده اند و چرخ دیگر در هواست. خوشبختانه چرخها از دستگاه جدا نشدند و آنها توانستند به گریز خود ادامه بدهند، به پیش بروند، راه رسیدن به روستا، یا حداقل به خانه لوسروها، را طی کنند. این زن، با تمام وجود، به لستر چنگ انداخته بود، با او به يك کالبد بدل شده بود، سرش را در پشت او فرو کرده

بود، دستها را به دور کمر او حلقه زده و گذاشته بود او افسار را به دست بگیرد. اگر می‌افتادند، هردو با هم می‌افتادند، اگر رویدادی برایشان پیش می‌آمد، برای هردویشان پیش می‌آمد، و اگر می‌مردند، هردو با هم می‌مردند. صدای این دنیایی که به حرکت درآمده بود در گوششان طنین می‌انداخت: با وزش‌های شدید و گردبادگونه پیوسته و پی‌درپی، تنه صدها هزار درخت موز در آسمان به پرواز درآمده بودند، گویی برگهایشان به بالهای سبز هیاوگر بدل شده بودند تا آنها را لای ابرهایی که نمی‌گذاشتند انسانها حتی تا چند متری خود را ببینند به پرواز در بیاورند و به این‌سوی و آن‌سوی ببرند. جاده را آب فرا گرفته بود، و درشکه به صخره‌ای که میان راه افتاده بود برخورد کرد. آنها با صندلیشان به بیرون پرتاب شدند - لستر هنوز هم افسار را به دست گرفته بود - و روی زمین افتادند، لند زیر قرار گرفته و هنوز هم به لستر چنگ انداخته بود. چهره‌اش، از پیشانی به گوش، هنگام فرو افتادن شکافته شده بود، اما هیچ دردی احساس نمی‌کرد، فقط ترسیده بود. اکنون که آن صخره‌گذاری از جای جنبیده بود و کم مانده بود بر آنها بغلطد و آنها را مثل نهالهای بیجان زیر بگیرد، اقبال زنده ماندنش خیلی کم بود. اسب، اندکی پایین‌تر از شیب، به یک درخت بزرگ برخورد کرده بود که صخره‌ای آن را از جای کنده و آن را به دره آورده بود. حیوان حالت زانورده، و در حالی که چهار دست و پایش شکسته بودند، فرو افتاده بود: خون‌آلود و نالان و زوزه‌کشان.

لستر با این سرزمین آشنا بود، اما در این رویداد ناساوار و مصیبت‌آلوده و با این آتش خشم و نفرتی که به خاطر حادثه‌ای که برای لند پیش آمده بود در وجودش شعله می‌کشید، خود را باخته و گیج شده بود. تنها مانده بود، و تردیدی نبود که می‌دانست به کدام سوی بخزد، اما با آن زن...

نیم‌خیز از روی زمین بلند شد، از جایی که به ریشه‌های از دل زمین کنده شده چنگ انداخته بودند تا باد آنها را از روی زمین نکند و نروبد، و بعد متوجه شد که از غارهای گامبوسینو، که با خانه

لوسر وها حدود يك كيلومتر و نيم فاصله داشتند، زياد دور نيستند. سازمان هواشناسی اعلام كرد كه «اين پديده در يك سطح گسترده به صورت يك پديده محلی درآمده است.» تردیدی نيست كه آن كاهن شامان از آن باخبر بوده است. جمجمه آلوده به آب آهك هرمنخیلو پوآك، كه يك بار ديگر در گورستان به خاك سپرده شد، هم از اين رويداد آگاه بوده است. آن جمجمه با تمام دندانهايش به بيگانگان، به قدرتشان، به ماشين آلاتشان، به آدمهای آنجا، به رؤسا و سرمداران پنهانی كه بر آنها فرمانروایی می كردند و در واقع يك يا دو يا سه رييس نبودند، بلكه رؤسای تمامی سهامداران به صورت پاپ بزرگ درآمده به شمار می آمدند، نيشخند می زد. جمجمه سفيد هرمنخیلو پوآك به دوازده ميليون درخت موز كه گردباد به جان آنها افتاده بود و آنها را درست مثل ميله های بازی بولينگك به اطراف می انداخت و بر زمين می افكند نيشخند می زد.

آنها يکی پس از ديگری در راه آب كوچك خزيده راه می رفتند، ولی سرشان را زير نگه می داشتند تا مبادا باد آنها را از جای بکند و برويد؛ با گامهای ناستوار و تلوتلو خوران مستان ره می سپردند. هنگامی كه به غارهای گامبوسينو رسيدند، لند بيجان از هوش رفت و بر زمين افتاد و تنها نشانی كه از زندگی در او ديده می شد، نفس كشيدن توأم با ناله بود. چهره اش زير موهای سبز طلايی اش، سپیدی موجهی يافته بود. همه جا را آب شور فرا گرفته بود. لستر يکی از بالاش های كالسكه را با خود آورده بود كه آن را زير سر لند قرار داد. باريكه خونی را كه از گردن زن و از زير گوش او راه افتاده بود با دستمال پاك كرد. ارواح درختان خيالی، درختانی كه ديگر وجود نداشتند ولی در آن بخش وجود داشته بودند، اندك اندك و همچون جانوران كوه پيكر و هيولاگونه به درون غارها می خزيدند. لستر از آن آگاه بود. سارا خوبالدا همه چيز را درباره اش گفته بود. هرگاه طوفانی چون طوفان نوح می وزد، ارواح درختانی كه از ساليان پيش بريده شده اند به درون غارهای گامبوسينو پناه می برند، و مشتی عروسك پوست و استخوان

در آنجا بر جای می‌نهند. لستر چشمان سبزرنگش را باز کرد، گویی حیوانی وحشی به سویش می‌پرد، و می‌خواست خنده‌ای را که در گلویش راه افتاده بود خفه کند، از این روی بانگ برداشت:

— لندن، لندن!

ارواح درختان غول‌آسا — درختان آبنوس، ماغون، «مانیلیس» — گواتس»، «شیکوزاپوتس»، و «گایاکانس» که دیگر وجود نداشتند — خیالپردازانه به درون غار می‌آمدند، حیوان‌گونه راه می‌رفتند و چون امواج می‌گذشتند.

با انگشت کشیده و سیخ‌ایستاده‌اش گفت: «لندن، ما باید از اینجا بیرون برویم. سایه‌ها دارند وارد می‌شوند. ببین که چطور دارند می‌خزند و می‌آیند، چطور پیش می‌آیند، چطور دراز می‌شوند، چطور ما را گوشه‌گیر می‌کنند. اگر ما را بگیرند، ما را تهی می‌کنند، و فردا ما را که مثل عروسک‌ها بیجان شده‌ایم می‌یابند.»

با چنان شتاب و چابکی ویژه‌ای از غار بیرون آمدند که لندن لباسش را درید و یک پایش برهنه شد. به‌گریزشان به‌سوی خانه‌ی لوسروها ادامه دادند، بین درختانی که نور ضعیف روز بر سرشان می‌تابید. به‌گریزشان همچنان ادامه دادند، با چشمان و نگاههای گم‌شده در چاره‌ناپذیری، و زیر صخره‌های انبوهی که گردباد آنها را مثل خار و خاشاک روی هم انباشته بود.

توانستند وارد شوند — از نفس افتاده، رهروان مثل آدمهای کوچکی و آهنی — به فضایی که جنگلی نزدیک خانه‌ی لوسروها آن‌را باروگونه احاطه کرده بود، و در آنجا توقف کردند. گرد و خاک داغی که از زمین برمی‌خاست دیدشان را دشوار کرده بود. اما چیزهایی که از کنارشان می‌گذشتند نور و درخششی برق‌گونه از خود نشان می‌دادند. کامیونی که مثل سقف یک اتاق می‌نمود به یک تیرک برخورد کرد که سیم‌هایش هنوز از آن آویزان بودند و نوسان می‌کردند: تیرک یا دستی که فریاد می‌کشید و هوار راه انداخته بود: «نگاه کنید، سیم‌های تلگراف را هنوز رها نکرده‌ام.» پس از آن، چارپا: چند دوجین چهارپا با پایهای خشک،

دمهای فروافتاده، پوستهایی که از خوردن این همه ضربه خشک شده بودند. يك بخش از ساختمانی که نام «مدرسه پسران» بر آن بود، با نیمکتها و تخته‌سیاه‌هایی که گویی برای بازی زنگ تفریح بیرون‌آمده بودند. همه این چیزها بین هزاران تنه درخت موز، که آنگونه که از هوا پاریده شده به نظر می‌آمدند، ریشه‌کن شده نمی‌نمودند، سرگردان رها شده بودند.

— لندن، ما نمی‌توانیم ادامه بدهیم. مجبور هستیم همین‌جا بمانیم تا اوضاع روبه‌راه شود. چون همه چیز تمام شده است. من می‌دانم. باد لابلای درختانی که در این باران سیل‌آسای ویرانگر بر سرشان چنگ انداخته بود، سوت می‌کشید. يك چتر چمنی و تکه‌هایی از يك نیمکت از هوا بر زمین کوبیده و مثل يك پرنده زخمین بر زمین افتادند. تکه‌پاره‌هایی از يك صندلی رنگی همراه با مقداری دیگ و پاتیل آشپزخانه و تکه‌پاره‌هایی از مبل و اثاثیه اتاق خواب چرخ‌زان گذشتند و پس از لحظه‌ای درنگ و ایستایی يك بار دیگر گردباد آنها را به جنبش درآورد و زوزه‌کشان آنها را با خود برد. آن چتر یا سایه‌بان چمنی از خانه توری‌دوزین آمده بود. يك پیکره انسانی مثل يك «مجسمه کاغذی» گذشت، که مثل حیوانی که در تله گیر افتاده باشد تقلا می‌کرد و به خود می‌پیچید. نتوانستند او را بشناسند. در همان نزدیکی هاصدای جیغ و شیون يك زن را شنیدند. بعد هیچ. همه چیز در سکوت هیا هوگر گردباد فرو رفته و غرق شده بود. مرغ‌ها و جوجه‌ها و قفس جوجه‌ها، لانه‌های کبوترها، قفسه‌هایی که لباسها مثل روده‌ای که از شکم بیرون بزند، از آنها بیرون زده بودند، و آینه‌ها؛ حصیرهایی که مثل تکه‌پاره‌های کاغذ در دست باد در هوا می‌پریدند و می‌رفتند.

دیگر چیزی ندیدند. لستر با صدای خسته و خشم‌آلوده گفت: «لندن، ما دیگر نمی‌توانیم برویم. همین‌جا باید بمانیم تا همه چیز تمام شود. چون همه چیز از بین رفته است. من می‌دانستم.» اسبها و اسبهای زیادی چارنل در گردو خاک به‌هوا خسته‌ای که از هوای نمکین و گل‌آلوده اشباع شده بود، می‌رفتند و می‌گذشتند. آن شکل

و پیکر حیوانی سیالشان و آن گرد و خاکی که به هوا بلند می‌کردند دیده می‌شدند، اما باد سوت‌کش صدای سمپایشان را در خود خفه می‌کرد. بوی تند بنزین نشان می‌داد که مخزنهای بنزین هم مورد یورش گردباد قرار گرفته‌اند.

لندن فقط توانست بدن چون شیر سفیدشده‌اش را تکان بدهد و آب دهان چسبنده‌اش را قورت بدهد یا ادا و اطوار ناشی از درد در بیاورد. کار دیگری از او بر نمی‌خاست. چه کسی می‌توانست اینها را باور کند؟ این زن، سر تا پا از کثافت پوشیده، کوشید به‌شوهرش بفهماند که هنوز با هم هستند، که او شریک و همپای او در این گردباد است، اما این کار را غیرمنطقی، بی‌سرو صدا، و درحالی‌که او را در بغل گرفته بود کرد، زیرا مرد پیوسته می‌گفت:

«لندن، ما نمی‌توانیم برویم. همین‌جا باید بمانیم تا همه چیز تمام شود. چون همه چیز از بین رفته است. من می‌دانستم. من می‌دانستم که یک تاریکی بزرگ در انتظار ماست. یک تاریکی بزرگ و گسترده، زمانی بی‌زمان، گردباد یا طوفان نوحی با پوست قورباغه دریایی، با یک کینه‌توزی وحشت‌آفرین. بله، کینه‌توزی وحشت‌آفرین، عقده‌ای با شدیدترین قدرت عنصری، زیرا، بالاخره، هرچه باشد باد است، فقط باد: بادی که می‌گذرد، بادی که زوزه می‌کشد، بادی گذران با...»
پشتش، درختان، شب بدون حتی یک ستاره، بی‌نور: یک تاریکی و تیرگی غلیظ.

— لندن، من می‌دانستم. من می‌دانستم که یک تاریکی بزرگ در انتظار ماست.

آنها دیگر به هم نگاه نمی‌کردند. آنها دیگر به هم نگاه نمی‌کردند. سر تا پا گوش بودند. تنها گوش. تنها این نبودند، تنها گوش نبودند. چرا باید باشند؟ شنیدن صدای دریا که به‌سویشان پیش می‌آمد، زیرا اکنون که هوا تاریک شده بود — تاریکی محض و کامل — حس می‌کردند که اکنون در زبانی گسترده و پهناور گرفتار شده‌اند که جز آن صدای لرزان نمی‌تواند چیزی دیگر بگوید؛ در دام زبان دریای پهناوری گرفتار

آمده بودند که بادی به وجود می آورد که می سوزاند، خاکستر می کرد، می روید، خشک می کرد، بر زمین می کوبید، با خود بر زمین می کشید و بر هر چه می گذشت آن را الك می کرد.

— للند، ما نمی توانیم برویم. همین جا باید بمانیم تا همه چیز تمام شود. من می دانستم. من می دانستم که يك تاریکی بزرگ در انتظار ماست.

زیر پاهایش همه چیز به صورت يك شکاف درآمده بود: راهرو یا تونلی از خستگی که حس می کرد دارد به درون آن می سرد، و نمی تواند بر سر پای بایستد، پشت به درخت تکیه زده و از شدت ترس فلج شده. از بدن خود فرو افتاد، زن از بلندای خود بر زمین افتاد. بدن زن هنوز می توانست خود را نگه دارد، بایستد و به تنه آن درخت تناور چنگ بگیرد، اما خسته و درمانده مثل هر جانور خسته دیگری که به هنگام قرار می شکند، دستبند مرگ بردستشان زده شده بود، مرگی که در همین جا و هم اکنون در انتظارشان بود. بله، آن زن از درون کالبد خودش به درآمد، به يك خستگی بدل شد، فقط به خستگی، و جز خستگی هیچ چیز دیگر. ولی هنگامی که از پای افتاد همه چیز را هم با خود فرو آورد؛ جسم مادی اش و تمام وجودش، جسمش و خستگی اش، یکی بودند، چیزی بیجان و بی حرکت، و به اراده و مشیت خداوند رها شده... — للند، للند، للند!

مید او را صدا زد، و او را بیرحمانه تکان داد انگار که خود گردباد در او حلول کرده بود. دستان داغش بدن زن را گرفتند، و به صدای قلبش زیر سینه اش گوش دادند. درمندان حس می کرد که او را آنگونه که پیشترها می کرد نوازش نمی دهد، بلکه او را طوری گرفته است که بتواند زدن قلبش را حس کند، ولی آن را حس نمی کرد زیرا دستش می لرزید. تا سرانجام، بله، حالا، حالا، حالا...

«للند!» او را بوسید، دندانهایش به دندانهای زن خوردند، و با صدایی نجواگونه و تقریباً مرموز گفت: «... می دانستم. می دانستم که يك تاریکی بزرگ در انتظار ماست...»

می‌خواست کنار زن مراقب و بیدار بنشیند. مقداری شاخه درخت، بالش‌گونه، بر زمین گسترده، کمر زن را با احتیاط گرفت و بدنش را راست کرد، زیرا زن طوری خود را مچاله کرده بود که انگار يك شاخه درهم گره‌خورده درخت بود.

«لندن!» چشم بسته او را در آغوش گرفت. «لندن، شاید فردا...» يك شاخه سیاه، شاخه‌ای با برگهای سوگواری که برپیشانی زن افتاده بود، برداشت و دور انداخت. دست مرد دیگر آنجا نبود... دست مرد، رفته بود. با شاخه‌ای که به دور انداخته بود از آنجا بلند شده و رفته بود... رفته بود، و بدون دستش هنوز همانجا بود، بدون هر دو دست، بدون پایی که مثل يك جفت کفش کهنه و از نا افتاده دورتر ایستاده بودند.

پایان داستان

«در اینجا یکدیگر را دیدند، و در اینجا هم می‌آرمند...»
تصمیم دونیا (بانو) روزلیا، بیوهٔ لوسرو- لباس سیاه پرتن، با چشمان اشک‌ریز، بینی از فرط شیون و زاری مداوم سرخ شده، لبها از فرط ساعتها در معرض وزش شدید و خشم‌آلودهٔ باد قرار گرفتن سوخته - برای پلیس که نقش فرماندار، و دادیار بخش را بازی می‌کرد هیچ راه چاره و اختیاری نگذاشت.

«در اینجا یکدیگر را دیدند، و در اینجا هم می‌آرمند...»
آن دو محمل را، که با برگهای تازه فرش شده بودند و آن دو جسد را بر آنها آورده بودند، در پاسیوی منزل نهاده بودند و سگها با بی‌علاقگی و بی‌میلی آنها را می‌بوییدند و گرسنه پی خوردن غذایشان می‌رفتند. دونیا روزلیا آنها را در رختخوابی خوابانده بود که در اتاق پذیرایی بود. چون جا نبود آنها را در يك رختخواب دراز کرده بودند. کنار یکدیگر، در مرگت به هم پیوسته، و سرد به‌حدی که گویی دستها و چهره‌هایشان در معرض تابش نور ماه قرار گرفته بودند.

پسرها، پسرهای خودش، به دیگران کمک می‌کردند. گردباد خیلی چیزها را به دریا برده بود. بسیاری از موجودات خاکی یا زمینی میان کوسه‌ها شناور شده بودند، در آب دریایی که یک بار دیگر زمردین شده بود، و دم پری‌های دریایی میان کف‌ها، آفتاب درخشان و برگهای بلورین موز حمام می‌گرفتند.

یک نفر درباره‌ی خانه‌های آن پایین سخن گفت. اما، چه خانه‌ای؟ فقط جای خانه‌ها باقی مانده بود. گردباد آنها را با خود برده بود. در آنجایی که خانه‌میدها آرمیده بود تنها زمین صاف و خالی باقی مانده بود، انگار یک جاروی خشم بر آن کشیده شده بود، و آن زیبایی را که یک بار بر آن حکمفرما بود از میان برده بود.

لوسروها، کوخوبول‌ها، و آیوک‌گایتان‌ها هم در کنار آن اجساد بودند، نمی‌دانستند در آن محیط هنوز تیره، نمناک و هنوز مصیبت‌انگیز و خطرناک چگونه حرکت کنند.

دونیا روزلیا دستور داده بود که در کنار گور همسر خودش و در همان گورستانی که آن مجسمه‌ی آب آهک آلوده و سفیدشده‌ی هرمخیلو پوآک، در گوری دیگر، با تمام دندانهایش و در میان سه لبخند زرد رنگ دیگر می‌خندید، یک گور بکنند: لبخند، ریتومن پراخ بسودم، لبخند ریتومن پراخ هستم، و لبخند ریتومن پراخ خواهم بود. دادیار بخش آمد اجساد را تحویل بگیرد. قرار شده بود آنها را در گورستان بیگانگان به خاک سپرند.

تمامی اعضای خانواده‌ی لوسرو و کوخوبول‌ها و آیوک‌گایتان‌ها که مراسم به خاک سپاری آنها را تدارک دیده بودند، جنازه‌های لسترمید، نامی که برای آنها آشنا بود و او را تنها به این نام می‌شناختند، ولند فوستر را تشییع کردند. آنها را به قطار می‌بردند که در پارچه‌ای سفید پوشانده شده بود. آنها را بر همان محملی گذاشتند که آنها را بر آن به سمیر آمیس آورده بودند. مقداری موی سبز طلایی از زیر یک دستمال

بزرگ بیرون زده بود. قطار آهسته می‌رفت و بی‌آنکه زیاد سروصدا
راه بیندازد، از میان گورستان درختان افتاده، شکسته و از بین رفته موز
گذشت و رفت.

بزرگ بیرون زده بود.

پایان...

www.lilibook.ir

بزرگ بیرون زده بود. قطار آهسته می‌رفت و بی‌آنکه زیاد سروصدا
راه بیندازد، از میان گورستان درختان افتاده، شکسته و از بین رفته موز
گذشت و رفت.

گواتمالا دولا آسونسیون،

ژانویه - آوریل ۱۹۵۰

بزرگ بیرون زده بود. قطار آهسته می‌رفت و بی‌آنکه زیاد سروصدا
راه بیندازد، از میان گورستان درختان افتاده، شکسته و از بین رفته موز
گذشت و رفت.

بزرگ بیرون زده بود. قطار آهسته می‌رفت و بی‌آنکه زیاد سروصدا
راه بیندازد، از میان گورستان درختان افتاده، شکسته و از بین رفته موز
گذشت و رفت.

بزرگ بیرون زده بود. قطار آهسته می‌رفت و بی‌آنکه زیاد سروصدا
راه بیندازد، از میان گورستان درختان افتاده، شکسته و از بین رفته موز
گذشت و رفت.